دانشکدهٔ ادبیات تبریز

انتشارات

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

شمارهٔ ۱

تذکرهٔ

حدیقهٔ امان اللهی

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران
شماره ۱

تذکرهٔ

حدیقهٔ امان اللهی

تألیف

میرزا عبدالله سنندجی متخلّص به « رونق »
درسال ۱۲۶۵ هجری قمری

بتصحیح و تحشیهٔ

دکتر ع. خیّامپور
استاد زبان فارسی

سلسلهٔ نشریات [illegible]، شماره ۶

مقدمه

چند سال پیش که مشغول تألیف « فرهنگ سخنوران » بودم در ضمن مطالعهٔ « حدیقة‌الشعرا » تألیف دیوان بیگی بتذکره‌یی برخوردم بنام « حدیقه » از رونق سنندجی ، که دیوان بیگی در چند جا از کتاب خود ازو نام میبرد واحوال واشعار عده‌یی ازشعرای کردستان را درقرن سیزدهم از کتاب وی نقل میکرد .

این کتاب چنان دقت مرا جلب کرد که بخیال افتادم اگر نسخه‌یی ازان پیدا شود انتشارش دهم، ولی نه در کتابخانه‌های داخلی خبری ازان بود و نه دوستان و آشنایان کردستانی که داشتم نام و نشانی ازان پیدا نستبند. مدتی برین بگذشت و « فرهنگ سخنوران » ازچاپ درامد و وقت آن رسید که برای چاپ دوم (اگر قسمت شود) از تذکره‌های موجود در کتابخانه‌های خارجی نیز استفاده نمایم . بدین منظور مشغول مطالعهٔ فهرست کتب خطی عده‌یی ازین کتابخانه‌ها وتهیهٔ لیستی ازاسامی تذکره‌ها بودم که خوشبختانه از وجود نسخه‌یی ازان کتاب آگهی یافتم .

این لیست بالغ برهفتاد تذکره میشد که ازفهرست یازده کتابخانه برگزیده شده‌بود و درمیان آنها نسخه‌های موزهٔ بریتانیا ، چه ازلحاظ کمیت وچه ازلحاظ کیفیت، روی‌هم‌رفته برنسخ‌دیگر کتابخانه‌ها برتری داشت : بیست ودو تذکره بود از تذکره‌های بالنسبه مهم وسه چهار تا

براثر کوشش چندماهه اکنون طبع کتاب بپایان‌رسیده وعنقریب بنام شماره (۱) انتشارات مؤسسه انتشار خواهد یافت . بدیهی است که این تغییر وضع دلیل برانقطاع سلسلهٔ نشر تذکره‌ها نمیباشد، زیرا این نشر را درمعنی‌میتوان‌شماره(٦)سلسلهٔ مزبورنیز محسوب‌داشت. امیدوارم نتیجهٔ کوششم در نزد دوستداران علم و ادب مقبول افتد و توفیق ایزدی نصیبم گردد تا بتوانم برحلقه‌های این سلسله هرچه بیشتر بیفزایم .

***

ترجمهٔ حال مؤلف

دربارهٔ مؤلف ، جز در « مجمع‌الفصحا » تألیف رضاقلی خان هدایت و « حدیقة‌الشعرا » تألیف دیوان‌بیگی و مندرجات کتاب حاضر بخصوص مقدمه و خاتمهٔ آن ، در هیچیك‌ازتذکره‌هایی که در دسترس است کمترین اطلاعی دیده‌نمیشود.

ازین سه مأخذ، رضاقلی‌خان فقط سه‌سطر شرح‌حال بطورتلخیص و پنجاه بیت شعر از کتاب خود مؤلف آورده[1] و دیوان‌بیگی نیزبی‌آنکه شعری از وی بیاورد ، مشخصات اورا ازنام و تخلص و محل و سمت ، مطابق نوشتهٔ مؤلف دریك سطر ذکر کرده و اضافه نموده است که :

« دوتذکره نوشته است یکی صغیر که نامش را حدیقه گذاشته و یکی کبیر . صغیر اورا میرزا علی‌اکبر افسر تخلص ، پسرش وقتی به کرمانشاهان آمد نسخه‌یی داشت و داد ، اسامی بعضی ازمعاصران را از آنجانقل کردم. وعده کرد که‌تذکرهٔ کبیرش را بااشعارش‌بعدازمراجعت

۱ــ رك. مجمع‌الفصحا ، جلد دوم ، ص۱۵۱ــ۱۵۰

۱۲۱۵ بوده است .

وی در خردسالی از توجّه پدر برخوردار بوده و پدرش از سنّ کودکی تاحدّ تمیز دقیقه‌یی از تربیت او فروگذاشت نمیکرده (ص۴۶۹) و وی ازدورهٔ کودکی تا سنّ باوغ همهٔ اوقات خودرا بمطالعات وخواندن نظم و نثر شعرا و فصحای متقدّم و متأخّر پرداخته و کار دیگری نداشته است (ص۶) .

بنا بمندرجات ص۴۶۹، آبا واجدادش درنزد والیان سنندج نهایت عزّت واعتبار را داشته‌اند وخود درسال۱۲۶۵ که امان‌الله‌خان ثانی دوباره بحکومت سنندج رسیده منشی‌باشی او بوده است .

بااینحال ظاهراً وقتی دچار تنگدستی شده بوده، زیراخواهرزاده‌اش حسینقلی خان حاوی ، درمرگ خالوی خود که برادر مؤلّف باشد از روزگار شکایت میکند و میگوید من دو خالو داشتم ، یکی را کشتی و دیگری را گرفتار فقر و تنگدستی کردی[1] .

وی علاوه بردو برادر مذکور بربالا (ابوالحسن بیگ و آقا ابراهیم)

---

۱ ـ ای آسمان تیره ظلوم وستمگری — قصاب بیمروّت و جلّاد کافری

. . . .

گرنه مؤنّثی ز چه داری مخنّثی — با آنکه داردی اثری از مذکّری

دو خال من دوخال جمال فرشتگی — دوخال من دو زلف بنا گوش مهتری

لقمان عصرخویش. نستیز بخردی — سحبان روزگار، دویم از سخنوری

. . . .

آنرا به شارسان عدم بردی و فنا — وینرا بخاك عدم نشاندی ومضطری

. . . .

خالوی دردناك من ای رونق فکار — ای برده بکرهای تورا چرخ دفتری

غمگین نیم زعدم تو زیرا که زنده‌ای — تا زنده‌ای منازع رزق مقرری

غمگین نوجوانی آن ناز پرورم — دورا منم یگان وتو اورا برادری

(ص۲۳۲ـ۲۳۱).

که میرزاعلی‌اکبر افسر پسر مؤلّف در کرمانشاهان بدیوان‌بیگی وعده کرده بوده که نسخه‌یی ازان برای‌او بفرستد ونفرستاده است. لیکن در هیچیك از منابعی که در دسترس است نام و نشانی از نسخهٔ این تذکره دیده نمیشود.

بجز این‌دو اثر که گفته شد و اشعارش که عنقریب روی‌آن بحث خواهدشد، مؤلّف‌اثردیگری‌نداشته ویاداشته ولی‌خبر آن‌بمانرسیده‌است.

سال وفاتش نیز مانند دیگر جزئیات زندگی وی فعلاً برای ما مجهول است و آخرین تاریخی که از حیات وی خبر داریم چهارم رجب سال ۱۲۶۶ هجری‌است که تاریخ اتمام کتابت نسخهٔ «حدیقهٔ امان‌اللّهی» است بقلم نصرالله بن آقا ابراهیم سنندجی برادرزادهٔ مؤلّف که ازعموی خود بعبارت « صاحب معظّم مکرّم بزرگوار عموی مهربانم میرزاعبدالله منشی‌باشی سرکار فخرالولاة » نام میبرد (ص۵۳۲) . دران تاریخ سنّ مؤلّف تقریباً مابین چهل وپنجاه بوده و ازان پس خبری از وی نداریم.

***

سبب تألیف‌کتاب و ترتیب‌آن

مؤلّف که فاضل واهل مطالعه بوده و بخصوص با شعر وشعرا سرگرمی داشته است، روزی سه‌چهار تذکره بنظرش میرسد، می‌بیند که در آنها از بعض شعرای ولایات نام برده شده که شعرشان نسبت به‌اشعار شعرای‌سنندج ارزشی‌ندارد وشایستهٔ درج در تذکره‌ها نیست. با خود میگوید چرا باید تذکره‌نویسان نه نامی از شهر سنندج ببرند ونه اسمی ازشعر وشعرای آنجا، وحال‌آنکه این شهر از حسن صفا غیرت گلشن جنان است و شعرای آنجا در صفای

درین قسمت علاوه بر ترجمهٔ حال والی، ۳۸۹ بیت از اشعار وی از غزل و ترجیع بند و رباعی وساقینامه ذکر کرده‌است (ص۴۷ـ۱۳).

گلبن دوم در ترجمهٔ احوال و اشعار شعرای سنندج .

درین گلبن از ۳۹ شاعر معاصر بترتیب الفبا بحث میکند(ص۴۳۵-۴۷).

جویبار در ترجمهٔ حال و شعر دوشاعره است : مستوره و والیه .

از اوّلی ۲۵۱ بیت آورده است و از دومی ۸۹ بیت (ص۴٦٦ـ۴۳۵).

بالاخره **گلدسته** که خاتمهٔ کتاب است مشتمل است بر ترجمهٔ حال و اشعار مؤلّف .

وی درین قسمت ازحالات خود مجملی نوشته واز اشعارش ۸۳۳ بیت آورده‌است ، که بجز یك ترکیب بند ۷۴ بیتی درمرثیهٔ حضرت حسین علیه‌السّلام درآخر کتاب ، بقیّه همه قصایدی است اغلب درمدح حضرت رسول اکرم و ائمهٔ هدی علیهم‌السّلام (ص۵۳۲ـ۴٦۷) .

***

ارزش تاریخی و ادبی آن

باید قبول کرد که در سراسر کشور ایران اگر دو نقطه باشد که ازطرف اهالی دیگر نقطه‌ها چنانکه باید و شاید شناخته نشده باشند یکی از آنها کردستان است .

ما در اینجا از دیگر جنبه‌های موضوع صرف‌نظر کرده فقط از لحاظ تاریخ ادبیّات ، آن‌هم گوشه‌یی ازان یعنی تاریخ شعر و شاعری ، که با کار ما مستقیماً بستگی دارد مساله را مورد توجّه قرار میدهیم :

اگر درتذکره‌های شعرا ، یا برای اینکه زودتر و آسانتر به‌نتیجه برسیم در«فرهنگ سخنوران» نگاهی بکنیم می‌بینیم که درقرون متمادی از

ازانها با امتیاز خاص، که همین « تذکرهٔ رونق » نیز جزو آنها بود[1].

نسخهٔ عکسی اغلب این نسخه‌ها تهیّه شد و موافقت کتابخانه‌های مربوط برای نشر آنها جلب گردید.

چهار پنج کتاب ازاینها بنام « سلسلهٔ نشر تذکره‌ها » انتشاریافته و نوبت به‌نشر « تذکرهٔ رونق » رسیده‌بود که « مؤسّسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران » تأسیس یافت و چون مادّهٔ سیم اساسنامهٔ آن تمرکز فعّالیتهای تحقیقاتی دانشکده را ایجاب میکرد نشر کتاب را دانشکده خود بعهده گرفت و تصحیح و تحشیهٔ آن بعهدهٔ من واگذار شد.

ولی تصحیح این تذکره مانند تذکره‌های سابق چندان سهل و آسان نبود؛ زیراگذشته ازاینکه اشعارش نسبت به اشعار آنها مشکلتر بود و بشرح و توضیح نیاز داشت، نثرش نیز، خواه نثر مؤلّف وخواه نثر بعضی از صاحبان تراجم احوال، برخلاف آنچه درتذکره‌های سابق بود پیچیدگی داشت: نثری بود مصنّع و فنّی پراز استدلال به آیات و احادیث و اشعار واشاره به‌قصص وحکایات وامثال، آمیخته بلغاتی مشکل ونامأنوس، که همه مقتضی شرح وتوضیح‌بود. با این‌حال‌آن‌نیز بنحوی انجام یافت و توضیحات لازم تا آنجاکه مقدور بود درپاورقیها داده شد و نسخه آمادهٔ طبع گردید.

۱ــ نسخهٔ این‌تذکره که درفهرست ریو، جلد تکمله، ص۹۵ بشمارهٔ 129 (Or. 2943) مندرج است نسخه‌یی است ظاهراً منحصر بفرد، در ۲۷۲ برگ به اندازهٔ $9\frac{1}{4}$ اینچ در $5\frac{3}{4}$ اینچ و هرصفحه‌یی دارای ۱۴ سطر بطول ۳ اینچ، که بدستور مؤلّف بقلم برادرزاده‌اش نصرالله‌بن‌آقا ابراهیم‌سنندجی بخطّ نستعلیق‌خوانا نوشته شده ودر روز جمعه چهارم ماه رجب ۱۲۶۶ پایان یافته‌است (رك. ص۵۳۲ همین کتاب).

از کرمانشاهان بفرستند نفرستاد»[1]. بنابرین در ین باب باید فقط از نوشته‌های خود مؤلّف استفاده کرد:

چنانکه خود گوید نامش عبدالله و تخلّصش رونق و نام پدرش محمّدآقا بوده (ص۵) و اجدادش اصلاً همدانی بوده‌اند. درسال ۱۱۲۰ هجری جدّش بشهر سنندج رفته در آنجا اقامت میگزینند و مورد توجّه والیان آنجا قرار میگیرد. سپس با دختر یکی از اعیان ازدواج میکند و ازو سه پسر بدنیا میآید که یکی از آنها محمّدآقا پدر رونق بوده‌است.

محمّد آقا نه ساله بوده که پدرش میمیرد و وی چهار پنج سالی بی‌سرپرست میماند. ولی خسروخان اوّل (متوفّی درسال ۱۲۰۴) اورا درسلک چاکران خاصّ خود درآورده مورد نوازش والطافش قرار میدهد (ص۴۶۸–۴۶۷).

وی علاوه برمیرزا عبدالله رونق، دوپسر دیگر نیز داشته است: یکی ابوالحسن بیگ که دخترش ماهشرف خانم طبع شعر داشته و «مستوره»[2] تخلّص میکرده‌است (ص۴۳۸) ودیگری آقا ابراهیم پدر نصرالله سنندجی کاتب نسخهٔ اصلی این تذکره (ص۵۳۲).

تاریخ تولّد مؤلّف بتحقیق معلوم نیست، ولی از اینکه شروع وی بتألیف تذکره درعهد خسروخان ثانی (۱۲۵۰–۱۲۴۰) بوده وسنّش دران زمان بین بیست و سی بوده است (ص۷)، اگر این سنّ را بتقریب بیست و پنج بگیریم میتوان نتیجه گرفت که تولّد وی ما بین سالهای ۱۲۲۵–

۱– رك. «حدیقة الشّعرا»، نسخهٔ آقای سلطان القرّائی. ص۸۰

۲– دربارهٔ منابع ترجمهٔ حال واشعار وی رجوع شود به «فرهنگ سخنوران».

ودو برادرزاده (یعنی نصرالله پسر آقا ابراهیم وماهشرف خانم مستوره)، برادرزادهٔ دیگری نیز داشته (پسر ابوالحسن‌بیگ وبرادر مستوره) بنام ابوالمحمّد که در جوانی درگذشته است (رك. ص۲۴۲_۲۳۹، ۲۵۲) .

همچنین عمّه وپسرعمّه‌یی داشته عبارت ازمیرزا عبدالباقی متخلّص به «شیدا»[1] و مادرش (ص۳۸٦) .

خواهری نیز داشته که همسر امان‌الله‌خان والی‌اوّل بوده ومادر حسینقلی‌خان متخلّص به «حاوی»[1] (ص۱۸۸) .

همچنین پسری داشته بنام میرزا علی‌اکبر متخلّص به «افسر» که دیوان‌بیگی در ترجمهٔ حال رونق بوی اشاره کرده و درص۲۰ از کتاب خود ترجمهٔ حالش را مستقلاً آورده‌است، ولی‌دردیگر تذکره‌ها خبری از وی نیست .

مؤلّف گذشته از اینکه در مذهب شیعهٔ اثناعشری بوده نسبت به ائمّهٔ هدی علیهم‌السّلام ارادت خاصّی داشته است ، چنانکه ده‌قصیده از جملهٔ قصاید وی که درین تذکره هست هریك بنام یکی از ائمّه است :

ص: ۵۲۲، ٤۹۸، ٤۸۷، ۵۰۲، ٤۹۰، ٤۸۳، ۵۱۸، ٤۸۸، ۵۲۵، ٤۷۸

س: ۲۱ ، ١٤ ، ۹ ، ١۲ ، ١٤ ، ١۵ ، ١۳ ، ۵ ، ١٤ ، ١۳

دربارهٔ تألیفات‌وی ، آنچه بیقین میتوان بدونسبت‌داد همین«حدیقهٔ امان‌اللّهی» است که نسخهٔ‌آن موجود ودر دسترس است ودیوان‌بیگی در کتاب خود ازان به «تذکرهٔ صغیر» تعبیر میکند .

گذشته ازین، بنا بگفتهٔ دیوان‌بیگی وی‌تذکرهٔ کبیری نیزداشته

۱_ دربارهٔ منابع‌ترجمهٔ‌حال واشعار وی رجوع‌شود به «فرهنگ‌سخنوران».

طبع رشك روان حسّان. بگفتهٔخود «آتش‌حسد درکانون سینه‌اش مشتعل میگردد» وبخیال می‌افتد که تذکره‌یی بنویسد مشتمل برشرح اوضاع سنندج و نقل اشعار شعرای آنجا.

سنّش مابین بیست وسی بوده که طرح چنین تذکره‌یی را میریزد وبه انتخاب اشعاری از دواوین شعرای مشهور ونامشهور آن‌شهر میپردازد واز شاعرانی‌هم که دیوان‌نداشتند از اشعارشان آنچه‌را که ازمردم میشنود مینویسد، سپس‌اسامی‌شعرا را بامختصر ترجمهٔحالی برای‌هریك بترتیب الفبا مرتّب میکند.

چون این کار درعهد خسروخان ثانی (۱۲۵۰ـ۱۲۴۰) صورت گرفته بود میخواسته است که تذکره را بنام اوکند. ولی کار بپایان نرسیده وی‌درمیگذرد وتألیف‌همچنان ناتمام‌میماند. سالها برین‌میگذرد، تا در سال ۱۲۶۵. امان‌الله خان ثانی که در عهد محمّد شاه قاجار بسال ۱۲۶۲ بحکومت رسیده و بعداز یك‌سال معزول شده‌بود (ص۱۵) دوباره بحکومت میرسد و مؤلّف که منتظر چنین روزی بود از فرصت استفاده کرده تذکره را بپایان میرساند وآن را به‌نسبت به‌امان‌الله خان «حدیقهٔ امان‌اللّهی» مینامد (ص۹ـ۶).

وی کتاب خود را به‌پنج قسمت تقسیم کرده است:

خیابان، گلبن اول، گلبن دوم، جویبار، گلدسته.

خیابان در وضع و اوضاع شهر سنندج‌است ومؤلّف یك‌نظم ده‌بیتی را نیز که وقتی در مدح آن گفته بوده در اینجا میآورد (ص۱۳ـ۱۰).

گلبن اوّل درترجمهٔ حال و اشعار امان‌الله خان ثانی والی سنندج.

هر نقطه‌یی از نقاط ایران شعرایی برخاسته و یک یا چندتن از تذکره‌نویسان نامشان را با ترجمهٔ احوال و اشعارشان در تذکره‌های خود آورده‌اند. بگذریم از اینکه برای بعضی از استانها و شهرستانها و شهرها تذکره‌های مخصوصی نوشته‌شده‌است، مانند: مرآة‌الفصاحة (برای شیراز)، دانشمندان و سخن‌سرایان فارس، تاریخ‌اصفهان، تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان، دانشمندان آذربایجان، داستان دوستان (برای تبریز)، ریاض العاشقین (برای قره‌باغ)، تذکرهٔ شوشتر، تاریخ یزد، تذکرهٔ سخنوران یزد، تاریخچهٔ شعرای کرمانشاه، تذکرهٔ شعرای سمنان، تذکرهٔ شعرای خوانسار، شهرستان جهرم و غیر اینها؛ ولی شعرای دیگر نقاط نیز از بزرگ و کوچک، مهمّ و غیرمهمّ، مانند: طهران، خراسان، مازندران، لاهیجان، رشت، گرگان، کرمان، قزوین، طالقان، قم، کاشان، ساوه، زنجان، لرستان، بروجرد، دزفول و بسیاری دیگر، در تذکره‌های عمومی نامشان هست و از ترجمهٔ احوال و اشعارشان کما بیش ذکری رفته است.

درین میان تنها نقطه‌یی (آن‌هم نقطهٔ مهمّ) که اهمال‌شده کردستان است، که اگر تذکرهٔ رونق را کنار بگذاریم با نهایت تأسف باید بگوییم که از هیچیک از سخنوران این نقطه درهیچیک از تذکره‌ها اسمی برده نشده‌است. درست است که دیوان‌بیگی و رضاقلی‌خان هدایت چندتن از شعرای آنجا را در کتاب خود نام برده‌اند، ولی چنانکه بر بالا (ص ج) دیدیم یگانه مأخذشان در ذکر این شعرا تذکرهٔ رونق بوده است[1]، و

۱ــ با این فرق که دیوان‌بیگی اغلب از مأخذ خود نام‌برده ولی رضاقلی‌خان جز اشاره به‌وجود چنین تذکره‌یی در ترجمهٔ حال حیران و رونق درهیچ‌جا به‌استفاده از آن اشاره نکرده است، نه در تراجم احوال نه در ترجمهٔ حال رونق و نه در جزو منابع خود که در مقدّمهٔ کتاب است.

چون فرض کردیم که این تذکره را کنار بگذاریم و بحساب نیاوریم، ناچار بایدقبول کنیم که ذکرشعرای این‌نقطهٔ مهمّ ازایران مطلقا اهمال شده ویا درطول‌قرون متمادی تنها کسی که برخاسته وبرای عدّه‌یی ازین شعرا تذکره‌یی نوشته‌است همین مؤلّف ما میرزا عبدالله رونق‌است که با نوشتن کتاب خود لااقل نام چهل تن ازآنان را زنده کرده است؛ واگر او نیز این‌کار را نمیکرد امروز حتّی نام یك‌تن از سخنوران این ناحیه برای ما معلوم‌نبود. بنابرین او حق داشته است دراینکه باخود بگوید «چرا باید تذکره‌نویسان نه‌نامی از شهر سنندج ببرند ونه اسمی ازشعر وشعرای آنجا!» و ازشدّت تأثّر بفرق «غبطه» و «حسد» توجّهی‌نکرده بگوید «آتش حسد در کانون سینه‌ام مشتعل شد». ماهم اگر بجای او بودیم همین تأثّر را داشتیم وهمین خطا ازما نیز بی‌اختیار سر میزد.

ناگفته نگذریم که ازین چهل‌تن شاعر عدّه‌یی که دیوان‌بیگی و هدایت در کتاب خود آورده‌اند بالغ برسی‌تن میباشد، وبنابرین برفرض اینکه این دو کتاب راهم بحساب بیاوریم باز تذکرهٔ رونق اصالت‌خودرا ازدست نمیدهد وبدان‌نیازمندیم، زیرا ترجمهٔ احوال واشعار ده‌تن‌دیگر را، عبارت از: رابط، راجی، سوزی، شاکی، صالح سقزی، فتحی، مجید، مسافر، مفتون‌وهدایت‌جزدرهمین‌تذکره درهیچ کتابی نمیتوان‌دید.

پس می‌بینیم که در ارزش تاریخی این کتاب اساساً جای تردیدی باقی نیست. با این حال آن را مزیّت و اهمیّت دیگری نیز هست که برارزش آن می‌افزاید وبسیاری از تذکره‌ها آن مزیّت را ندارند؛ باین معنی که درین اثر، مؤلّف با شاعران خود معاصر و همشهری بوده وبا

بسیاری از آنان دوستی و معاشرت داشته است و ازین‌رو اظهارات وی را درbارهٔ آنان میتوان با کمال اطمینان قبول کرد .

گذشته ازان وی در تألیف خود آزادی عمل داشته . چنانکه از اشعار شعرا آن را نوشته که بطبع‌خود مرغوب‌دانسته‌است (رك. ص۷)، وآنجاهم که بخواهش شاعر نامش را درتذکره آورده‌است ازبیان‌حقیقت خودداری نکرده[1] و اگر از شاعری شعرش را نپسندیده عقیدهٔ خود را دربارهٔ آن اظهار داشته است[2].

امّا ارزش ادبی‌آن ، چنانکه میدانیم مؤلّف‌منشی‌باشی رسمی بوده وطبیعی است که صاحب چنین شغلی باید نثری منشیانه وعالی‌داشته‌باشد. مؤلّف ما نیز ازین کلّی مستثنا نیست: **نثری دارد مصنّع** وفنّی که دران ، سجع و موازنه و مترادفات فراوان میتوان دید . کنایات و استعارات و استدلال از آیات و احادیث و اشعار نیز تاحدّی دران هست .

ولی این تکلّف و تصنّع درهمه جای کتاب یکسان نیست : آنجا که جولانگاه قلم فسحتی داشته است بیشتر بچشم میخورد ؛ چنانکه در ترجمهٔ‌احوال کسانی مانند والی (ص۱۳)، والیه (٤٥۷)، حاوی(۱۸۷)، الفت (٥٤) ، حیران (۱٥۳) و غیرهم . و آنجاکه سر وکارش با شاعری

۱ــ چنانکه درص ۳۹٥ گوید، « ازین‌چند بیت‌که خود فرستاده وخواهان نگاشتن درین‌گلستان شده بود سلامت طبعش را میتوان فهمید » . و درص ٤۲۱ گوید ، « برحسب دلخواه و خواهش آن مرحوم‌که بکرّات از حقیر درخواست نگارش این چند بیت را درین‌گلشن میکردند قلمی شد » .

۲ــ درص ٤٠٦ گوید ، « ازهرمقوله اشعار دارد ولیکن بزعم‌حقیر شعررا خوب نمیگفته » .

است خامل و گمنام که شاید از احوالش‌هم چندان چیزی معلوم نبوده، ترجمهٔ‌حال هم کوتاه‌است وهم ساده؛ مانند ترجمهٔ احوال اسیر (ص۸۳)، پرتو (۱۳۹) ، حیدر (۲۶۶) ، حسرت (۲۶۸) ، صالح سنندجی (۳۹۹)، رابط (۳۷۲) ، مسافر (٤۰٦) و دیگران .

ولی از خوشبختی ، مؤلّف درقرن سیزدهم میزیسته است، قرنی که به « قرن رستاخیز و بازگشت ادبی » شهرت دارد ، وطبیعی است که وی نیز ازتأثیر این‌رستاخیزفیّاض نمیتوانست‌بدور باشد. ازین‌رو می‌بینیم که نثر وی ازمعایبی که درقرنهای گذشته گریبانگیر نثرشده‌بود تاحدّی منزّه و مصون مانده است .

با این‌حال باز بکلّی عاری از عیب نیست، چنانکه حذف افعال بدون‌قرینه فراوان‌دارد، مانند: «گویند بوفور ذهن و ذکا ممتاز وبمنصب منشی‌باشی دفاتر ولات با اقتدار سرافراز ، در فنّ انشاکسی با او لاف همسری نزده » (ص۳۷۰) و مانند : «خود نیز مدّتی بمنصب وزارت... سرافراز و در بین اعزّه و اعیان شرف امتیاز داشت » (ص٤۲۰) .

معایب دیگر نیز کمابیش هست ، از قبیل :

۱ـ ضعف‌تألیف واهمال بعض قواعد دستوری، مانند: «غرض این چندشعر را ازکلام ایشان که فی‌الجمله امتیازی داشتند حقیر منتخب و درین گلستان قلمی شد » (ص۳۸۷) و«بهرحال این چند بیت را ازکلام ایشان حقیر منتخب و درین گلشن‌ثبت گردید» (ص٤۰۹) و «چنین‌صاحب معجری راکلهداران زمین بنده است (بجای بنده‌اند) » (ص٤٦۰) و « ولی گاهی از اوقات جهت آزمایش طبع شعری موزون میکرد وخالی

از حسن نبودند (بجای نبود) » (ص٤٠٤) .

۲ــ بعض جمعها وتأنیثهای بیمورد وخلاف‌قیاس، مانند: علومات عربی و کلامات فارسی (ص۳۱۲) ، امورات (۳۹۲) . نوازشات (٤٠۲) . هرفنون و هرعلوم (ص٤٠٨) ، الکای مزبوره (٤١١) .

۳ــ پاره‌یی کلمات یا ترکیبات که میتوان نام « غلط نامشهور » به‌آنها داد ، مانند : مَنحَطّت از مادّهٔ انحطاط (ص١٤ ، ٥٤ ، ٣٤٨) ، وارع بجای ورع بروزن‌خشن (١٣٨، ٤٨٤)، ذهین (٣٩٨،٣٨٦،٣٤٨)، بلدیّت، بمعنی وقوف و آشنایی (٤١٣) ، همیشه اوقات (٣٤٨،٢٦٩،٣٧، ٣٧٢) .

این‌است وضع نثر مؤلّف. امّا شعرش ،آنجا نیز خصوصیّت عصر وی تأثیر داشته و نظمش را بانثرش متناسب ساخته است ، بخصوص که رستاخیز قرن سیزدهم بیشتر برای نظم بوده است تا نثر .

وی نیز مانند سخنوران همزمانش ازسبك هندی رو برگردانیده و بسبك استادان قدیم گراییده است . در قصایدش تأثیر انوری و خاقانی و سلمان ساوجی محسوس است[1] . در مراثی نیز ازمحتشم کاشانی پیروی میکند .

۱ــ این قصیدهٔ وی را (ص٤٧٥ـ٤٧٤) :

ای‌کرده دگر زنده‌کفت نام همم را — بنهاده زنو قاعدهٔ فضل و کرم را

ازحفظ‌تو بنهد چو شبان سنگ‌فلاخن — در کوه عزایم بدمد گرگ غنم را

کلك تو بدان قدر مسامع‌که ز آوا — داده‌است‌کنون سامعه مر جذر اصم‌را

تفسیده در اعضای عدو خون زنهیبت — زان‌سان‌که‌بودخشك دراعصاب بقم‌را

میتوان بااین‌قصیدهٔانوری (در دیوانش، چاپ مدرس رضوی، ص٧ـ٦)مقایسه‌کرد :

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را — وی مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را*

اشعار وبخصوص قصاید وی شیوا و ازمتانت واستحکام برخوردار است. میتوان گفت که در تتبع استادان قدیم تاحدّی توفیق یافته وبسبك آنان نزدیك شده است .

با این‌حال شعرش نیز مانند نثرش از معایب بکلّی مبرّا نیست ، چنانکه :

*انصاف‌بده تا در انصاف‌تو بازاست … غمخوار تر از گرگ‌شبان نیست‌غنم‌را
برجـای عطارد بنشانـد قلم تـو … گر در سر منقار کشد جذر اصم را
سبّابهٔ بقراط قضا یك حرکت یافت … شریان عدوی تو وشریان بقم را .

همچنین در قصیده‌یی که بدین مطلع گفته است (ص۵۲۱) :

میکند از واژگونیهای چرخ‌چنبری … هرسر مویی جدا اندر تن‌من‌خنجری

از انوری نام میبرد و بیتی از وی تضمین میکند :

ازغم‌وشادی که روی‌آردبمن‌در روزگار … وصف‌حالی خواهم‌آورد از کلام انوری
«آسمان در شنی عمرم کند دایم دوکار … گاه شادی بادبانی‌وقت انده لنگری».

در قصیدهٔ دیگر نیز که بمطلع ذیل است (ص۴۹۲) :

ای آبدار جوهر شمشیر تابدار … وی میگسار ازدم شیران کارزار

بیتی از وی تضمین میکند (ص۴۹۴) :

گر انوری بوصف کسان این گهر بسفت … سهو است ومن بمدح تواش آورم بکار
« ای کاینـات را بوجـود تـو افتخار … وی بیش زافرینش وکم زافریدگار » .

درهمین قصیده از خاقانی نیز یك بیت با اندك تغییری تضمین کرده است :

گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار … کو زهر بهردشمن و کو مهره بهریار

دربارهٔ تأثّر وی از سلمان ساوجی نیز باید این قصیده‌اش را (ص۴۷۶) :

شب دوش کز گردش چرخ لاعب … بنهب نشاطم الم بـود ناهب
نه در تن توان از جهـان مشعبـد … نه در جسم جان از سپهر ملاعب
گهی در شکایت گهی از مـلامت … ز جـور اعادی ز لوم اقـارب
بنـاگـه ز در دلبر ماهرویـم … درآمد درون لیك از کین معاتب

با این قصیدهٔ سلمان مقایسه کرد (مجمع‌الفصحا ، چاپ‌اوّل ، جلد دوم، ص۱۹) :

سقی‌الله لیلا کصدغ الکواعب … شبی‌عنبرین‌موی ومشکین‌ذوائب
ز تزویرهـای جهـان مزوّر … ز بـازیچه‌های سپهر ملاعب
نه جای قرارم ز جور اعادی … نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلك‌چون‌شنید این‌عتاب وشکایت … مرا گفت‌بس کن کطال‌المعاتب

۱ـ در بعضی از قصایدش یك بیت یا بیشتر دیده میشود که برخلاف وزن عمومی قصیده است و سبب خفیفی کم یا زیاد دارد.

مثلاً در قصیده‌یی سی وشش بیتی از بحر رمل مثمّن سالم بمطلع:

این چه رنگ است وچه رو کایینهٔ گلزار دارد
گوئیا عکسی ز نقش عارض دلدار دارد
(ص۴۸۲)

پس از بیت چهاردهم یکمرتبه به این دو بیت برمیخوریم (ص۴۸۴):

دیدهٔ بدخواه گاهش را که کور اولیتر است
هرسحر گه از کواکب آسمان مسمار دارد

خیمهٔ مولای جاهش را که بارفعت بهاست
از طناب کهکشان حبل المتین در کار دارد

و همچنین پس از هشت بیت این بیت را می‌بینیم (ص۴۸۵):

ذات یزدان نیستی لیکن همایون ذات تو
صد هزاران همچو موسی طالب دیدار دارد

که مصراع اوّل در هرسه بیت محذوف است.

و در قصیده‌یی چهل وشش بیتی از بحر مجتث محذوف بمطلع:

بگرمسیر زحکم قضا وامر قدر فتاد راهم و بودم یکی دوماه اندر (ص۴۹۵)

پس از هیجده بیت به این بیت میرسیم (ص۴۹۶):

ز جهل یکسره جاهل ز فهم یکرهه عاری
ز درك یکدمه باطل ز عقل یکسره بی‌بر

که حذف ندارد وسالم است.

۲ـ در بعض بیتها یك حرف زایداست و بایددر تلفّظ حذف کرد، مانند:

گرنه بهامیدی‌است که روزی بتقاضا		شاید زقبول تو (برندخط) ورقم را
(ص۴۷۴)

مخالف تو بود روز و شب بغم همدم		مؤالف‌تو بود سال‌ومه (بعیش‌همسر)
(ص۴۹۸)

و در بعضی کم است و باید افزود . مانند :

گر بانگ (سخطش)سوی هامون کند عبور		ور صیت صولتش سوی بیشه کند گذار
(ص۴۹۱)

که یا باید « سخطش » را بتشدید خا خواند، که از زیادات ناپسندیده است و یا احتمال‌داد که اصل کلمه « مسخطش » بوده بصیغهٔ مصدر میمی، که آن‌هم در فارسی معمول نیست .

۳ـ اینجا نیز مانند نثرش بعض غلطهای نامشهور میتوان دید : ترائب بجای اتراب (ص۴۸۰)، نسره بجای نسر (۵۰۷)، مجبون بجای جبان(۵۱۱)، سفهت بجای سفاهت(۵۱۲)، اولاده بجای اولاد(۵۳۰)، اقصار بجای قصور (۱۱) ، و ولی، و ولیکن بجای ولی، ولیکن (۴۹۰).

این بود خلاصه‌یی از ارزش تاریخی و ادبی این اثر . ولی برای اتمام سخن باید اضافه کرد که مؤلف در تنظیم اسامی شعرای خود بترتیب حروف تهجّی کار خوبی کرده و راه سهلی بر گزیده‌است. منتها چون فقط حرف اوّل اسامی را درنظر گرفته وحروف تالی را موردتوجّه قرار نداده‌است ترتیب نقصی پیدا کرده، چنانکه مثلاً «اثیم» که بایستی پیش از «اسیر» میآمد

بعداز وی آمده و « راجی » که بایستی بعداز «رابط» میآمد پیش‌از وی آمده است[1].

***

در خاتمه وظیفهٔ خود میدانم که از اولیای محترم موزهٔ بریتانیا که بانشر این تذکره موافقت نموده و همچنین از آقایانی که در تصحیح و تحشیهٔ این کتاب بنحوی‌از انحا بمن‌یاری کرده‌اند، بخصوص حجّة‌الاسلام حاج میرزا عبدالله آقا مجتهدی و همکاران عزیزم آقایان حسن قاضی طباطبائی، علی‌اکبر محقّقی ، احمد ترجانی‌زاده ودکتر مهدی‌روشن‌ضمیر که درحلّ پاره‌یی از اشکالاتم کمکهای ارزنده‌یی بمن نموده‌اند ، و کذا از دوست فاضل و ارجمند آقای جعفر سلطان‌القرّائی که زحمت استنساخ شرح حال مؤلّف از کتاب « حدیقة‌الشّعرا » و ارسال آن‌را بطیب خاطر تقبّل‌فرمودند صمیمانه قدردانی وسپاسگزاری‌نمایم. ازخداوند میخواهم که همه‌شان را در خدمات علمی و ادبی موفّق فرماید .

آذرماه ۱۳۴۴

دکتر عبدالرسول خیامپور

۱ــ ما درفهرست‌اسامی برطبق‌معمول حروف بعدی را نیز درنظر گرفتیم، ولی افسوس که در تنظیم حرف «ص» ، «صادق» بجای اینکه در اول قرار داده‌شود به اشتباه درآخر آورده شده است .

لطفاً این چهار اشتباه چاپی را نیز تصحیح فرمایید

(ص)	(س)	(غ)	(صح)
۳۸۷	۱۳	واین	او این
۴۷۵	۱۱	عدد	عدو
۴۷۶	۴	و بکنیم	و بکینم
۵۱۵	۱۵	طُعان	طُغان

کلیاتِ ابراہیمیہ

بسم الله الرحمن الرحیم

ازهار اشجار حدیقهٔ بیان انفس و آفاق و اثمار نهال آبسال[1] زبان ماسوی الخلّاق که از گلبن نطق در خیابان خیال برجویبار گلشن اندیشه ببار آید بالاتّفاق سزاوار حمد و ثنای بی‌منتهای ذات مستجمع الحسنات کریمی است که بـازار شؤن را بگونه گون لآلی متنوّعة الانوار وجود آراسته. «واللهُ خالِقُ کُلِّ شَیْءٍ وَهُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیر »[2]، و برازندهٔ صفات کامل‌الآیات رحیمی است که عقار عوالم مختلفه را برنگ رنگ اشجار متلوّنة‌الانوار اشخاص بنی‌نوع انسانی پیراسته، «وَلَقَد کَرَّمْنا بَنی‌آدَمَ وَ فَضَّلْناهُم عَلیٰ کَثیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفضیلاً »[3]. غفّاری که گمکرده راهان بوادی[4] ضلالت را بعداز اعتراف باحدیّتش درطریق هدایت کشانده، «یُضِلُّ مَنْ یَشاءُ وَیَهْدی مَنْ یَشاءُ الیٰ صِراطٍ مُسْتَقیم »[2]. قهّاری که قاهران عرصهٔ عالم را پس از سرکشی بطناب عتاب مغلول و در خطّهٔ خاکساری نشانده، «هُوَاللهُ الغالِبُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ »[2]. رازقی که ریزه‌خوار خوان سخایش باوجود گمراهی، ترسا و یهود، «جَلَّ جَلالُه ». خالقی که راتبه‌کش بذل عطایش باوصف روسیاهی،

۱ــ «آبسال» بروزن آبشار بمعنی باغ است.
۲ــ در «کشف‌الآیات» باین شکل پیدا نشد.
۳ــ ازآیهٔ ۷۰ سورهٔ ۱۷.
۴ــ «بوادی» جمع «بادیه» است.

که گردن کشان بسیط نصارا و هود[1]، «وعمّ نواله». زهی صاحب کبریائی که گردن کشان بسیط خاك‌را بر درگه کبریااش گردن اعتذار بر زمین، «تعالی». فرمانروایی که فرمانران ساحت افلاك را در آستان جلالش دست انکسار در آستین، «الا له الخلق والامر و تبارك الله رب العالمین».[2] خداوندی که از پرتو آفتاب رحمتش در مشیمهٔ کان سنگ بیمقدار بمرتبهٔ لعل گرانبهایی سرافراز و بیمانندی که از تأثیر ابر عاطفتش قطره آبی در بطون امّهات بخلعت «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم»،[3] ممتاز آمده. مقتدری که از قدرت کامله گلستان معلّق فلك را از لاله و غنچهٔ مهر وماه و ازشکوفه و ازهار ثابت وسیّار چنان منوّر کرده که ساکنان حدیقهٔ کون و مکان روز و شب در تفرّج برگی از آنند. متصنّعی که از صنعت شامله بوستان مطبّق زمین‌را بنور نور نفوس انبیا، سیّما دوحهٔ گلشن عبدمناف بدان‌سان مزیّن نموده که متوطّنان ریاض آسمان صبح و شام در تمنّای مشاهدهٔ شاخی از اویند. اعنی رسول امّی لقب و نبیّ هاشمی نسب، نهال گلشن «دنا فتدلّی»،[4] سرو چمن «قاب قوسین اوادنی»،[5] مسافر سفر «لقد رای من آیة ربه الکبری»،[6] مجاور حرم «نذیر من النّذر الاولی».[7]

۱ـ «هود» بضم اول بمعنی جهودان است. و فی التنزیل «و قالوا کونوا هوداً او نصاری».

۲ـ از آیهٔ ٥٤ سورهٔ ۷

۳ـ آیهٔ ٤ سورهٔ ۹٥.

٤ـ ثم دنا فتدلی (آیهٔ ۸ سورهٔ ٥۳).

٥ـ فکان قاب قوسین او ادنی (آیهٔ ۹ سورهٔ مذکور).

٦ـ من آیات ـ ص (آیهٔ ۱۸ آن سوره).

۷ـ هذا نذیر من النذر الاولی (آیهٔ ٥٦ همان سوره).

ماه‌افسر و آفتاب مسند　　　شاهنشه انبیا محمّد

که وجود مسعودش باعث ایجاد عالم و آدم و ذات حمیده صفاتش علت وجود انبیای مکرّم و اولیای معظّم. آن محفل نشین گلشن «لولاکَ لولاکَ لَما خَلقتُ الافلاکَ» و آن مجلس گزین چمن «کُنتُ نبیّاً و آدمُ بَینَ الماءِ والطّین» که اصحاب کرام و اولاد امجادش گمکرده‌راهان تیره‌بخت وادی ضلال را بصحرای روشنای هدایت رهبر آمده‌اند. خاصّه والی ملک سخا و کرم و خسرو اقلیم عطا و همم، امیر البَرَرَة و قاتل الکَفَرة، زوج الزّهرا و ابن عمّ المصطفی، دافع اعادی مخذول، سیف‌الله المسلول، غالب کلّ غالب و مطلوب کلّ طالب.

دست خدا علی که زبیم حساب او　　　شیر ژیان کشیده ز دوش شکار پای

آن شهسوار عرصهٔ رهنمایی که دلایل قرآنی و آیات فرقانی در شأن او دلیلی است واضح، که «وَ یُطعِمونَ الطَّعامَ علی حُبّه مسکیناً وَیَتیماً وَ اَسیراً»[1] و آن شیر شکار بیشهٔ مشکل‌گشایی که احادیث نبوی و اقاویل مصطفوی درمدح او بیّنه‌ایست لایح، که «اَنا وَعَلیٌّ مِن نورٍ واحد». و بر اولاد و احفادش صلوات‌الله علیهم اجمعین الی یوم التّناد[2].

بعد از حمد خالق انس و جان و نعت سیّد و خواجهٔ دوجهان و منقبت سرور و امیر مؤمنان، مدح خدیوی را سزاست که هزاهز[3] نسیم مهرش

---

۱ ــ آیهٔ ۸ سورهٔ ۷۶.

۲ ــ «تناد»، بروزن «تبانی» بمعنی همدیگر را نداکردن و خواندن است و «یوم التناد» روز قیامت است، که دران روز بهشتیان بدوزخیان گویند «قد وجدنا ماوعدنا ربنا حقاً» و دوزخیان ببهشتیان گویند «افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم‌الله» (رك. معیار اللغة).

۳ ــ «هزاهز» بروزن «زلازل» بمعنی حرکت و جنبش است.

نهال وجود ارباب‌وفاق را ازجویبار مرحمت سیراب کرده واز کشاکش
صرصر قهرش نخل‌قامت‌اصحاب‌نفاق را دراثمار سخط نشانه نقش‌بر آب.
داوری که ازنیروی کف کفایتش‌بازوی موافقان‌سمین، سروری که ازبیم
پنجهٔ شیرافکنش قلب مخالفان حزین‌است. تهمتن تنی که از دهشت رمح
سینه شکافش شیردلان عالم درکنام[1] گمنامی خفته ، شیر اوژنی[2] که از
وحشت بلارک[3] جان شکارش‌صفدران جهان راه بوادی‌عدم‌پیش گرفته‌اند.
قاآن اسکندر منشی که از سطوت چاووشان سپاهش سروران دوران را
زهرهٔ توانایی آب، خاقان دارا روشی که از صولت فرّاشان بارگاهش
سرکشان زمان را قلوب‌شکیبایی درتب وتاب است. خسرو خسرو نسبی
که باوجود آوازهٔ عدلش‌شرح‌عدالت‌انوشیروان بظلم واعتساف معروف،
داور افریدون حسبی که با وصف صیت سخایش قصّهٔ بذل حاتم به بخل
و امساك موصوف، مرحمت شعاری که ازیمن عاطفتش نالانی درین عهد
و اوان بجز نالهٔ بربط و طنبور مفقود ، مکرمت کرداری که از فیض
عنایتش گریانی درین‌عصر و زمان بغیر گریهٔ صراحی ومینا غیرموجود.

نه نـالانی بـدور او بغیر از نالهٔ بربط
نه گریانی بعهد او بجز از گریهٔ مینا .

لشگر آرایی تاشیر علمش‌ لب‌گشاید شیر هشتم سپهر خویش‌را در
بیشهٔ بیدلی اندازد و کشور خدایی که چون شمشیر کین از نیام کشاند

۱ـ «کنام» بضم اول آشیان انسان و حیوانات و بیشه راگویند .
۲ـ «شیر اوژن» بمعنی شیرافکن است .
۳ـ «بلارك» بفتح با و را بمعنی شمشیر جوهردار است .

بهرام خون‌آشام چرخ اطلس‌را سپر سازد. خداوندی که تاعقاب تیزپر
تیرش جناح گشاید گروه گردانش طعمه‌ایست گوارا ، عدوبندی که
چون اژدهای رمحش بجولان در آید صدور صفدرانش لقمه‌ایست مهنّا .
سروری که بجز از کلاه‌سروری کسی را یارای‌همسریش نه، داوری که
بغیر از سایهٔ وجود مبارکش احدی را توانای همشانیش نیست . تابنده
اختر برج عظمت و نامداری ، درخشان گوهر دُرج حشمت وبختیاری،
آفتاب‌آسمان عزّ وعلا ، مهر سپهر شوکت واعتلا . نخل برومند گلشن
مروّت و نام‌آوری ، نهال سایه افکن چمن فتوّت وبنده پروری . نَور[1]
حدیقهٔ عزّت واجلال، نُور حدقهٔ دولت واقبال. ماحی آثار ظلم واجبار،
ناهی ملاهی جهول و اشرار . یکّه‌تاز میدان دلیری، رخش‌انداز مضمار
شیرگیری. سبط خلافت عظمی وفخر ولایت کبری .

داور دارافر هوشنگ هنگ[2] — تیغ‌کش معرکهٔ نام وننگ
والی اقلیم سخـا و کـــرم — خسرو قیصر فرخاقان حشم

الوالی ابن الوالی ابن الوالی ابن الوالی امان‌الله خان ثـانی الوالی
بکردستان ، ایّدالله ملکه وابّدالله دولته الی مدیدالزّمان .

امّابعد چنین گوید محرّر این مسوّد، بلبل گلبن‌حدیقهٔصفا وشوق
و فاختهٔ نهال خیابان تمنّا وذوق، سر گرم‌نشاء محبّت مطلق، عبدالله بن
محمّد آقای مرحوم المتخلّص به «رونق» : بعداز آنکه بدستیاری آب
جویبار مرحمت باغبان لم‌یزلی گلدستهٔ وجودم را از گلشن عدم بخیابان

۱ـ « نور » بفتح اول است بمعنی شکوفه و غنچه .
۲ـ «هنگ» بروزن «سنگ» بمعنی وقار وهشیاری وقوت وقدرت است .

وجوددر آورده ازاقطار امطار اشفاق کامله سروقامتم را در گلستان نوید
بخلعت نشو و نما مخلّع و ازریزش سحاب الطاف شامله دوحهٔ[1] هستیم را
در بوستـان امید بحلیهٔ سرسبزی متحلّی ساخته ، چون غنچه‌ام در مهد
مرحمت‌خوابانده و زبان را مانند سوسن بدهان نشانده ، چون نرگسم
چشم بینش مرحمت‌فرموده که بدیدن دلایل متدللهٔ او مقرّ ومعترف آیم
تا رفته رفته نخل قدم از تردستی دهقان قدرت صـانعی در چمن دانش
شاداب گشته پای دردبستان ادب نهادم و بقدر وسع وتوان چشم بردقایق
علمی گشادم ، تا دیده‌ام از علوم رسمی روشنایی ودستم بقلم عنبرین رقم
آشنایی گرفت ، از زمان صبا الی اوان تکلّف نه‌کارم جز مطالعه کردن
افکار شعرای متقدّمین و نه‌شغلم غیرخواندن اشعار فصحای متاخرین و
معاصرین بود ، تا بر کتاب نظم ونثر ایشانم مرور و درتذاکر حکایات
و روایات آنهایم عبور افتاد .

از قضا روزی سه چهـار تذکرهٔ مشهور و غیرمشهور از متقدّمین
و معاصرین بنظر آمد ؛ بعد از مطالعهٔ آنها دیدم بنقل اشعار و نگارش
افکار بعضی شعرا ازبرخی ولایت‌پرداخته‌اند که اسمشان درهیچ‌تذکره
لایق اظهار و شعرشان در هیچ دفتر شایستهٔ اشعـار نیست . با خود گفتم
سبحان‌الله گویا همیشه حق‌مخفی واهل‌دانش ازحلیهٔ بینش‌عاری بوده‌اند،
والاّ چرا باید شاعران‌ذوی‌الکمال دردفاتر منظوم و منثور خود نه‌نامی
از بلدهٔ طیّبهٔ سنندج ونه اسمی ازشعر و شعرای آنجا ببرند ، با وجود
اینکه بلدهٔ مزبوره از حسن صفا غیرت گلشن جنان و شعرای آنجا در

۱ـ « دوحه » بروزن « روضه » بمعنی درخت بزرگ است .

بود ، آن خدیو اقلیم سخا از امارت این‌خاکدان بمفاد « فارجعی الی ربّك راضیةً مرضیّةً[1] » دست کشید و ولایت گلشن‌جنان‌را برخود گزید. داعی حقّ‌را لبّیك‌اجابت گفت و گل‌روحش برشاخسار گلبن بهشت‌شکفت، « انّالله وانّا الیه راجعون »[2].

ازین داهیهٔ جانکاه و واقعهٔ غم‌فزا بلبل نطقم عهدی چند لال و طوطی‌زبان زمانی مدید باخاموشی‌همبال‌آمده هزار آوای خامه‌ده واند سال ترك آمد و شد گلشن خیال راکرده رسوم تعزیه‌داری را « زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکمٌ »، نه‌باگزارش الفتی بود ونه بانگارش صحبتی، و بدین‌علّت

مدّتی این مثنوی تأخیر شد　　مهلتی بایست تاخون شیر شد.

و درین ایّام ولیالی وشهور وعوام[3] متوالی بدعا ازخداوند یگانه و مدبّر اوضاع این کارخانه صاحبدولتی را مسألت می‌نمودم که صبای طبع وقّادش میزان نشو ونمای ازهار نهال دانش وصیرفی ذهن نقّادش معیار نیك وبد دینار بینش آید ، تا حقیر نیز بدین وسیله نقاب حجاب از چهرهٔ این نوعروسان باغ معنی گشاید و جمال پرخطّ وخال ابکار این افکار را بزیور بیان آراید و زیاده براین اثمار اشجار این بوستان با برگ وبار بی‌خریدار نماند .

ناگهم تیر دعا بهدف اجابت رسید ونخل تمنّا مثمرثمر گردید،

۱ــ ارجعی ــ ص (آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۸۹) .
۲ــ از آیهٔ ۱۵٦ سورهٔ ۲
۳ــ و اعوام ــ ط

در سنهٔ ۱۲۶۵ هجری کرّةً بعد اولی نهال مرغزار فتوّت و دوحهٔ گلزار مروّت ، آفتاب فلك عزّ و علا ، مهر سپهر مجد و اعتلا ، ریاحین چمن مؤالف‌را سحاب‌ساکب وشیاطین دمن‌مخالف‌را شهاب‌ثاقب، یگانه گوهر دریای ایالت و فرزانه اختر سمای امارت، زیور افسر سروری و زینت اورنگ مهتری، بذل را مؤسّس اساس وفضل‌را مرفّع کریاس،[1] مهذّب اخلاق عدل و انصاف و مخرّب اسواق ظلم و اعتساف ، گردان[2] عالمش گردن اطاعت در چنبر آرند و سروران جهانش جبههٔ مناعت بر درگه گذارند، حدقهٔ‌جلال‌را نُور وحدیقهٔ‌اقبال‌را نَور، سبط شاه ووارث گاه،

سپهر مجد و افلاك معانی جهان جود امان‌الله ثانی

ولایت‌را ازفیض‌وجود سریر آرا و ولایت‌را ازفرط جود زینت‌افزا آمد.

من گمنام که درعهود سالفه وایّام منتظر چنین‌روزی‌بودم وبجمال چنین عنایت‌اندوزی دیده گشودم فرصت‌را ازدست‌نداده وبدلیل « **الامورُ مرهونةٌ باوقاتها** » وقت‌را غنیمت‌شمرده بطرّاحی این گلشن معنی‌پرداخته و بنـام نامی و اسم سامی آن خدیو جم آیینش تزیین داده به « **حدیقهٔ امان‌اللّهی** »اش موسوم ساخته ، تا در نظر انورش منظور آید یا مردود و مقبول گردد یا مخذول .

وبنای این گلزار مشتمل است بر یك «**خیابان**» دروضع و اوضاع بلدهٔ خلد مانند مذکور و دو « گلبن » ، « **گلبن اوّل** » گزارش احوال و نگارش افکار حضرت افتخارالولات است ، « **گلبن دوم** » شرح اطوار و

۱ــ « کریاس » بکسر اول بمعنی دربار پادشاهان و امرا و اعیان است .
۲ــ که‌گردان ــ ظ

نقل اشعار شعرای فصاحت شعار بلدهٔ مزبوره ، و یك «جویبار» در اظهار حالات و اشعار خیالات یکی از زنان عفّت توامان، ویك «گلدسته» که خاتمهٔ کتاب است بیان مجملی ازحالات و اعلان قلیلی از خیالات فاتر مؤلف است .

خیابان

در وضع و اوضاع بلدهٔ خلد مانند مذکوره

سنندج شهری است جدیدالبنیان در پایتخت ولات عظیم‌الشأن کردستان، درسنهٔ ۱۰۴۶[1] هجری مرحوم جنّت‌مکان سلیمان‌خان بنی‌اردلان ازمکمن ویرانی بحیطهٔ آبادانیش درآورده، قریب بچهارهزار خانوار معمورهٔ آن در حیزّشمار خواهدآمد . اکثر آن عمارات بافضا و بیوتات دلگشا ، دارالامارهٔ آن در عدل شهر بر بالای کوهپاره‌یی واقع است ، مشتمل برانواع بیوتات عالیات و اقسام تالار و قصور خالی از قصور . با وصف ارتفاع مقام ، محتوی برمجاری انهار و وفور اشجار و ازهار، «کَاَنَّها جَنّاتُ عَدْنٍ تَجری مِنْ تَحتِهَا الاَنهار » .[2]

عرضش‌ازخـّط استوا نج وطولش ازجزایر خالدات لو،[3] درنهایت

۱ــ این تاریخ را در نسخهٔ اصل، هم میتوان ۱۰۴۶ خواند وهم ۱۱۴۶، ولی اولی درست است (رك . «فرهنگ جغرافیائی آرتش» ، جلد پنجم، ۲۵۳) .

۲ــ اول آیهٔ ۷۶ است از سورهٔ ۲۰ با افزودن کلمهٔ «کانها» .

۳ــ چنانکه میدانیم بحساب ابجد جمل نج= ۵۳ ولو= ۳۶ ، و مؤلف میخواهد بگوید که عرض سنندج ازخط استوا ۵۳درجه وطولش ازجزایر خالدات ۳۶ درجه است . ولی این اشتباه است و حقیقت برعکس آن میباشد ؛ زیرا *

اعتدال‌هوا و توسّط توسعهٔ فضای‌جانفزا چنانکه نقطهٔ انقلابش‌را نهایت خطّ اعتدال خوانی سزاست . چنانچه خود حقیر اوقاتی در تعریف‌آن مکان‌جنّت نشان بیتی‌چند بنظم‌آورده، چون مناسب مقام‌بود بتحریرشان اقدام شد ، وهو هذا :

دران‌بگذری‌خود همه جود بیحد   بران بنگری خود همه‌لطف‌بیمر
همه خار بینی درانجا چو لاله   همه خاك بینی درانجا چو عنبر
در ارکانش انعام خلّاق پیدا   زبنیانش اکرام رزّاق ظاهر
سوادش زبس روح‌پرور تو گویی   فیوضات فیض خدا راست مظهر
درونش ز لطف صفا رشك جنّت   برونش ز فرط ضیا غیرت خور
ز شرم عروسان طنّاز آنجا   بود چهر خوبان خلّخ مجدّر
ز رشك قد شاهدان جمیلش   بود پا بگل از حیا سرو کشمر
دران ملك و آن شهر اقصار[1] بینی   همه از علا برتر از چرخ اخضر
همه از صفا رشك ار تنگ مانی   همه از ضیا غیرت نقش آزر
روان دربآن قصرها جوی بینی   بدان‌سان که‌درصحن‌فردوس کوثر

درجوانب شهرش مغارس اشجار ونهال، « فی‌مساکنهم آیةٌ جنّتان عن یمینٍ و شمالٍ »[2].

---

*سنندج ۳۵درجه و۱۹دقیقه درعرض‌شمالی‌خط استوا است و۴۷درجه درطول‌شرقی گرینویچ (رك . « فرهنگ آبادیهای ایران » تألیف دکتر مفخم پایان) ، و چون گرینویچ خود نیز در حدود ۶درجه در طول شرقی جزایر خالدات است بنابرین سنندج درحدود ۶+۴۷=۵۳ درجه درطول شرقی جزایر خالدات میباشد .

۱ــ دراینجا بغلط نامشهور «اقصار» بجای «قصور» بکار برده شده است.

۲ــ اقتباسی است ازآیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۴ :
« لقد کان لسبأ فی‌مسکنهم آیةٌ جنتان عن‌یمین وشمال کلوا من‌رزق ربکم واشکروا له ... »

حکّام‌ذوی‌الاحترامش ازقدیم‌الایّام الی الآن بدون‌اختلال‌احدی از فرق‌انام متصدّی‌امر امارت و والیگری این‌ولایت گشته اهالی‌ولایت بی‌شایبهٔ غوایت کمربندگی و اطاعت ایشان را بجان و دل بربسته‌اند. آبشِ مدبّرِ مردان باتدبیر وموجدجوانان‌بی‌نظیر؛ منبع مکمّل‌سواران با دانش وهنر و مکلّل جوانان با بینش وجوهر؛ خاکش منشأ نشو و نمای گردان چالاك ومجمر شرار رزم‌آوران‌بیباك؛ نسیمش مروّح‌دماغ فاضلان جامع‌الاصول و مفرّج قلوب جامعان فنون مشروع و معقول؛ امتزاج ارکانش منتج منشیان بلاغت ارکان ، ابتهاج اخشیجانش مبدع ناظمان مناظم براعت بنیان؛ معدن نکته‌دانان با شعور و مظهر جواهر سنجان منظوم و منثور؛ « بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَ رَبٌّ غَفورٌ »[1].

بلی‌توسن‌قلم‌عنبرین‌رقم درمیدان تحسینش‌چنانچه‌شاید یکه‌تازی ننموده وخامهٔ مسکین‌شمامه گوی تعریف‌را درعرصهٔ‌توصیفش بطوری که باید نربوده . زیرا که اوصاف این ملك و اطراف را بیانی دیگر سزا و زبانی بهتر رواست ، و اگر حمل براغراق نبودی

در مدیحش داد معنی دادمی   غیر این‌منطق لبی بگشادمی.

بالجمله این‌حقیر بی‌بضاعت وفقیر کم استطاعت درهنگام‌اضاعت اوقات شرذمه‌یی از نتایج افکار برخی از شعرای این دیار خلدآثار را در حیّز اعلان و اظهار درمیاورد . امید که معنویان زمان چشم از غبار عثار کلام ایشان بپوشند ودراصلاح افکارشان بکوشند، « وَعَيْنُ‌الرِّضا مِن

۱ــ آخر آیهٔ مذکور بربالا .

كُلّ عَيْبٍ كَلالَةُ[1] (كذا) و الآ اسمشان در صفحهٔ نسیان رسم کردن اولی و احسن است .

گلبن اول

نگارش کلام معجز نظام حضرت سبط خلافت وفخر ولایت است

والی

نام نامی واسم گرامی‌سامیش «امان‌الله‌خان ثانی» والی والاشان است و تخلّص را نیز بلقب مبارك برقرار فرموده‌اند . امیری است که همای همّت بی‌همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح را برمفارق عالمیان مبسوط ساخته وعنقای لوای اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ‌طاوس ریاض سپهر برافراخته ، عدل کاملش مهمّات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته . بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده و قصر رفیع‌القدر مرحمت را بسعی معمار شوکت ازقبّهٔ سماك گذرانیده و بنای وسیع‌الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت بذروهٔ قبّهٔ افلاك برده . بارایش روی مهر جرمی است بیفروغ و با سخایش داستان معن زاید[2] حرفی است زایده و دروغ .

خسرو تاج بخش تخت نشان   برسر تاج و تخت گنج فشان

---

۱ ـ ازین بیت عبدالله بن معاویة بن عبدالله مأخوذ است :

فعین‌الرضا عن‌کل عیب‌کلیلة   کما انّ عین‌السخط تبدی‌المساویا

(رك . « زهرالآداب » للحصری القیروانی، الطبعه الاولی، الجزء الاول، ص۸۵) .

۲ ـ زایده ـ ظ

در جهانگیری و جهانبانی   جم وقت و سکندر ثانی

و خدیوی است که صیت حکمش در اقطار عالم مشهور و فیض لطفش
در بسیط غبرا منشور. آوازهٔ عدلش لرزه برزنجیر انوشیروان انداخته،
رایات بی‌اندازهٔ بذلش برسطح شهرت قاآن افراخته. گوش هوش
عالمیان از نعرهٔ کوس سطوتش اطروش[۱] و شاعرهٔ مشاعر جهانیان از
ادراك رفعت جاهش مدهوش آمده. ناهید از رشك سماع مطربان بزمش
نفس به‌تنهید[۲] بسته، بهرام خون‌آشام ازقعقعهٔ[۳] اسباب رزمش کنام جسته.
کف کفایتش کفّ الخضیب جان اعادی دین، مهر درخشان درایتش
شعله‌افروز صدور مؤمنین. معاشر سپاهی از التزام رکاب ظفر انتسابش
مباهی و زمرهٔ رعایا در کنف معدلتش لذّت شاهی یافته‌اند. ذات خجسته
صفاتش از وصمت منقصت معرّا و صفات فرخنده آیاتش ازشایبهٔ منحطت[٤]
مبرّا. دهررا تیغ بُرّای حمایتش مایهٔ انتظام ومراد وشهر را یدطولای
رعایتش باعث آرام واعتضاد. انشاپردازی که درعبارت آرایی ازبلغای
سلف وخلف ثانی اثنینش دیدهٔ روزگار ندیده وانشادسازی که دراصطلاح
گشایی از فضلای هرطرف وکنف تالی اوراگوش احدی نشنیده.
نظم آرایی که درنثر دُرر منظومش افکار ابکاررا بهجتی تازه ونثر پیرایی
که درانتظام غرر منضود الفاظش مخدّرات معانی را زینتی است بی‌اندازه.

۱ـ «اطروش» بروزن «اسلوب» بمعنی کر است.
۲ـ به تنهد (آه کشیدن) ـ ظ.
۳ـ «قعقعه» بفتح بمعنی آواز سلاح است.
٤ـ کلمهٔ «منحطت» غلط نامشهوری است که مؤلف برخلاف قواعد زبان
عربی از «انحطاط» ساخته و درچند مورد بکار برده است.

اباًعنجد باتّصال سند، متجاوز ازهشتصد سال است متصدّی امر
امارت و حکومتند . نسب ایشان بهاردشیر بابکان میرسد .

خود آن‌حضرت درسن بیست وسه‌سالگی مطابق سنهٔ ۱۲۶۲هجری بحسب‌الارث والاستحقاق درعهد پادشاه مرحوم نامدار محمّدشاه قاجار بامر حکومت و لقب والیگری متّصف و ملقّب شده ، بعد از یک‌سال از اعوجاج رای اولیای آن دولت معزول و دوسال دران دربار بخدمت مشغول شدند .

پس‌از فوت پادشاه مغفور وجلوس شهریار کسری شعار وتاجدار فریدون دثار ، خدیو انجم حشم وخسرو ملک خدم ، ناصر دنیا ودین، ناصرالدین‌شاه‌قاجار، دام مادام‌الفلک‌الدوّار چون‌وفور فطانت‌وبایستگی و ظهور امارت و شایستگی در ناصیهٔ احوال آن‌حضرت اولیای دولت ی‌شوکت[1] قاهره‌مشاهده کردند کماکان بتفویض ولایت‌ولایت کردستان بطریق نیاگان خود سرافراز وبا شاهد ملک دمساز وبین‌الاقران درسنهٔ ۱۲۶۵ قرین افتخار و امتیاز آمدند . امیدوارم که دوام دولت و اقبال و قوام شوکت و اجلال‌او متّصل بظهور قایم آل‌محمّد صلوات‌الله وسلامه علیهم باد .

چنانچه در تهنیت جلوس میمنت مأنوس آن داور دادگر جناب اکبر بیگ حفید مرحوم محمّد رشید بیگ وکیل که یکی از خدّام بااحترام آن‌درگاه‌بودواکنون‌باقتضای‌قضا گوشه گزین‌است ودرعبودیّت خداوند یگانه مسجدنشین، قصیدهٔ غرّایی که مادّهٔ آن امتیاز دارد بسته،

۱ــ ذی شوکت ــ ظ

غمت را در دلم کرد آشکارا زخم پیکانت

فغان در پرده نگذاری یکی راز نهانی را

غم درد نهانش را کنم هرشب بیان با دل

بلی محرم‌تر از دل می‌نبینم همزبانی را

هرشب که عاشقانه کنم ترك خواب را

بی‌پرده صبح بردرم این نُه حجاب را

وله ایضاً

گشته زمرّد زخاك باغ هویدا   خیز تو ساقی غنیمت است تماشا

شاهد محفل گل وبنفشه ونسرین   زینت مجلس مل و صراحی ومینا

صوت‌هزاران‌چولحن‌دلکش‌داود   حمد کنان برخدای قادر یکتا

یار نگه کن که آمد از ره گلشن   کرده خجل سرورا ز قامت رعنا

کاکل سنبل نهاده روی به پستی   قدّ چو سروش گرفته رایت بالا

جادو بابل نهان ز چشم خمارین   معجز عیسی عیان ز لعل شکرخا

قصهٔ‌یوسف‌برش‌چو زیره‌و کرمان   حسن زلیخا واو چوقطره و دریا

از پی آزادیم ز قید تعلّق   برورق گل نوشته خطّ چلیپا

کافر عشقم شها که گر بفروشم   بندگی درگهت بملکت دارا

جور زمستان ببوستان بچه ماند؟   گویمت این قصه من زوالی والا

صورت‌اهریمن‌است وملك‌سلیمان   هیئت گوساله است و غیبت موسی

وله ایضاً

جمله دلها بستهٔ زنجیر اوست   این زمام اندر کف تقدیر اوست

نقشهای چند دارد روزگار   هرچه‌بینی عکسی ازتصویراوست

چند جویی والیا آزادگی   مرغ دل پربسته و نخجیر اوست

ولهُ ایضاً

اگر ز هجر ننالم مگو دلش سنگ است
خموش عشق‌تو تاصور واپسین رنگ‌است

مجال دم زدنم هیچ با دهان تو نیست
درین‌حدیث بسی‌جای گفتگو تنگ است

مرو که دل دهمت گر تو مایل صلحی
بیا که سر بکف‌استم گرت سرجنگ‌است

ز آه کوهگداز است بستون کندن
نه کار تیشهٔ فرهاد و سستی سنگ است

سروش عشق ترا تا بگوش هوش شنیدم
دگر نصیحت‌ناصح فسون ونیرنگ است

ولهُ ایضاً

غیرخون‌خوردن‌ما شیوهٔ چشمان‌تو نیست
بجز این‌باده مگرقسمت مستان‌تو نیست

تا تو برجنّت رخ زلف چو شیطان داری
رهزن آدم دل جز فن شیطان تو نیست

ای سر زلف پریشان ز خیال تو دلی
نیست در مجمع دلها که پریشان‌تو نیست

من که در شهر نبینم ز جفای تو کسی
که دلش‌چاك ازان چاك گریبان‌تو نیست

تا شدی شهرهٔ هرشهر ازان زلف و ذقن
هیچ دل نیست که زنجیری زندان تو نیست

خسته آن سر که سرافراز ز فتراك تو نه
بسته دستی که بجان دست بدامان تو نیست

ولهٔ ایضاً

ما را هوای باغ و سر لاله‌زار نیست
جویای یك گلیم که در نوبهار نیست

با نقد جان ببوسهٔ قرض از تو راضیم
با اینکه نسیه عادت من در قمار نیست

از نکویان غم‌رویت بجهان حاصل ماست
از قضای فلك این کار نصیب دل ماست

هان ز جان تا برجانان نبود فاصله‌یی
چون حقیقت نگری پردهٔ تن فاصل ماست

ولهٔ ایضاً

دوش جانا سخنی از شب هجران میرفت
در غمت اشك من از دیده بدامان میرفت

خون عشاق بحل بودیش از[1] یك نفسی
قدمی چند سوی خاك شهیدان میرفت

مرگذارش بسر زلف تو افتاد صبا
که سحر بیخود ومدهوش وپریشان میرفت

۱ـ ار ـ ط

مجمعی یافتم آشفته و حیران که مپرس
گوئیا قصّه ازان زلف پریشان میرفت

نشان نداد کسی تُرك مست درمحراب
بغیر چشم تو کافتاده در خم ابروست

حذر ز دانهٔ خالش ازان کنم والی
که هندواست و همه کار هندوان جادوست

ولهُ ایضاً

خوشم ای‌دوست بمن گر همه مهرت کین‌است
زانکه باکین توام سابقهٔ دیرین است

بیستون کندن اگرچه بود از خسرو عشق
شهرت از کوهکن امّا هنر از شیرین است

نقد جانی بکف اقید تو در دل لیکن
دختر وصل تو ای‌دوست گران کابین است

دانهٔ خال بروی تو سپند است و عجب
که بران آتش سوزنده چه باتمکین است

گر بمیزان نرسد دست تو در روز حساب
پشت شاهین شکند بسکه گنه سنگین است

ولهُ ایضاً

از جور فلك نیم قرینت
زین پس من و یاد دلنشینت

طفلی و ندانی آشنایی
قربان دوسال بعد ازینت

کی سرو چو قامت بلندت
کی ماه چو روی نازنینت

ایزد چه شد ار نیا فریدی — ای فتنهٔ عاشقان چنینت

عیشم تلخ است تا لب غیر — جسید بلب چو انگبینت

مهر تو بغیر و کین بوالی — قربان وفا ومهر و کینت

ولهُ ایضاً

تا سلسلهٔ زلف تو زیب برو دوش است

بس بندهمرا این‌سلسله‌را حلقه‌بگوش است

بر گردن‌تو آنکه بدامان تو مار است

بر گردن من آنکه ترا زینت دوش‌است

در حیرتم از آتش دل کز مژه هردم

صد دجله برو ریختم و باز بجوش است

ولهُ ایضاً

با تو یك شب سخن از سرّ نهانم هوس است

چاك از دست غمت جامهٔ جانم هوس است

تا بکام دل خود با تو بر آرم نفسی

خلوت خارج ازین هر دوجهانم هوس است

لطف اگر نیست‌درین کوی‌تو جورم‌طمع‌است

سود اگر نیست درین‌شهر زیانم هوس است

نکته‌ها گوز دهانش که درین دایره من

صحبت از عالم بی‌نام و نشانم هوس است

تا شوم مست وز خود بیخبر افتم ساقی

آب آتش‌صفت ورطل گرانم‌هوس‌است

اندرین مسألـه همرای نشاطم والی
خیمه‌بیرون‌زدن‌از کون‌ومکانم‌هوس‌است

هـو بمو گـــــویم از شب هجران
گـر بـدان طرّهٔ تـو دسترسی است

ولهٔ ایضاً

بادهٔ خمخانهٔ وحدت شراب دیگر است
زنده‌دارد آنچه خاك مرده آب دیگراست

کی توان ازهردری درخلوت اسرار شد
کان‌دری‌را عشق‌دربان‌است باب‌دیگراست

نیست گفت دوست‌اندر تنگنای صوت‌طرف[۱]
کانچه‌ازجانان بجان‌آید خطاب‌دیگراست

واعظا تا چندازلوح وقلم‌خوانی، خموش
دفتر عشّاق را فـرد[۲] و حساب دیگر است

تو بکثرت اندری و درحجاب از وحدتی
هست مارا هم حجاب امّاحجاب‌دیگراست

حسن را باماهرویان‌ارتباطی خاص‌هست
عشق را با دردمندان انتساب دیگر است

چرخ برپا از دم اوتاد عالی همّت است
والی‌این‌نُه خیمه‌را میخ‌وطناب‌دیگراست

۱ـ صوت وحرف ـ ط
۲ـ «فرد» بفتح‌اول دراصطلاح ارباب‌دفاتر کاغذی است مستطیل که قضایا و معاملات بران نویسند (رك . آنندراج) .

ولهٔ ایضاً

نفس ما از همه کس بیش بما دشمن ماست
بجفا مایل و در راه وفا رهزن ماست

پرتو مهر چو بر ساحت هر بام افتد
دل ما خانهٔ ما دیدهٔ ما روزن ماست

بس بگردن بنهی منّتم ار سر ببُری
که بکوی تو سرآلودگی دامن ماست

تو کرامت بکن ای خواجه و بر بنده مگیر
که خریدار عطای تو گنه کردن ماست

سر هر کار ببالین فراغت بنهیم
گر ادامی شود این دین که بر گردن ماست

چه ثمر کاشتن و چیدن و خرمن کردن
چون دمادم شرر عشق تو در خرمن ماست

داد ازین زندگی و مرگ پیاپی والی
در غم عشق بتان چارهٔ ما مردن ماست

ولهٔ ایضاً

شد دست کش باد صبا زلف تو افسوس — کان بی سروپا پلّهٔ این پایه نداند
منهای تو قد مردم کوتاه نظر را — چون قدر تو هر مفلس بی مایه نداند
والی همه بینند خط دوست ولیکن — غیر از تو کسی معنی این آیه نداند.

ببازار محبّت دین و دل میبازم و شادم
نه مر داست آنکه زین سوداغم سود و زیان دارد

حدیث طرّهات جانا نباید برزبان راندن
نباشد مختصر حرفی مطوّل داستان دارد

ولهُ ایضاً

بنه بمرحلهٔ عشق پا بشرط ادب — که زهد وخانهٔ خمّار در نمیگنجد
بیان کنم سخن عشق باز بان خموش — که این حدیث بگفتار در نمیگنجد
خیال هر که بدل آیدم بگو که بیا — درین سراچه بجز یار در نمیگنجد
زجور غیر شکایت دگر مکن والی — ببوستان گل بی خار در نمیگنجد

ولهُ ایضاً

غمت آمد بدل آسوده زدورانم کرد — شور توزد بسر و بی سر وسامانم کرد
همّت پیرمغان بین که بهنگام خمار — داد یک جرعه وشرمندهٔ احسانم کرد
عشق رویش بخدا تا بدلم جای گرفت — همدم ناله و همنالهٔ افغانم کرد
منّت عشق تو برمن زشمار افزون است — مالك طبع خوش وصاحب دیوانم کرد

ولهُ ایضاً

عاشق روی تو گر جانب گلزار آید
بی گل روی تو گل درنظرش خار آید

هر که شد مست ز پیمانهٔ عشقت بخدا
تا قیامت نشنیدیم که هشیار آید

تو مپندار که دل میبردم یار دگر
دلفریبی ز همان طرّهٔ طرّار آید

کفر زلف تو اگر زاهد خودبین بیند
مُنکر سُبحه شود بندهٔ زنّار آید

خرّم آن سر که سرافراز ز فتراك تو شد

رسته آن دل که بدام تو گرفتار آید

ولهُ ایضاً

ساقیا فصل بهار است بده جامی چند

شاید ازغم‌شوم آسوده دل ایّامی چند

قاصدی کو که دل غمزده‌را شاد کند

به‌پیامی زتو گرخود همه دشنامی چند

سر بر آرم‌ز لحد از پس‌مردن که اگر

برمزارم گذر آری زوفا گامی چند

والیا بررخ او زلف وخط مشکینش

بنگر صبح بهشتی و در و شامی چند

ولهُ ایضاً

دریغ وحیف که فصل بهار میگذرد
فغان که بی‌می‌و بی‌روی‌یار میگذرد

چرا روم‌سوی گلزار بی گل‌رویت
که‌بی‌وجودتودردیده خارمیگذرد

بوعده‌های‌تو کی دل‌نهم‌بوصل‌دریغ
که عمرمن همه درانتظار میگذرد

بیار باده مبادا اجل رسد ساقی
غنیمت‌است که ازدست‌کار میگذرد

ولهُ ایضاً

سرخوش‌آن‌رند که ازخلق جهان دورافتد

پای خم‌گیرد و در میکده مخمور افتد

میدود تا بسر کوی توام طفل سرشک

گر ز چشمم بیکی چشم زدن دور افتد

خواهی ای دل اگرش برسر بیداد آری
ناله کن ناله که تا سعی تو مشکور افتد

از لبان نمکین وعدهٔ بوسی دهدم
ترسم از زخم دل ریش که ناسور افتد

ولهُ ایضاً

برندارد دمی ازپای تو سر گیسویت
الله این سلسله درپای تو پاداری کرد

چین زلف تو بنازم که بمشك افشانی
خون حسرت بدل نافهٔ تاتاری کرد

رحمش آمد بدل و ناوك بیداد نزد
بیخبر زینکه همین دردمرا کاری کرد

ولهُ ایضاً

بما گر وفا گر جفا می‌پسندد
نرنجیم زیرا بجا می‌پسندد

همه گوشم از او دعا می‌فرستد
همه دردم از او دوا می‌پسندد

همه قهر او لطف ولطفش عدالت
خوش است آنچه جانان بما می‌پسندد

بهرسوی چون گو بمیدان عدلش
رضاییم اگر او قضا می‌پسندد

بفرد[1] عمل گر جزا می‌نویسد
بلوح امل گر سزا می‌پسندد

توخوش باش والی که بیرون زطاقت
کجا لطف خاص خدا می‌پسندد

در شادی از بست دوران بـرویت
کجا دست خیبر گشا می‌پسندد

ولهُ ایضاً

بعالم گوعلاج ازمی کند هر کو غمی دارد
که ازغم رستن و بیخود شدن هم عالمی دارد

حدیث جمع دلهای پریشان کی نهان ماند
سر زلفت که چون بادسحر گه محرمی دارد

[1] ــ دربارهٔ «فرد» رجوع شود به ص ۲۲ ، پاورقی شماره ۲.

عجب‌نبود گر آن بدخو گریزد ازمن‌بیدل
بلی نوع پری خود از بنی‌آدم رمی دارد

مرا بازاهدان خشك الفت کی سزد ناصح
خمیر طینتم تـــــا ازسبوی می نمی‌دارد

سواد زلف‌شبرنگ وبیاض‌روی‌چون‌ماهش
بنام ایزد عجب لیل و نهار درهمی دارد

سیه پوشیده گیسو تا بدامانش بلی والی
بمرگ من برسم سوگواران ماتمی دارد

ولهُ ایضاً

روزگاری آید آیا کین شب‌هجران سرآید
همچو مهرازبام گردون‌ماه‌من ازدر درآید

داوری مشکل کند ایزدگناه عاشقان را
گر بطرز دلربایی جلوه گر درمحشر آید

چه وادی است محبت کـه رهـروانش را
فضای هردو جهــــــان در نظر نمی‌آید

شرمش آید از رخ مستان بزمت چشم مینا
گر بخون دختر رز متّصل گلگون نگرید

کجا بکشور نازم ره از نیـــــاز دهـد
بصـد نیـاز بر خویش راه نـاز دهـــــد

ولهُ ایضاً

بیا ساقی کـه ملك جم بیك ساغر نمی‌ارزد
بده دُردی که بادّرد جهان‌یکسر نمی‌ارزد

بکفر زلفاو دل‌بند و زین‌طرز ریا بگسل
که کالای مسلمانی بدان کافر نمی‌ارزد

مگو آدم که ارزان داد جنّت‌را بیك گندم
کمال قیمتش این است و بالاتر نمی‌ارزد

بچشم جان تماشا کن سماوات محبّت را
که مهر و مه دران منظر بیك‌اختر نمی‌ارزد

مسیحا بودن ار خر داشتن باشد نمی‌خواهم
که صدعیسی شدن یك‌دم بفکر خر نمی‌ارزد

ولهُ ایضاً

پرده‌روزی گر ازان نقطهٔ اسرار افتد	سرعت ازدایره ودور زپرگار افتد
خلوتی هست اگر بار دهندم آنجا	خرد از معرفت و وهم زپندار افتد
یوسف مصر نیرزد بکلاف کف زال	توغلام ار گذرت برسر بازار افتد
نفسی بازنشیند اگر ازجلوه گری	پای اندیشه و ادراك ز رفتار افتد
نکند گر نگهی یار از آیینهٔ جان	طوطی ناطقه از قوت گفتار افتد

ولهُ ایضاً

در محبّت بجفا ترك وفا نتوان کرد
از تو هم شیوهٔ بیداد جدا نتوان کرد

آگه از مصلحت نقطهٔ جان آنانند
که چو پرگار درین‌دایره سر گردانند

جز حقیقت نتوان دید ز صاحبنظران
که در آیینهٔ جان عکس رخ جانانند

صحبت از زلف مکن مردم کوته‌بین را
ذوق این کفر ندانند که برایمانند

ولهُ ایضاً

درزمانی خلوت دل جلوه‌گاه نور بود
کاندران ساعت نه‌نام از موسی و نه طور بود

مادران مکتب که تعلیم «اناالحق» کرده‌ایم
کودکان بودند از آنها یکی منصور[1] بود

راز عشق و ناز معشوق و نیاز عاشقی
پیش ازین در پردهٔ جان سالها مستور بود

ساقی بزم الستم باده‌یی درکام ریخت
چونکه هشیار آمدم هنگام نفخ صور بود

ولهُ ایضاً

مردان ره که دردل شبها قدم زدند
بر بام قصر چرخ سحر گه علم زدند

اوّل ز صفحهٔ دل عاشق گذشته است
نقشی که برصحیفهٔ لوح ازقلم زدند

مردان رهنورد طریقت براه عشق
اوّل قدم بقلّهٔ قاف قدم زدند

ناقوس بر کشیده‌زدل بانگ «یاصنم»
تا پرتوی ز نور صمد برصنم زدند

جز حبّ ذات مطلب دیگر نداشتند
آنان که پا بملک وجود ازعدم زدند

ترکان تیرزن چوز کین در کمین شدند
اوّل نشان بسینهٔ صید حرم زدند

ولهُ ایضاً

زد محتسبم بشیشه سنگی
ناریخته می بجام افسوس

درمذهب خویشتن نکویان
خوانند وفا حرام افسوس

۱ــ مقصود حسین بن منصور حلاّج است.

گر هوای عشق داری همدم پیمـانه باش
در وصال دوست خواهی ازهمه بیگانه باش

چه‌خوش‌دادی صنم‌سامانی‌اندرکار وبار دل
بزلف‌بیقرارت عـــاقبت دادی قرار دل

ولهٔ ایضاً

ترا بخلق و نکویی ز دلبران بگزیدم
فروختم بجهان شـادی و غم تو خریدم

ز هرچه جز تو همه رشتهٔ علاقه گسستم
زهرکه غیر تو عهد و وفا و مهر بریدم

ندیدم ای‌شه خوبان ز سیر خویش بعالم
زطرف بام‌تو خوشتر بهر کجا که پریدم

نمانـد غیر خیالی اثر ز خاك وجـودم
زبس چوگرد بدنبال محمل تو دویدم

زدامت کی بسوی‌آشیان رفتن هوس دارم
زدست چون تو صیّادی وتن تادرقفس دارم

بدل گفتم چرا لرزانی اندر زلف‌شبرنگش
بگفتا راه دور وتیره‌شب بیم ازعسس‌دارم

ولهٔ ایضاً

زکوی باده فروشان رسید دوش سروشم
دگر نصیحت ناصح فسانه‌ایست بگوشم

آنچه باقی است تو و عشق تو دردفتر دل
ماسوی را بوفایت خط منها زده‌ایم

زاهدا منع من از بادهٔ گلرنگ مکن
ای بسا جام که در سایهٔ طوبی زده‌ایم

ما بچشم دل و جان نور تجلّی دیدیم
قدم آن روز که در وادی سینا زده‌ایم

تازگی نیست مرا وصف دهانت جانا
روزگاری است دم از حلّ معمّا زده‌ایم

والی مملکت عـــالم عشقیم ازانک
دست بردامن آن والی والا زده‌ایم

شاه جمجاه محمّد شه کز بنـــدگیش
پـــای برتخت‌جم وافسر دارا زده‌ایم

ولهٔ ایضاً

ساقی من بیدل ز نگاه تو خرابم — کی معتقد ساغر و کی مست‌شرابم

دانی که چه‌بایست‌مرا ازپس‌مردن — مدفن در میخانه وغسل ازمی نابم

باالطف‌تواندیشه کی ازجورحسودم — باحسن تو پروا چه‌زدیوان حسابم

تاچنگ ازل خورد بطنبور حقیقت — کی گوش‌برآوازنی‌وچنگ‌وربابم

زاهد ز شرابم چه نمایی ره کوثر — من تشنهٔ آبم منما راه سرابم

ساقی‌بده‌آن‌جام‌جهان‌بین‌ومیندیش — تو ساقی این آبی و من ماهی آبم

صاف خوردیم که ازدُرد هوس پاك شدیم
عکس دیدیم کـــه آیینهٔ ادراك شدیم

ما گدایان که قدم‌سر بر افلاك زدیم　　اوّل اندر قدم پیرمغان خاك شدیم
بتمنّای یکی جرعه ز دست ساقی　　عمری از اشك بی‌پرورش تاك شدیم
سرّ وحدت نهان نبـــاید داشت　　گرچه بـــر دار همچو منصوریم
تار زنّار چو از طرّهٔ جانان کردیم　　ای بسا فخر ازین کفر بر ایمان کردیم
غیر پیمانه که از روز ازل همدم ماست　　بوفایت که نه با غیر تو پیمان کردیم

ولهُ ایضاً

مـاهم عَلَمی آخر سوی عدم افرازیم
تیری ز کمان جان بر این هدف اندازیم

یك شام بنراك تن زین دام چه بگریزیم
هر صبح ببام عرش با بال تو پروازیم

در بارگه «لی مَعَ»[1] ما محرم اسراریم
در خلوت «اَوْاَدْنیٰ»[2] ما خلوتی رازیم

تا کی بخیال تو وز شوق وصال تو
این خلوت دل هرشب از غیر بپردازیم

در دایرهٔ امکان ما نقطهٔ انجـامیم
در بارگه ایجاد ما نکتـــهٔ آغازیم

در معنی جان عقلیم درصورت تن نقلیم
درصورت ودر معنی ما خود پر و پروازیم

۱ــ اشاره بحدیث نبوی است، «لی مع‌الله وقتٌ لایسعنی فیه ملك مقرّب ولانبیّ مرسل.»
۲ــ اشاره بآیهٔ ۹ است از سورهٔ ۵۳: «فکان قابَ قوسین اوأدنی.»

ولهُ ایضاً

نمیگویم ز یاری با دل من مهربانی کن
جفا وجور و بیداد وستم تا میتوانی کن

گرفتم هر گزت دردل نیاید رحمتی برمن
ولیکن گاهگاهم دلخوش ازلطفزبانی کن

محو جمالت ای‌پسر عقل دل[1] و خیال من
برصفت جمال تو پی نبرد کمال من

عیداست و باشد هر کسی خرّم زیارخویشتن
جزمن که بادردوغمم دور از نگارخویشتن

کی بختم این‌یاری کندسر خوش‌زمی بی‌مدّعی
بنشینم وبنشانمت از ـــــ در کنارخویشتن

سیه از زلف مشکین تو روز روزگار من
بود تا کی خیالت مونس شبهای تار من

دلم میخواست ازخوبان‌نگار نکته‌دان‌والی
فغان شد عاقبت طفل بدآموزی دوچار من

ولهُ ایضاً

مرغ جان را درمکان از لامکان افکنده‌ای
در قفس بربسته و از آشیان افکنده‌ای

درمیان تا قصه زان موی ومیان افکنده‌ای
شورش اندر مجمع آشفتگان افکنده‌ای

۱ـ ودل ـ ط

ولهُ ایضاً

نه دردیرم قراری هست و نه در کعبه آرامی
بیا ساقی بده جامی کزان یابم سرانجامی

بیا کامشب شب وصل است گیریم انتقام ازغم
که با هجر جگرسوزت بسر بردیم ایّامی

میفشان موی بر روی ومکن دیگر سیه روزم
که درعشقت پس ازعمری بصبح آورده ام شامی

گه سر گوشی زلفت بهم چون مار می پیچم
نمیدانم که دارد از که بر گوش تو پیغامی

ندانی کوزه گر، فرداست ازخاکت سبو سازند
بیا والی غنیمت دان بکش بریاد جم جامی

ولهُ ایضاً

ره نه که برم بسرّ تو پی — جز اینکه روم چو ناله درنی

گه از می وصل او شوم مست — گه مست شود ز مستیم می

آسان برسی بمنزل عشق — گر اسب خیال را کنی پی

تا کی بجهان غرور مستی — یاد آر ز مسند جم و کی

مائیم وصال[1] دوست لاغیر — مائیم و خیال عشق لاشی

جامی نزدیم در بهاران — افسوس رسید موسم دی

مطرب تو و نغمهٔ دمادم — ساقی تو و ساغر پیاپی

۱- و وصال - ظ

تا بـــاز بچنگ آری اورا   والـی بنشین بخطّـهٔ ری

ولهُ ایضاً

زان رخ وموی تو تا درچمنی   غـیرت سنبـل و رشك سمنی
جامهٔ صبر دو صـد چاك شدم   از غـم یـوسف گل پیرهنی
شکر لله کـه اگر هست منم   در شهیدان تو خونین کفنی
همچو زلف تو پریشان گشتم   تا تو با جمعی و در انجمنی
دل برون نایدت از چاه زنخ   تـا نیـاریش ز گیسو رسنی
دیگرم تـاب ستم والی نیست   سختم آزرده بت دل شکنـی

ولهُ ایضاً

دل دادمت ای دوست بامیّد وصالی   صد حیف گروتم سر سودای محالی
کوتاه کن ای‌شیخ مقالات خرد را   کاینجا نسزد جز سخن از صحبت حالی

ولهُ ایضاً

چه کرامت‌است ساقی که زدور جام داری
که هزار جم زجامی تو کمین غلام داری

مکن ای غزال وحشت که بوادی محبّت
دل صـد هزار وحشی ز نگاه رام داری

لب خویشتن بخاید همه نیشکر بحیرت
ز حلاوتی که ای دوست تو در کلام داری

سرزلف‌خود رها کن که هزارمرغ‌چون‌دل
بهوای آشیانه تو کـه بطرف[1] دام داری

۱ــ تو بطرف ــ ظ

شکر لله که زدی دست بـــــدامان کسی
ای که یك‌شهر چو من دست بداماں داری

خبرت نیست ز تـاریکی شبهـای فراق
تو که خورشید درخشان بگریبان داری

وله ایضاً

ما وفکر دل سپردن یار وشغل جان‌ستانی
دل سپردن آشکارا لیك دل بردن نهـانی

زاهد و درد پیـاپی ساقی و دُرد دمادم
واعظ و پروای محشر ما و عیش جاودانی

پای‌دار افکندگان‌را هرچه‌ازدستت‌بر آید
دست‌گیر افتادگان را ای‌جوان تامیتوانی

مژده‌ای رندان مجلس باز نی درناله آمد
میدهد پیغـــــام جانان ما زبان بیزبانی

شرط نبود گر تو دراین‌فصل‌جام می‌ننوشی
نیست‌انصاف ار تو قدر صحبت والی‌ندانی

وله ایضاً

بچشم جان‌تماشا کن که تاهرجسم جان‌بینی
بهر نقشی که میخواهی رخ‌یار آنچنان بینی

قدم در خلوت دل نه که روی شاه معنی را
عیان جویی عیان‌یابی نهان‌خوانی نهان‌بینی

نیابی زان میان و مونشانی در میـان والی

زخود تا یك‌سر مویی نشان اندر میان بینی

ولهُ فی ترجیعاته

ما که فارغ زنام و از ننگیم　　ازچه با بخت خویش درجنگیم

شیشهٔ زهـد و بزم مستان را　　در یکی جام و بریکی سنگیم

گه‌سواریم برسمنـــد قضا　　گه سوار زمانه را خِنگیـم

گاه نایی و مطربیم و گهی　　نالهٔ نـای و صوت سارنگیم[۱]

گاه در قبض و گاه در بسطیم　　گاه خوشوقت و گاه دلتنگیم

گاه رهــــوار در رهٔفضلیم　　یکدو گامی نرفته گــه لنگیم

ما بچنگك رضای دوست مدام　　سرفکنده بپیش چون چنگیم

مگذر ازاین‌نوای‌خوش‌مطرب　　تا بدین نغمــه ما در آهنگیم

هیچ موجود نیست غیراز دوست

چون‌حقیقت نظر کنی‌همه‌اوست

تویقینی وجمله پنـــداریم　　با وجودت ز خویش بیزاریـم

ز انتقالات لازم تکــــوین　　گاه دلـداده گاه دلداریـم

جستجوی ترا بـدیر و حرم　　گاه صـوفی و گاه خمّاریم

ما بـــــدور تو دایره صفتیم　　ما سوی[۱]را مـدار پـرگاریم

بحر حقّیم و قطره سان بنظر　　چشم حق بین کم‌است بسیاریم

با دوصد «لَن‌ترانی» ازره شوق　　«اَرِنی» گوی و طالب یاریم

۱ــ «سارنگ» بروزن «بالنگ» مرغکی است سیاه و ضعیف .

کوه طوریم و مهبط نوریم بیخوداز خویش ومست دیداریم
گه گلاب و بشیشه مستوریم گه چو گل جلوه گر ببازاریم
شمع سان سوختیم و خاموشیم بخت درخواب و دیده بیداریم
لب نبندیم زین ترانه دمی گرچه منصور وار بر داریم

هیچ موجود نیست غیر از دوست
چون حقیقت نظر کنی همه اوست

ما که در ملك عشق سلطانیم کارفرمای عـــالم جانیم
وقت خندیدن جهانجویـان از مکافات حشر گریـــانیم
قصه‌یی نـاشنیده خامـوشیم دلبری نـاگزیـده حیرانیم
در زمانی که جمله گریانند ما ازین درد خویش خندانیم

هیچ موجود نیست غیر از دوست
چون حقیقت نظر کنی همه اوست

تا سمند خیال پی نکنی شاهراه وصـال طی نکنی
تانگردی بگرد پیر چو قطب جای درحلقهٔ جُدی نکنی
طوطی نطق کی شود گویا این نوا تا ادا چو نی نکنی

هیچ موجود نیست غیر از دوست
چون حقیقت نظر کنی همه اوست

کاروان رفت وهان تو درجایی رود ار دست زود زن پـایی
گرچه مغرور حسن خویشتنی لیك بـــا عاشقان مدارایی
عضو نه خشك چوب بی ثمر است گر نه در ذکر تست اعضایی

نیست بازار عشق را لایق — غیر جـــان کساد کالایی
لشگر غم ندیـــد غیر دلم — در خـور خیمه گاه صحرایی
جام می گیر و بیخودانه بزن — دست در زلف سرو بـالایی

هیچ موجود نیست غیر از دوست
چون‌حقیقت نظر کنی همه اوست

روی‌چون‌خور عیان نهان‌تاچند — خلق در رقص ذرّه سان تا چند
صاحب‌خانه بین و خوش بنشین — ایستادن بر آستان تا چنـــد
مطرب از زلف یار دست بکش — طول دادن بداستان تا چنـد
رخصتی تا حضور دریـــابم — دست و دامان پاسبان تـا چند
اسپ همّت بتاز و ره طی کن — لنگ دنبال کاروان تا چنـد
موش ابانه بـاش و ماهی‌آب — غم آب و خیال نان تا چنـد

هیچ موجود نیست غیر از دوست
چون‌حقیقت نظر کنی همه اوست

گنه انـــدر ثواب می‌بینم — رحمت انـدر عذاب می‌بینم
طلعت شاهـــد حقیقت را — بی‌حجـاب و نقـاب می‌بینم
عاشقان را ز زلف خم در خم — گردن انـدر طناب می‌بینم
می‌پرستـان چشم مستش را — همـه بی می خراب می‌بینم
بده آن‌جام‌جم نشان که جزاو — همـــه موج سراب می‌بینم
جای جان را ز سیر وجدانی — برتر از نُه حجاب می‌بینم
آنچه ساقی بجـام میریزد — آفت شیخ وشـــاب می‌بینم

وصل روی تو خود به بیداری است — یا منش در بخـواب می‌بینم

ماسوی را ز هرچه غیر از دوست — جملـــــه در انقلاب می‌بینم

زین خطاب شگفت اعضـا را — در سؤال و جـــــواب می‌بینم

هیچ موجود نیست غیر از دوست

چون حقیقت نظر کنی همه اوست

وقت مغروری افتقار خوش است — جبر در عین اختیار خوش است

بی‌خزان است حسن مهرویان — باده خوردن درین بهار خوش است

در زمانی کـــــه غرق عصیانیم — کرم عام کردگار خـوش است

مردم از درد سر بیـــــا ساقی — لطف خاص تو در خمار خوش است

گر همـــــه شاه ما عرفنا کی — بر درش عجز و انکسار خوش است

ما ز روز ازل بلی گفتیـــــم — عهد و میثاق استوار خوش است

نشناسیم ذات بیچـــــونش — بر همین نکته اختصار خوش است

هیچ موجود نیست غیر از دوست

چون حقیقت نظر کنی همه اوست

حال در عین قال میجویم — راه اندر ضلال میجویم

نیست جز وصل تو امید بدل — گرچه فکر مُحال میجویم

مدّتی شد بششدر نردیـم — همتی زان دو خال میجویم

مشرکم در طریق بندگیت — گر بد هرت مثال میجویم

گر کسی نیست مست بادهٔ او — مستیش زین مقال میجویم

هیچ موجود نیست غیر از دوست

چون حقیقت نظر کنی همه اوست

رباعیّات

این شیشهٔ دل که متّصل می‌شکنی   آهسته که دل نه آبگینه گل می‌شکنی
هش دار که قلب مؤمنان عرش خداست   بیدار خدا باش که دل می‌شکنی

ولهُ رباعی

آن دم که خراب و مست پیمانه شویم   جز دوست زهر چه هست بیگانه شویم
قومی ز برای رنج آباد شدند   ماهم بهوای گنج ویرانه شویم

ولهُ رباعی

ای دوست بکوی تو دویدن آسان   درد وغم تو بجان خریدن آسان
روی چو گل ترا ندیدن مشکل   خار غم تو بدل خلیدن آسان

ولهُ رباعی

از مستی تو اگرچه مستیم همه   لیکن ز بلندی تو پستیم همه
از دست تو با شکستگیهای زیاد   محتاج بیك شکست و بستیم همه

ولهُ رباعی

چشمی که ندیدنی چه بینا و چه کور
راهی که نرفتنی چه نزدیك و چه دور
حرفی که نگفتنی چه شیرین و چه تلخ
چیزی که نخوردنی چه بیطعم و چه شور

ولهُ رباعی

پیمان الست را شکستیم همه   باخوردن و خواب عهد بستیم همه
تا با نفسیم دور از جان بتنیم   بالله نه صمد صنم پرستیم همه

ساقینامه

دریغا اجل عرصه را تنگ کرد … زخون جوانان کفن رنگ کرد

بمرگ از میان برد این روزگار … اگر خود همه‌قطب و ارخودمدار

شهان اولوالعزم پاینده را … جوانان نیکوی فرخنده را

ثبات و دوام چنین چرخ چیست … ازین گردش آسوده‌دردهر کیست

ازین پس نبایست بی‌باده زیست … اجل‌چون‌نپرسد که‌چون‌است وچیست

برینم که با باده پیمان کنم … دمی یاد ازحال یاران کنم

تو ساقی بفتوای شیخ کبیر[1] … که او عاشقان‌را دلیل‌است وپیر

بکف برنهم جام کاین چرخ زود … ز دست تو هم جام خواهد ربود

بده ساقی آن باده‌کش من ازو … نبینم نشاطی بجز سرّ هُو

ازان می‌کزو مهربانی رسد … نه از جان جان «لن‌ترانی» رسد

که با شمع جان سر بسازش نهم … چو پروانه پر در گدازش نهم

بیا ساقی این بزم مستان ببین … ظهور حق اندر دل و جان ببین

بده می‌که عکس ظهورم رسید … بسینه تجلای طورم رسید

ز زندان تن گر بدر میروم … بکویش نه باپا بسرمیروم

بده ساقی آن باده‌کز راه دور … بجام آمـ[illegible] از تجلای نور

ازان می‌که سرّ کهن بخشدم … بدل فیض علم لَدُن بخشدم

ازان می‌که از قال آرد بحال … بشادی کشد حالتم ازملال

ازان می‌کزو ره بمنزل برم … چهره ره بخلوتگـه [illegible]

۱ــ درحاشیهٔ کتاب نوشته شده‌است که «شیخ کبیر [illegible] فخرالعلما است وفرد ثانی‌کلام جناب ایشان است.»

ازان می کـه توحید مطلق دهد شناسائی حضرت حق دهـــد

بده می که هنگام تأخیر نیست چو آمد اجل جای تدبیر نیست

چنین است دوران ایـن روزگار گل پار امسال نارد بهـــار

نباشد جهـان را قرار و مـدار بکف آر تخم گل پایـــدار

بده می که ما همچو یاران رویم دلی پرغم از روزگاران رویم

بـده ساقی آن بادهٔ بی‌خمـار کزو بلکـه آسایم از روزگار

بده می کـه بیهوشیم آرزو است بجز با تو خاموشیم آرزو است

ازان می که رفع عطش می کنـد دمی دفع صد غلّ و غش میکند

ازان می که در سینهٔ صافی است یکی قطره‌اش طور را کافی‌است

ازان می که وحدت دهد مستیش دو عالم عـدم بینم از هستیش

سخن‌ختم باید، شنیـــدم کنون ز « لله » آوازهٔ « راجعـون »

الٰهی بآنان که در بنـــدگی ندارند ننگی زشرمنـــدگی

بخجلت سرافکنـدن بنـدگان بآزادی وجـــد دلدادگان

الٰهی بآوارگان از وطـــن به بیچارگان در بـلا و محن

بآنان کـه سر در وفا باختنـد بـدنیا زمانی نپرداختنـــد

الٰهی برنـــدان بی‌پا و سر ز هرچیز جز عشق تو بی‌خبر

بـه پیمان پیمانـــه لبریزها بدل زنـــدگان سحرخیزها

الٰهی بآنان کـه در مستینـــد زقید عدم رسته در هستینـــد

تـو جانم بسودای جانان رسان بـدان آشکارای پنهان رسان

به بحر وجود از عـــدم آمدم بامّید لطف و کرم آمـــدم

لقای ترا نه بهانـــه بدست	عطای ترا هم بها نه بـــدست
شرر زن تـــو درخرمن هستیم	که من آرزومند این هستیم
بیا ساقیا دور خـــود کن تمام	که ماهم نمودیم ختم کلام
الهی ببخشـــای حسن عمل	که ما خود نداریم فکر امل[1]

گلبن دویم

گزارش حالات و نقل خیالات شعرای فصاحت شعار بلدهٔ طیّبهٔ مزبوره است

امان‌الله

نام نامیش امان‌الله خان و والی والاجاه کردستان. اسم شریفش در میان ولات عظیم‌الشّأن بفطانت فهم و فراست و متانت عقل و کیاست مشهور. جدّ امجد حضرت سبط خلافت وفخر ولایت است.

جناب ایشان امیری بودند که امیران عالمش درخدمت ازجان و دل کمر بندگی بستندی وسروران‌جهانش درسُدّهٔ جلال نطاق سروری گسستندی. سپهداری که سپهسالاران بسیط خاک جبههٔ اطاعت بردر گه جلالش‌سودندی‌و کشورمداری که کشورداران عرصهٔ غبرا ربقهٔبندگیش را برقبهٔ ارادت کشیدندی. ازنیروی رای رزینش کار ملک ودین رزین و از اعتضاد بازوی سمینش آثار ملّت یقین و متین است.

غرض ذات‌حمیده صفات آن سرور را بهیچ گونه احتیاج نگارش

۱ــ دراینجا درنسخهٔ اصل جای بیست بیت (تقریباً) سفید گذاشته شده‌است.

منهالاشباح ، تهدی و تنشر و تنیر وتهدی الی کعبةالاقبال وقبلةالامال المنزه
عنالامثال المبرا عنالاشکال، ذخیرةالزمان وذخیرها وکنزالدوران وذخیرتها،
حمیدالافعال محمودالخصال صادق[1] لمقال بهمالرحال (کذا) مشیدالمبانی بسیفه ومسدد
اساس الایمان بعدله الذی تنور معالم الدین بمصابیح جده وانفتح شوارع المسلمین
بمفاتیح جهده حتی انتشرت من صارم قهره اعلام التقی واشرقت من رمح عدله
ظلم المظالم والدجی. فالعدل اصبح ضاحکاً مستبشراً والنصفة صار ناشیاً مستطیراً
منتشراً و الظلم امسی خائباً مستتراً ، حتی اشتهرت شمس الضحی و طارت
خفاش الغی وغیم الجهالة و غمرة الهلاکة مضت و شوکة اهل الغی اضمحلت

فبالله لوالی الولی الزکی الصفی و الکوکب الدری حیث ضرب علی
هامة الثریا قباباً و مد علی فلک المعالی اطناباً . فلیس شبهه للدین واقٍ ولیس
نظیره للملک حام ففد (کذا) العلم منه فی ارتفاع و تعز (کذا) العدل منه
فی انتساب. امیر الامراء عظیم العظماء العزیز علی الاطلاق والوحید فی الافاق،
الوالی العالی العادل والملک الباذل و الامیر الباسل و لرایة الولایة حامل ،
اکفی الکفاة و والی الولاة، اعز نامدار کامگار امان الله خان والی والاشان
عالی تبار سلمه الله .

بعداز حمد و سپاس حضرت پروردگار و پس از نعت سید کاینات
و رسول مختار وائمهٔ اطهار واصحاب کبار هزاران هزار تسلیمات زاکیات
بر پیروان هشت وچهار «رضوان الله تعالی علیهم اجمعین»، خاصه آن ولایت
پناه رسانیده هر گاه از احوالات این یار مخالف شعار کفر آثار استفساری

[1] ـ للوالی ـ ظ

کنند، عشری از اعشار و اندکی از بسیار بطریق اختصار کتابت اشعار و اظهار خدمت واقفان حضور دربار خورشید اشتهار مبارزان باللّه و فی‌سبیل‌الله مینماید که:

اهل کفر درین‌دیار دست تسلّط و اختیار گشاده و ابواب‌شریعت غرّا را برباد داده این نیازمند بمصداق آیهٔ شریفهٔ «انَّ‌اللّهَ مَعَ‌الصّابِرینَ» و بدلیل «الصَّبْرُ مِفْتاحُ‌الفَرَج» و بمفاد «الاُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِاَوْقاتِها» و مضمون صدق نمون «سَيَجْعَلُ‌اللّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْراً»[1] عمل نموده درمقام رضا تسلیم امر مشاهده طالب شخص محرم اسرار و راز عزّت‌شعار بودم، که درین‌ایّام سعادت فرجام‌عالیجناب مستغنی‌الالقاب، قدوةالواصلین، زبدةالسالکین، محقّق‌الحقایق ومدقّق‌الدقایق، العالم العامل والعارف الکامل، عارف ربّانی، عاشق سبحانی، زیب بخش دین مبین، زینت‌افزای آیین سیّدالمرسلین، مولانا، مرشدنا، جناب‌الحاج ملّامحمّد افندی شریف الحسینی الحبلّی(کذا) المدنّی‌الاسلامبولّی و کیل‌عتبات عالیات‌بطریق سیاحت وارد هندوستان و بشاسائی عرق حمیّت و شهامت و دینداری و فرط غیرت وصرامت‌وشمشیر گذاری آن‌والی‌الولات هادی‌ما ارادتمندان گردید.

شکر خدا که‌هر چه‌طلب کردم‌ازخدا برمنتهای همّت‌خود کامران شدم،

بقدر حوصلهٔ‌خود کامیاب گردیدم. از آنجا که: هرچه کند همّت‌مردان کند، و دیگر:

بود آیا که درمیکده‌ها بگشایند گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

و دیگر دستی از غیب برون آید و کاری بکند، امیدواری بهم رسانیده

۱ــ ازآیهٔ ۷ سورهٔ ۶۵.

و این فرد را ورد خود ساخته :

ای بسا خواری که غمخواری بود　　　بس خرابیها کـه معمـاری بود

بتحریر شرح حال کثیر الاختلال پرداخته واحوالات مخفی را سرّاً اوجهراً بحضرت مولانا مدّظلّه العالی تفویض وتفهیم وتلقین وعرض نموده. ان شاءالله تعالی هنگام شرفیابی خدمت آن معدن مروّت وفتوّت خَفاءً تقریر خواهد نمود. تا چه کند قوّت بازوی تو.

هر گاه ازان طرف کثیر الشرف اذن و اجازه و ارشاد و بشارت باشد از اینجانب نیز عالیجناب قطب الاقطاب، قدوة الشرفاء والسّادات، مولوی معنوی، استادنا جنـاب سیّد قمرالدّین صاحب را از راه حجاز بکعبهٔ وصال سعادت مآل مأمور وبفیض حضور آن منبع جوهر وادراك و شعور شرفیاب خواهد نمود. والحق اقدام و اهتمام در هرباب درین داستان مایهٔ صلاح و نجاح دارین و باعث فوز و فلاح کونین و اشتهـار آوازهٔ نیکنامی فزون ازشمار آن والی والاشان ومفتاح ابواب هندوستان کفر بنیان خواهد بود.

منشی صاحب خطّ و ربط ومحرم موجود نبود، آن مجاهد دین مبین عفو خواهند فرمود. تحریر مراسله بتاریخ شهر شعبان المعظّم ۱۲۳۵.

با این اشتهار واقتدار نام ومرجعیّت خاص وعام هرحدود و مقام ودربارش پناه و گریزگاه خسروان سپهر احتشام وشهریاران انجم غلام، درآیین ولایتداری یگانه ودرقوانین کشور مداری فرزانه، بانی حدایق بدیع و رواق رفیع ومؤسّس اساس حسنات جاریه و انعامات ساریه.

از جملهٔ آثارهای نیکش که در عالم باقی مانده وباقی خواهد بود احداث مسجدی است که در وسط شهر واقع است ودرصفا با مسجد الاقصی دم ازهمسری زده . ازتزیین سنگهای مرمرش سنگ ارکان‌حرم بعجز وقصور معترف گشته، در زاویهٔ مدرسش‌روح‌الامین بتدریس‌معتکف آمده . خلّص مقال آنچه درتعریف‌آن سرور نامدار وتوصیف‌آن داور با وقار نویسم از هزار یکی واز بسیار اندکی خواهد بود .

طول ایّام و عوام[1] ولایت آن خدیو بـا فرهنگ برمسند ولایت و فرمانروایی که بدون انفصـال متصدّی امر امارت و حکومت بوده بیست وهفت‌سال است. تا درسنهٔ ۱۲٤۱ هجری داعیِ حق را لبّیك‌اجابت گفته روح پرفتوحش از سرداری این کهنه خاکدان دلگیر وبسروری کشور جنان میل فرمود. « انّالله و انّا الیه راجعون » .

اگرچه بگفتن شعر چندان‌نمی‌پرداخت، شعر وشاعری را کسر رتبه و دون‌پایهٔ عالی خود حمل میفرمودند ولی بازگاهی باَبراز اشعار آبدار میکوشیدند. حقیر این یك‌قطعه ویك بیت را از کلام معجز نظام آن سرور بصیغهٔ تیمن زیب این گلشن کردم ، وهو هذا :

از جوشش کثرت سپـاهی   تن نالان است وچهره کاهی
ازخلق‌امیدقطع‌و باقی‌است   الطـاف خفیّــــهٔ الهی

چو تیرشهپر حسنش گشاد استرجی(کذا)
فرنگ بال گشا شد کـه گیرد ایران را

۱ـ واعوام ـ ظ

الفت

جوانی است الیف و مهربان و شیرین زبانی ظریف و سخندان، درمراتب فضل فاضل و درمراحل جهل جاهل ، شخصش بفطانت فطری آراسته وبرزانت رای پیراسته، لبیبی‌کامل و ادیبی‌عاقل، ادب را بحسن وفاپیرایه بند ونسب را بلطف صفا سلسله پیوند ، جوهر ذاتش از عرض غرض دور وصورت خلقش ازمعنی منحطت[1] مهجور. در کسوت بشر ملك فطرت است ، درصفوت گهر فلك رتبت[1].

فیه محاسنُ شتّی لأشبیه لَهـا   تجلی[2] عن آن یقال الفهمُ والادبُ

اسم شریفش ملّااحمد، واحمدالله فیضیاب‌فیوضات خداو ندسرمد، خلف مرحوم مغفور ملّامهدی شیخ‌الاسلام‌است و آباء سلف را از وزنده نام، خود نیز ولایت را شیخ‌الاسلام و نیك و بد ازحسن رفتارش راضی . متجاوز از سیصد سال‌است درین ولایت درهرعهد و اوان وقرن و زمان اباًعنجد بمناصب‌بلند ومراتب‌ارجمند شیخ‌الاسلامی‌وقضا بهره‌مندبوده‌اند و در خدمت ولات نیکونام معزّز و با احترام و ابواب شریعت مآبشان مرجع خاص وعام این‌حدود ومقام. خلفاً بعد سلف امور دینیّه را ضمین و کفیل و درمهام‌قوام شرعیّه بعلّت وفور سعی و اجتهاد و ظهور راستی و سداد امین و دخیل .

۱ـ دربارهٔ کلمه « منحطت » رجوع شود به‌پاورقی شماره٤ ص١٤

۲ـ تَجِلُّ ـ ظ

جناب مَعزوٌ الیه ازایّام صبا الی یومنا هذا نهال‌وجودش بصَبای رأفت و الفت سرکار ایالت نشو ونما یافته و پرتو انوار توجّه آن‌عنایت شعار برکاشانهٔ احوالش تافته در خلوت و جلوت از جملهٔ مونسان و در سفر وحضر از زمرهٔ واقفان خدمت و همصحبتان آن حضرت است . و ازفیض صحبت و نعمت قربت آن معدن فتوّت علی‌الاتّصال بدون انفصال کامیاب است و مذاق صدق انفاقش از افاده و استفادهٔ حضور وغیاب آن سرور فلك جناب مملوّ ازشهد ناب .

اگرچه اتّحاد اثنین‌درعرصهٔ کونین‌نوعی ازمحالات‌است و قسمی از ممتنعات ، ولی اتّحادی که ازجانبین رسوم صفا را بری از انفکاك و مراسم وفا را عری ازاشتراك باشد میانهٔ آن‌سرور واین‌نیك گوهر بحدّی مربوط و مضبوط است که ملاحظهٔ دوتایی اگر بصورت رود در معنی نیست. چنانچه هنگام‌تحریر شرح‌احوال این‌حمیده خصال، سرکارعالی که دولتش لایزالی باد بحقیر فرمایش فرمودند چون‌درهرحال جناب قاضی درمستقبل وماضی مارا ثانی و درنگارش و گزارش بقرارترتیب کتاب و حروف تهجّی نوّاب مارا تالی ، درتطیّر اطوار آن فطانت دثار ازقول سرکار این‌آیه را از کلام‌قدیم خداوند سرمد که « **یاتی من‌بعدی اسمه احمد** » است بنگارند ودرتزبیر آرند.[1] حقیر نیز حسب‌الامر بتسوید مبادرت ورزید تابکلّی عالمیان را معلوم‌آید که پلّهٔ قربت تا چه‌پایه و معارج عزّت تاکدام مدارج ومایه است ودرآیین سیر سلوك وعرفانیّت

۱ـ « تزبیر» بمعنی نوشتن است .

از جانبین قوانین پیر ومریدی درکار است و قواعد مرشدی و ارشاد از طرفین هویدا و پدیدار .

با اینهمه قربت که دران حضرت دارند از پاکی طینت و نیکی فطرت بد و نیك را خیرخواه ودور ونزدیك‌را حافظ ازبلا. آنچه گوید مایهٔصلاح عباد است وهرطریقی‌را که پوید باعث‌نجاح اهل بلاد. خاص وعام را در هرمقام نیك‌اندیش است، نه درقیدکم و بیش وجلب منفعت خویش . غرض ذات ستوده آیاتش بجمع کمالات صوری ومعنوی قرین و شخص وجودش از تمامی خصایل رذایل ظاهری و باطنی گوشه‌نشین. در رضای مردم زحمت را بر نعمت گزیده و نقمت را بررحمت پسندیده. بافقیر کمال التفات دارند و نظر توجّه درهر حال براحوالم می‌گمارند. خاطرش گنجینهٔ گوهر معانی وسینه‌اش خزینهٔ جواهر نکته‌دانی. درشیوهٔ نثر و نظم تازی ودری ثانیِ سحبان و عنصری و تالی حسّان و انوری

در مراتب سخنوری طبعش بنظم غزل مایل وشایق است و درین فن برهمگنان سهل‌است برغزل‌سرایان ما تقدّم‌فایق. ازهرمقوله اشعار بلند و افکار دلپسند دارند ، حقیر محض تبرّك و تیمّن چندبیتی از کلام ایشان را زیب این گلشن ساخته بنگارش پرداختم :

قصیده

رو نگرداند کسی کو از حق استظهار دارد
آسمان‌را فی‌المثل گردشمن خونخوار دارد

شرط مردی‌نیست نالیدن زسختیهای‌عشقش
کآدمی در کشمکش بردوش‌همّت باردارد

مصطفی را مهتری از بهتری باشد در اسلام

برتری از ابتری بوجهل بر کفار دارد

مظهر نور حق آمد آدم خاکی ز طاعت

وز تمرّد تا ابـــــد ابلیس‌جا درنار دارد

ای برادر کم بدست افتـد متاع آدمیّت

تا نپنداری کزان هرتاجری بسیار دارد

باز جان‌ازتن‌رها کردن که ازقاذوره‌تا کی

همچـو مرغ خانگی آلایش منقـار دارد

بر پلیدی نفس دون میخواندت‌چون کرگس‌آری

دایما میل طبیعت جـــــانب مردار دارد

میزداید زنگ را آه دل از آیینـهٔ جان

بوالعجب آیینـه زاهی صیقل زنگار دارد

با خلاف بنـدگی از در نرانـد باز ما را

می‌توان فهمیدن‌آری خواجه باما کار دارد

ای‌پسر بنیاد هستی بر کن ازبیخ وبن اوّل

کاین خرابی عاقبت دست خدا معمار دارد

هر گزاز کین بداندیشان نمی‌اندیشدالفت

هر کسی یک ذرّه مهر حیـدر کرّار دارد

ولهٔ غزلیات

فکر کن یکدوقدح بادهٔ گلناری‌را — تا مگر چاره کنی زحمت‌هشیاری‌را

همه مرغان‌چمن درقفسم‌جمع‌شوند — گر بدانند چومن ذوق گرفتاری‌را

زلف بر باد بده تا که زخجلت بینی توی صد پرده نهان نافهٔ تاتاری را
در جهان یك دل آزرده نمی ماند اگر باز گیرند ز تو شغل دل آزاری را
دست بر سینه نهند الفتا گر صد بارت ازره دوست مکش پای طلبکاری را

ولهُ ایضاً

ساقی دهد بمعجزه شبها شراب را کآرد برون زمشرق جام آفتاب را
دانی چه سان ز زلف تو دل مضطرب شود دزدی که بنگرد بسیاست طناب را
از گرمی شراب زرویت عرق چکد آورده ای کجا همه این آب و تاب را
تا چند در شمار کم و بیش بوسه ای با طفل دل که هیچ نفهمد حساب را
مطبوع و دلپذیر ازان پای تا سری سرو قدت زچشمهٔ دل خورده آب را
اندر مذاق خوشتر ازینم نه هر گهی شیرین لبت بچاشنی آرد عتاب را
الفت جفای طرّهٔ گردن کش نگار معروض دار والی مالك رقاب را

ولهُ ایضاً

ای راهرو همراه شو مردان کار آگاه را
ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را
کی بودی ازذاتش نشان آن آشکار در نهان
ما ریختیم اینجا عیان یکجا صفات الله را
غافل ز جانی ای پسر وز رخنهٔ تن بیخبر
دانم که برپا داشتن نتوانی این خرگاه را

ولهُ ایضاً

ز بتان کسی نپرسد همه حیرتم خدا را
که بجرم عشقبازی ز چه می کشند ما را

نه عجب اگر خموشم بر غیرت از تظلّم
که ز آشنا شکایت عجب است آشنا را

اگرت نخواهد الفت بر خویش یار سهل است
که ببزم پادشاهان چه مناسبت گدا را

از خرابیهای عشق آباد میگردد دلم
آب و خاکی[1] دیگری دارد خراب آباد ما

بارور گردیده از دلها قدش نتوان نشست
از هجوم بیـــــدلان در سایهٔ شمشاد ما

ولهُ ایضاً

ندانم درسر کویت چه گوید دادخواه آنجا
که پامال است خون صدهزاران بیگناه آنجا

بجز گرد لبت کان سبزهٔ خط پرورد هرگز
زمین شوره را نشنیده کس روید گیاه آنجا

ندانم چون توانم بوسه چید از گلشن رویت
بدزدی میرساند خویش را گاهی نگاه آنجا

ولهُ ایضاً

هوس بنـــــدگی پیر مغان است مرا
طمع خواجگی هردو جهان است مرا

شیخ اگر عیب کند عاشقی و بنده کشی
بخدا گو که هم این است وهم آن است مرا

---

۱ ـ وخاك ـ ظ

بهر این پا کشد از الفت من پیر خرد

تا بسر شورش آن تازه جوان است مرا

بعد دیدار تو دیدن بود از بی‌بصری

هر که تعریف کند صورت زیبایی را

رخصت بوسه بهرجا دهدم تا که ز شوق

خیره گردم نتوان بوسه زنم جایی را

جز سراپای تو یکجا همه مطبوع و لطیف

پای تا سر نشنیدیم سراپایی را

ولهٔ ایضاً

زنم آب از سرشك دیده هر روز آستانش را

که هست این شغل هم تخفیف زحمت پاسبانش را

گریزد از هوسناکی رقیب از تیر بیدادش

کجا هر کس کشد چون من کمان امتحانش را

بوددر عشق ورزیدن چنان مشکل پسند الفت

بتی خواهد نبوسد جز لب ساغر لبانش را

گشته دل در کوی او رهبر مرا

تا چه آرد باز دل بر سر مرا

ولهٔ ایضاً

مرا شکست دل آن شوخ دلشکن یارب

دل درست نبیند بخویشتن یارب

ز من که مُهر سلیمانیش دمی گُم شد
بود همیشه در انگشت اهرمن یارب

سزای دل شکنی خواهمش که بنشیند
بحکم تجربه روزی بروز من یارب

بروز حشر ندانم چه میکند شیرین
بتلخکامی فرهاد کوهکن یــــــارب

خمــوش اگر بنشیند بگلستان بلبل
که نام می‌برد از سنبل وسمن یارب؟

سفید گشت چو یعقوب چشم الفت زار
ز مصر کی رسدش بوی پیرهن یارب

ولهُ ایضاً

زند درخرمن‌عمر آه جان‌سوزم شرر امشب
مگر تاصبح باشد گریه ازمن‌باخبر امشب

توفکر خودنما ای‌دل کزان‌بگذشت کارمن
کند کاری‌دعا وقت سحر یاچشم تر امشب

مده‌فرصت‌زکف‌کآخردم‌است‌ای‌ناله‌امدادی
سرت گردم اثر کن تاتوانی هرقدر امشب

بصــد محنت بکنج نــاتوانی داشتم الفت
امید نیم جانی تا سحر شبها مگر امشب

روان‌گشت ازغمت ازچشم‌من‌صدچشمه‌خون‌امشب
ندانی تاسحر گه زیستم ازغصّه چون‌امشب

ولهٔ ایضاً

مسجدی گر نبود خـانهٔ خمّاری هست
سُبحه‌یی گر نبود رشتـهٔ زنّاری هست
بسکه مردم بسر کـوی توام می‌بینند
همه دانند دران کوچه مرا کاری هست
نیست هرجانگرم جز تو کسی درنظرم
کافرم گر بجهان غیر تو دیّاری هست

بیگانه ازخداست بخود هر که آشناست
بیگانه شو زخود بخدا کآشنا خداست
با ما بیا بملك رضا تـــــا سفر کنیم
آنجا که کارها همه برحسب مدّعاست
انـــــدیشه نیستش زبداندیشی کسان
آن کس که محرم حرم‌خاص کبریاست

ولهٔ ایضاً

مرا ز سرو قدت برجهانیان ناز است
غرور لازم مرغ بلنـــــد پرواز است
دل من است معلّق بتـار زلف کسی
کبوتری‌است که گویی بچنگل بازاست
مگو بمن که خط انجام‌کار دلداری‌است
بیا که این‌مه نو خط هنوزش آغاز است

دیگر آب است آب خضر و باده آب دیگر است
آنچه ما را میدهد مستی شراب دیگر است

ساغر می بر کف ساقی ید بیضای اوست
مشرق پیمانه را خود آفتاب دیگر است

مردم صورت پرست از خودفروشی غافلند
زانکه در بازار معنی احتساب دیگر است

ولهُ ایضاً

بر هر چه بنگریم جمالت مصوّر است	هر جا که بگذریم وصالت میسّر است
صوفی بشرع می کند انکار می کشان	عذرش بنه که بیخبر از عرف دیگر است
بر هر که تافت پرتوی از نور معرفت	خورشید پیش وی بسی از ذرّه کمتر است
ما رستخیز درسر کوی تو دیده‌ایم	آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است
ما را چه غم ز رخنهٔ یأجوج آسمان	دیوار بست میکده سدّ سکندر است

ولهُ ایضاً

هر کرا هر نفس از دوست پیام است و سروش است
پای تا سر همه هوش است و سراپا همه گوش است

دشمن ار نوش دهد عرضه همه ضربت نیش است
همه از دوست گرت نیش رسد شربت نوش است

دیده تاریك شود جز تو گرش منظور است
بیند ار غیر رخت مردمی از وی دور است

گر بسر منزل مقصود رهی خواهی بُرد
سعی کن در طلبش هر قَدَرت مقدور است

ولهُ ایضاً

خوشم‌ز تندی و پرخاش ودست وخنجرش آید
خوش آن‌شهید که آن زخم زیب پیکرش آید

ز قتل عام نگاهش گمان مدار کـه ایـزد
کسی بغیر شهیـدان وی بمحشرش آیـد

درست باده دهـد ساقیم ز سنگ حـوادث
مباد آنکه شکستی بجام و ساغرش آیـد

نمیرود بـدگر جا ز طرف بـام تو مرغی
هزار بـار اگر سنگ جـور برپرش آید

بلطفم ار نظری دوست میکند چه عجایب
که خواجه رحم بحال غلام و چاکرش آید

مخوان خطر بره عشق الفت آنچـه ببینی
خوش‌است‌سالك این‌ره هر آنچه‌برسرش آید

عارضت را ز لطافت نبـــود تاب خیال
پس نگـه را تو بگو پـا بکجا بگذارد

از کف سـاقی ما عیب خضر نتـوان گفت
گرد ار جام می و آب بقـــا بگذارد

ولهُ ایضاً

بود کان ترك خشم‌آلود ما از خشم باز آید
نهان از هرطرف صد کاروان ناز ونیاز آید

بچشم کس دگر زیبا نه یوسف نه ایاز آید
ایاز من بمجلس گر شبی سرمست ناز آید

هر که زد جام محبّت باز مانـد نیز ازو
آن حکایتها کـه از خضر پیمبر می کنند

با حریفان کج مرو الفت که نرّادان حق
بــــد قماران دغل را سدّ ششدر می کنند

ولهُ ایضاً

تایادم ازان خسرو شیرین‌دهن آمد　　درخاطر من واقعهٔ کوهکن آمد

هر آن‌دم که چرخت‌دراندازدازپای　　بدست آر می‌هرچه مقدور باشد
بلاییست شیخ ورسید اینك از ره　　الٓهی که از بزم ما دور باشد
چو من تلخکامم چه حاصل گرفتم　　لبت شکّرستان لاهور باشد

ولهُ ایضاً

واجب آن روز که در عالم امکان آمد
ازپی معرفت حضرت انسان آمــــد

پیشگاه کرم آراست شه از جود وجود
با تجمّل پس ازان جانب ایوان آمد

کی بجمعیّت خاطر گذرانـد نفسی
هر که آشفته ازان زلف پریشان آمد

کفر ودینی بمیان نیست که اطوار وجود
مختلف از لقب گبر و مسلمان آمد

می بخور کاگهی از سرّ حقیقت یابی
آگه آن است که درحلقهٔ مستان آمد

دل زشادی خبر ازوصل کسی داد الفت

قاصد دلشدگان از ره پنهان آمـــــد

ولهٔ ایضاً

قصد قتل من غمدیده بعمدا میکرد — تا شفاعت کندم غیر مدارا می کرد

شهره شد درهمه‌جا از نظر افتادن من — مدّعی دید و نمرد آنچه تمنّامی کرد

آن شکر لب دهنش تا که نمودار آید — سخنی گفت ولی دعوی بیجامی کرد

شیخ کاین زهدفروشی کند آنست که دوش — سُبحه را در گرو ساغرصهبا می کرد

ولهٔ ایضاً

بسخت جانی خویشم کی این گمان باشد

که بی‌تو یك نفسم طاقت و توان بـاشد

بـروی کس نگشایـد دری بهردو سرا

مگر کسی که نه دربند این و آن باشد

بهیچ شاخ نگیرد قــــرار مرغ دلم

چو بلبلی است که گم کرده آشیان باشد

وقتی پی قتلـم بکش آن خنجر بیـداد

کاین واقعه زان غمزهٔ خونخوار نیـاید

از دل سخت‌تو بایـــــد طمع مهر برید

کی کجا نرمی ازان بیضـهٔ فولاد آیـد

زلف تـو جزان عهد که با باد صبـا کرد

فریاد ندانم که بعهـــــد که وفا کرد

ولهٔ ایضاً

افسوس‌دم کشتنم آن طفل زوحشت ترسم زکفش خنجر بیداد بیفتد
گر جاذبهٔ عشق نباشد زچه شیرین خسرو بگذارد پی فرهاد بیفتد
آن‌صید ضعیفم که بصحرای محبّت ناجسته خدنگ ازکف‌صیّاد بیفتد

ولهٔ ایضاً

آه این رمضان بیهده کم خون رزان کرد
خیزید حریفان که کنیم آنچه توان کرد

مائیم و در خانهٔ خمّار کــــه آنجا
صد پیر بیك جرعه نوانند جوان کرد

آمد شد میخانه درین ماه محال است
بایدکه بکاشانه خمی باده نهان کرد

ما و بدمستی ز صد جام «اناالحق» زینهار
آنکه افتادی زکار از جرعهٔ منصور بود

نرگس مخمور را با چشم مست یار خود
خواستم نسبت دهم دیدم ز بینش دور بود

تا یادم ازان دلبر پیمان گسل آیــــد
هرجا غم و دردی است سر وقت دل آید

ازگوشهٔ ابـرو دل من دیـد همی‌گفت
کاین ماك بشمشیر بمن منتقل آیــــد

ولهٔ ایضاً

پیکر لاغـر ما قابــــل شمشیر نبود
ورنه هیچ از خم ابـروی تو تقصیر نبود

دیگـر امشب دل سودا زده غوغـا دارد

با خیـــال سر زلفت سر سودا دارد

نتوان قطع نظر کردن ازان عارض وخط

سبزه‌زار است و بهار است و تماشا دارد

زان خط و زلف سیه برهمه خوبان جهان

نازنین من اگر نازکنـــد جا دارد

ولهٔ ایضاً

ازرخت روزی اگر پرده بیکبار افتد — ای بسا پردهٔ مردم ز رخ کار افتد

بود آیا که رسد وقت سبکباری من — کاخرین مرحله در کوی توام بار افتد

گله‌ازدوست‌مکن‌زانکه‌نشایدبر او — مدّعا را بزبـان حاجت اظهار افتد

بازمی‌ترسم ازین‌حال پریشان‌الفت — که مرا کار بـدان طرّهٔ طرّار افتد

هرکسی روی‌ترا دید پس‌آنگاه‌خطاست — برزبان نام بت تبّت و فرخار آرد

غیر آن قامت رعنا که برو عارض تست — سرورا کس‌نشنیده‌است که مه‌بار آرد

گرفتم آینه از روی‌خودنکو گوید — کجا بر تو تواند که روبرو گوید

حکایت شب هجران و روزگار دلم — خبر بپرس ز زلفت که موبمو گوید

ولهٔ ایضاً

ما را برسانید بمیخانه درین شهر — کارام نگیریم بهرخانه درین شهر

یك سنك ندیدیم همانا که ندارند — طفلان خبر ازعادت‌دیوانه درین‌شهر

ویران‌شود ازهیچ‌طرف ما نشنیدیم — یك نیم‌شبی نعرهٔ مستانه درین شهر

رحمی‌بخداشرم کن ازاشك‌خلایق — گریند بمن مردم بیگانه درین‌شهر

آن گل رعنـــــا نمی‌ترسـد مگـر
عـاقبت خــــاری بگیـرد دامنش

بـود پیـــــدا الفت از طـرز سخن
ظنّ بــــد درحقّ نیکان بردنش

ولهُ ایضاً

ز ترك چشم کسی روز وشب حذر دارم
که باده‌خوردن وخونریزیش خبردارم

بپای دوست سرافکنده‌ام زهی خجلت
نثـار خاك رهش سهـل و مختصر دارم

درون دل همه غوغا بود زدوری دوست
فغان ز شورش ماهی کـه در سفر دارم

عجب که جان نسپردم ترا بروز وداع
دلی ز آهن و فــــولاد سختتر دارم

کسم بدیده نیاید چه هر کجا نگرم
خیال روی نکـــــوی‌تو درنظر دارم

فرشتهٔ بحقیقت سرشتـه چون بشری
کجا گمان چنین در حـق بشر دارم

پی نظاره بـــــزم آیمش ولی الفت
نظر ز پاس رقیبان سـوی دگر دارم

ولهُ ایضاً

شیخم ار توبه زمی داد ز کارافتادم توبه میداند ومن گر به‌بهار افتادم

جان بدربردم ازین ورطهٔ نفس آخر کار ناخدا گشت خدا تا بکنار افتادم
بردم از فتنهٔ ایّام بمیخانه پناه شکر ایزد که درین سخت حصار افتادم
از شهیدان خجلم ساخته در کوی وفا بسکه در کشته شماری زشمار افتادم
چه غم از ردّ و قبول دگران با همه عیب من که مقبول سگ درگه یار افتادم
بر صرّاف ازل بیغشم الفت چه شود پیش کوته نظران گر ز عیار افتادم

ولهُ ایضاً

دل بتدبیر از نگاری بر گرفتم با جوانی کار عشق از سر گرفتم
آه ازان خجلت ندانم وقت کشتن دامنش یا دستهٔ خنجر گرفتم
جام زهری بود دور از چشم مستش هر کجا بی یاد او ساغر گرفتم
قدرت بوسی نه از شرم محبّت یك شب الفت گیرمش در[1] گرفتم

ولهُ ایضاً

ما نه حاجات براصحاب مناجات بریم
ما نه آنیم که ناموس خرابات بریم
ما یکی را ز ارادت بدهیم آب حیات
دیگری را ز مشیّت سوی ظلمات بریم
ما نه آنیم که از ظلم کسی ناله کنیم
یا که در روز جزا نام مکافات بریم
بشناسائی خود دیده گشاییم نخست
پی بخورشید درخشنده ز ذرّات بریم
ما گدایی بدر باده فروشان کردیم
سالها زندگی از دولت ایشان کردیم

۱ــ دربر ـ ط

گر خمی سر کشم از بـاده نه بیخویشتنم

هر گه ازدست تو گیرم بیکی جرعه خرابم

ولهٔ ایضاً

من آواز این ساز را می‌شنـاسم   من این نغمـه‌پرداز را می‌شناسم

بعشقت نه اوّل کنم فرق از آخر   نه انجـام و آغـاز را می‌شناسم

محال است الفت خطای خدنگش   من آن ناوك‌انداز را می‌شنـاسم

باسر زلف تو عهدی است قراری دارم   همه‌دانند بدان سلسله‌کاری دارم

ترك کویت بضرورت کنم از جور رقیب   تا نگویی که بدل‌از تو غباری دارم

ولهٔ ایضاً

ساقی من اران بادهٔ دوشینه خرابـم

لطفی کن و دریـاب بیك جرعه شرابم

یك هفته بده مهلتم ای شیخ که نبود

در فصل گل امکان گریز از می نـابم

در ره عشق عجب چابك و چالاك شدیم

ایمن از رهزن آن راه خطرناك شدیم

خوش ز اندیشهٔ زنّار و کشاکش رستیم

خرقه افکنده و فارغ ز چکاچاك شدیم

ولهٔ ایضاً

شبی زدم بقفس دست وپا و رشته بریدم

ببام عرش نشستم ببـــــال‌عشق پریدم

ولهُ ایضاً

تا برآسایم زمانی از غـم نامهربانی
بایدم رفتن بملکی کز بتان‌نبود نشانی

داد وفریاد ازنگاری‌بارقیبان‌سازگاری
آشنا بامدّعی وز نیکخواهان بدگمانی

بیوفایی بد ادایی هردم وهرشب بجایی
برکنار از دوستان وهمنشین بادشمنانی

زودرنجی‌دیرصلحی‌شعله‌خویی‌جنگجویی
باکسان نامهربان ومهربان باناکسانی

ولهُ ایضاً

دیشب‌زغم رویت بردیم برون‌جانی — زان‌سان نبرد یارب جان هیچ مسلمانی

دست‌من ودامانت دامن‌نکشی‌ازمن — من‌دست‌نخواهم‌زد هرروزه‌بدامانی

زکفر ودین‌کسان نیك وبد مگو زنهار — که غیراین‌نبود دین اگرمسلمانی

بـــدل سختی دل عشّاق خستی — هزاران شیشه بـا سنگی شکستی

ای‌دل آشفته‌ازان‌طرّه‌پریشان‌تا کی — بند وزندامت ازان زلف وزنخدان‌تا کی

بدرستی پی‌مطلب قدمی پیش گذار — راه نایافتن و طـّی بیـابان تا کی

روزه بگشادنت ازقرص توکّل خوشتر — بی‌دونان همه‌شب منّت‌دونان تا کی

جان‌سپردن بود آسان برعشّاق‌آن عیب — تو هراسان شوی ازبهر هرآسان تا کی

غیرملك‌دل‌که ویرانست ازچشم‌خرابت — کی‌شنیدی‌کشوری‌برهم‌خورد ازناتوانی
بینوای خاره‌بالین‌راکجا می‌پرسدالفت — خسروی‌کآسوده اندر خوابگاه پرنیانی

ولهُ ایضاً

هرزمان شیوهٔ عاشق‌کُشی ازسرگیری
سرآن نیست ترا عـادت دیگرگیری

آسوده اگر خواهی زاشوب جهان باشی
افتاده چو من باید در دیر مغان باشی

صیّادی این صحرا چالاکی وچستی نیست
صید افکنی آن روزی بی‌تیر و کمان باشی

هر کس نشود محرم در خلوت دل امّا
الفت تو بکن جهدی شاید که چنان باشی

ولهُ ایضاً

فکر کن موسم دی وچه[1] می وعیش مدامی
گه بکف زلف غلامی و گهی گوشهٔ جامی

بخیالی گذرد روز و شب هر کس وما را
جز بیاد رخ و زلفت نرود صبحی و شامی

نازنینا ز من غمزده تـــــا کشور نازت
کـــه رساند بجز از جاذبـــهٔ عشق پیامی

ولهُ رباعی

بازآ که ز عشق سرفرازی بکنیم | با گردش چرخ سفله بازی بکنیم
سازیم زمانه‌یی بکام دل خـود | یکچنـد بیا زمانـه سازی بکنیم

اسیر

اسم شریفش اسدالله بیگ ازسلسلهٔ جلیّه وطایفهٔ علیّهٔ بنی‌اردلان[2]،

۱ــ وجه ــ ظ

۲ــ «اردلان» بروزن «همزبان» اسم‌طایفه‌یی از ایلات کرد ایران است که درسنندج مسکن دارند. و نیز ناحیتی‌است بجنوب سنندج (رك. لغتنامه، شماره ٦، ص۱۷۷۵).

قصیده

گر بینمش بعمرشبی در کنار خـــود
نازم بروز خـویشتن و روزگار خود

در پای یار کرده‌ام ایثار نقد جـان
شرمنده‌ام ز یار و خجل از نثار خود

زاهد تو و بهشت و می وسلسبیل وحور
ما و کنار جـوی ومی وگلعذار خـود

از روز محشرم پس‌ازین نیست بیم‌ازانك
دیـدم بشام هجر تو روز شمار خـود

جوری که هردم ازتو جفاجوی دیده‌ام
یاری ندیده است بعمری ز یـار خود

گفتم مگر بجای جفـــایم وفا کنی
زان دادمت عنان دل و اختیار خـود

زشت‌است‌اگر چه‌پیش کسان‌شکوه‌از تو لیك
چون ساختی جفا و ستم را اشعار خود

ایمن مشو، که از ستمت شکوه می‌برم
بر آستان خسرو جم اقتـــدار خود

فخرالولات والی عهـد آنکـه پرورد
هردم بجود حاتمی انـدر جوار خود

تیغش بروز رزم هر آنکس که دید گفت
شیر خـداش داده بکف ذوالفقار خود

چون مطربش ببزم نوا بر کشد بچرخ
زهره ز غیرتش گسلد تار تار خـود

ولهٔ ایضاً

چنان افتاده ازمهر جمالت در جهان آتش
که افتد ازدم سرد خزان در گلستان آتش

ز آب دیده و آه شرربـارم عجب نبـود
زمین‌را سیل‌اگر گیرد رسدبر آسمان آتش

ز انبوه غمت در سینه‌ام دل آنچنان سوزد
که اندر گلّه افروزد شبان اندرشبان آتش

بزلف عنبرافشان وخط چون سبزه‌اش‌زیبد
بردآب از رخ سنبل زند درضیمران آتش

چنان‌دردیك‌سودایش‌مراجان‌سوخت‌پنداری
که‌کانونی‌است‌تن‌ازسوزعشق‌ودل‌دران آتش

اگر بیند بخواب‌آن‌روی آتشناك‌را یك‌شب
بعمر خود نیفروزد دگر پیرمغان آتش

گر آن قامت‌قیامت درقیامت قامت‌افرازد
فتد سرو روان‌را در جنان‌اندرجَنان[1] آتش

بداور میبرم این داوری را نزد آن داور
کز آب‌تیغش افتد خصم‌را در دودمان آتش

امیر دادگستر خسرو خسرو نژاد آن کو
فتد ازصیت عدلش در دل نوشیروان آتش

۱ــ «جنان» بفتح اوّل بمعنی دل است وبکسر جمع «جَنّت».

چنان تحریر سازم شمه‌یی ازعدل واحسانش
که گیرد از بیان‌وشرح آن کلك وبنان آتش

ولهُ ایضاً قطعه

ای امیری که رایض عدلت — توسن ظلم را چدار[1] کنـد
بحر و کان را بگاه بذل وسخا — دل و دست تو شرمسار کنـد
تو بسیف آن کنی بروز مصاف — که شه دین بذوالفقار کند
زان نخوانمت شه که هرشاهی — بغلامیت افتخـار کنـد
داورا دادم از جفـای فلك — بسکه تقلیب بیشمار کنـد
که بسان حریف شطرنجم — همچو شه مات و دلفگار کنـد
گه نشانـد بفیل و گه برُخم — گه پیاده گهی سوار کنـد
گه چو یوسف دهـد بچاهم جا — گه بجاهم عزیزوار کنـد
مگـر از بنـد این غمم آزاد — جودت ای مهر شهریار کنـد
تـا دبیر فلك بگاه حساب — دفتر عمر را شمـار کنـد
هردم از نـو بـرات عمرت را — بالمضاعف هزار بار کنـد

ولهُ قطعه

ایا دادخواهی که از پاس عدلت — بود گرگ بامیش همخواب وهمخور
تو آن حکمرانی که هرحکم رانی — پذیرند حکامش چون سکه برزر
نخوانی گرم چون ملك بردرخود — خدا را مران همچو ابلیسم از در
گرم بخشی اسپی چو شبدیز خسرو — پیاده نمـانم پریشان و مضطر

۱ــ «چدار» بروزن «نگار» پابندی است که از پشم و ریسمان ببافند و دست و پای اسب و استر بدنعل را بدان ببندند.

ره از من خدمت از جان شیرین — توانم گرفتن ز شـــاپور بهتر
برایم برات از کـرم گر نویسی — بـــدفتر مفرمای آن را مقرّر
مرا داوری داورا تا نمانـــد — باصحاب دیوان بـدیوان محشر
شود علم قرطاسم آن پاره کاغذ — نویسد گرش کلکت ای دادگستر
الا تا که برنیلی و خنگ گردون — سوارنـد چابك سوار مه و خـور
ترا زیر زین ابلـق حکمرانـی — بود تـا بود تیره شب روز انـور

ولهُ قطعه

ای امیری کـــه رفعت جاهت — کرده است ارتفاع کیوان خوار
ریزه خـــوار نـوالهٔ کرمت — دارد از جیرهٔ عطارد عـــار
در چراغـان بزم تـو مه و مهر — چـون دوته شمع کهنه و بیکار
از نهیب سیـاستت بجهـــان — پنجـهٔ شیر بشکننـــد شکار
تا فشانـد خزان نسیم خریف — تا گشاید شکوفـه باد بهـــار
دوستـــانت همیشه خرّم دل — دشمنـــانت مدام زار و نزار

ولهُ قطعه

ای کریمی کـه عیب پـوشی را — دست لطفت مدام کوشیـــده
بندهات را سر کَلَیلی است که نیست — هیچ زخمی دران نجوشیـــده
بکلاهی اگر کنی چهشـــود — از کرم عیب بنده پوشیـــده

ولهُ قطعه مثنوی

یکـی بلبلی دیدم انـدر چمن — همی کرد فریاد و افغان چو من
بـدو گفتم ای مست از بوی گل — ترا یار چون هست در کوی گل
نه چون من جدایی ز دلدار خویش — تو هر لحظه بینی رخ یار خویش

بندی گر چو تو یارم اندر نظر — کجا کردمی ناله شام و سحر
چو بشنید این حرف آن دلفگار — خروشید مانند ابر بهار
بگفت ای نخورده می از جام عشق — نخوانده یکی حرف از نام عشق
گرم در نظر روز وشب یار هست — چه سود م که چون خاری اغیار هست

غزلیات

ای بادصبا گو زمن آن سرو روان را — کای برده برفتن زتنم تاب و توان را
بی وصل تو ای دوست ببازار محبت — عاشق بجوی می نخرد هر دو جهان را
در حسن چنانی تو که در وصف نیایی — آن به که زاوصاف تو بندیم زبان را
آغشته بخون پنجه بکف خنجر خونریز — تا باز بقتل که ببسته است میان را
عاشق نتواند که کند شکوه زمعشوق — در دیده و دل بیند اگر تیر و سنان را
پیرانه سر از کعبه روم زان بخرابات — تا رخت بمیخانه کشم پیر و جوان را
این ظلم روا نیست خدارا بر اسیرت — کز خلق همه دلبری از وی دل و جان را
جو گرکه یوسف مصرش در آمدی بنظر — اگر بخواب بدیدی رخت زلیخا را

وله ایضاً

پریشان کرد تا باشانه زلف عنبر افشان را
شکست از هر شکن دلهای مجموع پریشان را
حرام ای ماه خرگاهی بصحرا تا که آرایی
بیالای چو سرو و روی چون گل باغ و بستان را
زلیخا یتا گر دیدی شبی در خواب بخریدی
بمصر حسنت از بهر غلامی ماه کنعان را
کی از آشوب روز رستخیزش هست پروایی
کشد هر کو چو من یک دم عذاب شام هجران را

اسیر ارخسروم یکره غلام خویشتن خواند

مرا عار است اگر خوانم غلام خویش خاقان را

ولهٔ ایضاً

نصیحتی است ز پیر مغان چو درّ خوشاب

منه ز دست چو گل رخ نمود جام شراب

خراب کرد مرا دوش آن خرابـــــاتی

که این ترانه سرودی ببانگ چنگ و رباب

بقول پیرمغان زنده آن قـدح نوش است

که سرخ روی در آید بحشر مست و خراب

غریب نیست رود گـر دل اسیر از دست

کرشمهٔ تو که دل میبرد ز شیخ و زشاب

ولهٔ ایضاً

نه دل در بر نه دلبر در بر امشب — چه سانم بگذرد بی دلبر امشب

ز آه و ناله ام کس را خبر نیست — مگر برخاست روز محشر امشب

بزن بر آتشم آبی مبـــــادا — که بر بادم رود خاکستر امشب

بتـاراج دل و دینم ز مژگان — دوچشمت صف کشیـده لشکر امشب

اسیر از انتظارت تا سحر داشت — دو دیده حلقه آسا بردر امشب

از غـم دوریـت دو چشم اسیر — بنگـاهت قسم نخفت امشب

ولهٔ ایضاً

نشان تا ازمی ومیخانه یی هست — مرا لب برلب پیمانـه یی هست

بیا زاهد بمسجد گمرهی چند　　خدا را هم ره بتخانه‌یی هست

ترا درزهد اگر قیل‌است وقالی　　مرا هم نـالهٔ مستانه‌یی هست

نهان کردی‌رخ‌ای‌شمع ونگفتی　　که جان‌نا باخته پروانه‌یی‌هست

ولهُ ایضاً

بتی دارم دهـد از یك نگاهش　　دل‌از کف، گرهمه‌روح‌الامین‌است

~~~~~~

کر بلبل[1] چمن که بنالددمی‌چومن　　زیرا که چون‌من‌وتوهراران‌هزاررفت

ای‌دل بعیش‌ورنج‌جهان‌تکیه شرط‌نیست　　امسال‌نیز گیرچو پیرارو پار رفت

ولهُ ایضاً

ای عاشقان را کوی، تـو معراج　　برفرق شاهان خاكِ درت تاج

شادی نگـردد برگرد آن دل　　تیر غمت را نبـــود گر آماج

ولهُ ایضاً

گر آن‌شیرین‌دهن‌یکره‌نقاب‌ازرخ‌براندازد

جهانی‌را بجان‌آشوب وشور محشر اندازد

نه‌خال‌است آن بکنج‌لب‌ترا گویاست‌هندویی

که‌خواهدرفته‌رفته‌خویش‌رادر کوثر اندازد

~~~~~~

نگردد بـــر کس آسان کار مشکل

گـرش در کار دشواری نبـاشـــد

بجنب همّت مـــرد ره عشـــق

فلك را قـدر و مقـــداری نبـاشد

~~~~~~

[1] ۱ـ گو بلبل - ظ
~~~~~~

گذشت آنکـه ترا زلف عنبرافشان بود
گذشت آنکـه مرا خـاطر پریشان بود

گذشت آنکه چو بر تخت حسن‌جا کردی
عزیز وار بسی یوسفت بزنـــــدان بود

گذشت آنکه ترا بود قد چو سرو چمن
نهال قامتم از حسرتش چو چوگان بود

مگر امشب ز چمن بـــــاد صبا می‌آید
یا ز صحرای ختن نـــــافه گشا می‌آید

بخرابات شد ار زاهد مسکین نه خطاست
دردمندی‌است که ازبهر دوا می‌آیـــــد

ولهٔ ایضاً

چنان‌صیدی‌نبودم کانچنین آسان‌شود رامش
فریب دانهٔ خالم چنین انداخت در دامش

ازینم نیست غم یار ار کشد زارم ازان‌ترسم
پس ازمن برزبان راند رقیب روسیه نامش

چو لذّت بخشدش شهد محبّت عاشق بیدل
زمعشوقی که گرچون‌زهر نبودتلخ‌دشنامش

چه‌پرسی‌زاهد ازآیین و کیشم این‌قدر دانم
که‌عاشق‌را بمذهب‌فرق‌نبود کفرواسلامش

اسیر ارمسجدش‌بگرفت دل‌چون‌شدبمیخانه
ملك احسنت گویان‌هر شب آیدبر لب بامش

ولهٔ ایضاً

ازخال وخط ورخ وبنا گوش غارتگر عقل و رهزن هـــــوش
تا حشر مباد روز یـــــارب آن شب کـــه بگیرمت در آغـوش
شهد است بکام‌بی‌تو چون زهر زهر است بجام بـا تو چون نـوش
آمدبهارولالەوسنبل بباغوراغ در کف گرفته آن‌قدح‌واین‌دگرایاغ

ولهٔ ایضاً

جای دارد که بوصل تو چو امشب شادم
ملك از عرش در آیـــــد بمبار کبادم

ازهمه خلق بریدم بتو چـون پیوستم
تا بدام تو گرفتـــــار شدم آزادم

گفتی از من بگسل دل بدگر دلبر بر
که برد دل که تو شیرینی ومن فرهادم

چون زطفلی بدبستان‌شدم ازتختهٔ عشق
الف قـدّ تو تعلیم نمـــــود استـادم

ولهٔ ایضاً

آنچنان‌عشق‌توجا کرده چوجان‌در بدنم
نیست خالی سر یك‌موی ز عشق تو تنم

مژه دردیده چو خارم خلد اندر گلزار
گر نظر بی‌گل رخسار تو بر گل‌فکنم

بسکه‌آتش زغمش‌سر کشد ازدل بدهن
ترسم ای همنفس آزرده شوی از سخنم

چند گویی که اسیر امشبت آیم‌درخواب

من که شبها ز خیالت مژه برهم نزنـم

بهر که می‌نگرم جز تو نیست در نظرم

گرم خیال ربایـد و گر بخواب درم

بسر نشد شب هجرم ولی سر آمد عمر

که توأم است مگر روز حشر باسحرم

از خانقاه رخت چـو بستم زیمن عشق

اقبال ساخت کنج خرابـــــات منزلم

زین‌سپس جز درِ میخانه مرا نیست‌مقام

خاصه‌ا کنون که بهار آمد وشدماه صیام

بی‌تو مارا همه درکام بود شهد چو زهر

باتو مارا همه چون شهد بود زهر بجام

هرشبم تن‌همه چشم‌است چوانجم تاروز

شاید ازمهر ببام آیــــــدم آن ماه تمام

چون ستیزم زجفا مانده مرا دست بسر

چون گریزم ز وفا بسته مرا پای بدام

ساقیا درده ازان بــــادهٔ نابم جامی

وارهم تا کـه زمانی ز مــلال و زملام

دارد ازخواجگی کون ومکان عار اسیر

خواند ازلطف اگر خسرو ثانیش غلام

ولهٔ ایضاً

ساقی بجرعه‌یی زشرابم خراب کن — مطرب بسوز ساز دلم را کباب کن
در فصل گل ز توبهٔ می توبه کن که گفت — دی شیخ شهر توبه زهر ناصواب کن
گفتم بشب خیال کنم بینمت بخواب — گفتا که این خیال محال است خواب کن
ای باد عرض جور رقیب وجفای یار — درحا کپای خسرو مالك رقاب کن
عمری بدرگه تو اسیر اوفتاده زار — یکره یکی زخیل سگانش حساب کن

ولهٔ ایضاً

روزی که جداشد سرم ازخاک درتو — سر در سردرد است مدامم بسر تو
کی سرمه چنان نورفزاید بصرم را — خاکی که بچشم آیدم ازرهگذر تو
انداخت مرا ازنظرت آنکه بیکبار — یارب کـه بیکبار فتـد از نظر تو
بلبل بچمن کی چو منش نغمه سرایی است — ازحسرت رخسار چو گلبرگ ترتو
خوبان همه گر جان سپر یوسف مصرند — چون یوسف مصری است بسی جان سپر تو
جان بازاسیر، ازسر اخلاص که ایزد — بست ازپی جانبازی خسرو کمر تو

ولهٔ ایضاً

چنانم مرغ دل خست آن جفاجو — که گنجشك از کف طفلان بدخو
نخواهدریخت گرچشمت مراخون — کشیده از چـه رو شمشیر ابـرو
دل انـدر دست آن صیّاد بیرحم — حدیث چنگل بـاز است و تیهو
خوشا مستی که تا صبح قیـامت — بگوشش بانگ نوش آید ز هرسو
اسیر اندر دیـار عشق شاهی است — که بر گردون زنـد از جاه پهلو

ولهٔ ایضاً

چو خاکره برهم گرهزار ره‌فکنی — همی چوجان بتنی وچوروح دربدنی

نه آدمی و پری خوانمت نه حور و ملك — که پای تا بسر آشوب و شور مردوزنی
بشانه چون کنی آشفته زلف مشکین را — بهر شکنش دل مجمعی بهم شکنی
مراسفیدشد ازهجر دیده چون یعقوب — ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی

ولهُ ایضاً

تـا برخ گیسو پـریشان میکنی — روز وصلم شـام هجران میکنی
بسته صفهـا عاشقـان ازهرطرف — تـا کرا امروز قربـان میکنی
زیر تیغم رحمی ای دل از فغان — چنـدش از قتلم پشیمان میکنی
درديار عشق کفر و دین یکی است — کافری گـر میل ایمـان میکنی

ولهُ ایضاً

گر تو ازپرده برون آئی و برقع بگشایی
ترسم از خلق پرستش بکننـدت بخدایی
داوری چون کند ایزد که توای آیت رحمت
با چنین قامت اگر روز قیامت بـدر آیی
یوسف مصر بخوبی دل اگر برد بتان را
تو چنانی که دل از یوسف مصری بربایی
گفتی آزار دل کس پس ازین می نپسندم
تو کـه پیوستـه در آزار دل خستهٔ مـایی
گلرخ من بچمن باقد چون سرو چمان شد
تا کی ای باد صبا شرمی ازین نافه گشایی
گر میسّر نشود وصل توام روز قیـامت
با تو چون شرح دهم محنت شبهای جدایی؟

ولهٔ رباعی

لیلی صفتی ز عشق مجنونم کرد   در وادی هجر خویش دلخونم کرد
زان کوی بتلبیس رقیب چو ابلیس[۱]   آدم صفت از بهشت بیرونم کرد

ای چون تو دُری نیامد از بطن صدف   خوبان را جان بهر نثار تو بکف
عمری بره تو بیوفا رفت بباد   جانی بغم تو سنگدل گشت تلف

ای گشته اسیر مرغ دل در دامت   جز من همه کس مست شراب از جامت
کردی ز میان عالمی نامم گم   گم باد الهی بدو عالم نامت

ولهٔ رباعیات

ای کجروی زمانه ازعدل تو راست   درعهد تو از تو هیچکس داد نخواست
خواهم که خداوند زجودم بخشد   آن را چو کُنی مشوّشش قلب بقاست

صد شکر که ازمن بکس آزاری نیست   با نیك و بد هیچ کسم کاری نیست
باری که چو زاهد و برهمن زریا   بر گردن من سُبحه و زنّاری نیست

آمد شب عید و رفت ماه روزه   ساقی بقدح ریخت شراب از کوزه
زاهد زتواش بجرعه‌یی من نخرم   امروز نماز و روزهٔ سی روزه

اکبر

عاقلی هنرور و کاملی سخن گستر ، جامع کمالات صواب آمیز صوری و معنوی و قامع خیالات عقاب انگیز اخروی و دنیوی. اسم شریفش

۱ـ رقیب ابلیس ـ ظ (مگر اینکه همزهٔ «ابلیس» را در تلفظ بیندازیم).

اکبر بیگ ، والله اکبر ملك فطرتی است درلباس بشر ، تخلّص را نیز باسم قرار داده . ازنجبای این دیار وسلسلهٔ وکلای عالی مقدار، خلف اکبر و ولد ارشد مرحوم محمّد زمان بیگ و حفید مغفور محمّد رشید بیگ وکیل است و شهدالله خُلق خوبش برخلق مطلوبش دلیل .

با این زیادی حسب ونسب با ارباب فقر وفنا همدم وبا اصحاب رنج وعنا توأم، فقر را فخر میداند ومسکنت‌را مزید برعزّت میخواند. نظر بعلّو طبع‌همای همّتش از زخارف‌طمع که بنی‌نوع انسان‌را متعارف است کناره گیر و نفس امّاره را بدست مجاهدت پای در زنجیر دارد . با این روش که خمیر مایهٔ طینتش بدان پرورش یافته اکثر اوقات را در مصاحبت و خدمت علما وفضلا و عرفای داخل و خارج ولایت بسر برده و می‌برد . ازهرخرمنی‌خوشه‌یی وازهرمایده توشه‌یی‌تحصیل کرده ومیکند . بالطّبع وبالذّات دراصل پیرامون و مایل امور دنیاداری که باعث بلا و گرفتاری است کمتر گشته .

با این‌توکّل و توغّل درگوشه گیری باز ازچیری قضا وقدر و دلیری سپهر و اختر که دونان را مهرپرور و دانا را کینه گسترند مدّتی بانواع واقسام رنج وملال ونکال و وبال مبتلا وصدمات بسیار وزحمات بیشمار از اهل دنیا یافته آخرالامر پرتو انوار توجّهات ایزدی برکاشانهٔ احوال او تافته برهنمونی قاید توفیق و رهنمائی راید تحقیق در سنهٔ خمسین عمر دست‌ازمال ومنال ومتعلّقات‌وعیال کشیده در زاویهٔ مسجدی که بحسب حلیت مقام اغلب اوان مسکن اهل فضل وعرفان بوده و از

سایر اماکن امتیازی دارد آرمیده،

در از آمد شد بیگانه بسته — امید آشنایان زو گسسته

نه ازو بردل کسی باری و نه کس را ازو بردل گزندی و آزاری. بتلافی ایّام مافات و عذر تقصیرات حتّی المقدور و اقصی الغایات بلوازم وظایف طاعات و عبادات خالق کلّ موجودات کوشیده و پردهٔ غفلت بر چهرهٔ عُطلت پوشیده اکتفا بسدّ جوع وستر عورتی کرده وحدت را بر کثرت و خمول را بر شهرت اختیار نموده، باحقیر در نهایت رافت است وغایت الفت.

طبعش خوش و سلیقه‌اش در فنون نظم دلکش ، حلّال مشکلات غوامض شعری و دلّال محسّنات مراتب نثری ، خود نیز گاهی در ایّام جوانی چنانکه افتد و دانی و هنگام گرفتگی ضمیر چند بیتی بجهت مشغولی خاطر بنظم آورده . حقیر محض آرایش این گلستان شعری چند را درین بوستان بیخار ثبت کرده :

قصیده

مهی کش شیوه وخوخشم و کین است — نه بامن با همه کس اینچنین است

بیك آنی دو صد دل میر باید — همان آنی که میگویند این است

قدش سروی است در گلزار معنی — میانش فکرت باریك بین است

شمار زخمهای سینهٔ من — حسابش با کرام الکاتبین است

همیرفت و نگاهش کردم و گفت — نگه کن کاین نگاه واپسین است

بگفتم کای بگرد خرمن تو — مه گردون یکی از خوشه‌چین است

جفا مپسند زین پس ورنه از تو — شکایت بردنم فکر متین است

[illegible]گاه شهی کز پاس عدلش	ستم را دست کین در آستین است
[illegible]ه جم مرتبه سلطان محمّد	که برعالم محمّد [illegible]
[illegible] پاس ملك وملّت	حسامش قلعه‌های آهنین است
[illegible]دالله آفاقش سراسر	سلیمان وار در زیر نگین است
[illegible] شاهی که از تأثیر عدلت	جهان نقشی ز فردوس برین است
[illegible]ن کردن ترا با دیگران کس	چو شیر برده و شیرعرین[1] است
اگرچه شاعرا شکرخدارند	تکثّر در بنات و دربنین است
بحمدالله ای دارای عالم	ترا صد فخر وفر براجمعین است
اگرچه درنظر باشند همسر	نگوید کس که مستسمنی سمین است
خدا داند که مقصود من از شعر	نه ایصال صله نه آفرین است
مرا خود انوری دان یا نظامی	چنان پندار صدگنجم دفین است
مرا چه‌فایده انعام وتحسین	چو مرگم دایما اندرکمین است
همی خواهم کنم مشغول خود را	بکاری کو نه از دنیا نه دین است
نه نفع دنیوی نه فیض عقبی	همین‌است‌اینکه خسران‌المبین‌است
کناره گیرم از هرکار و باری	همانا کار دیوانه همین است

ولهُ قصیده

شاهی که خاك را بنظر سیم و زر کند

بر قلب ناروای گدا کی نظر کند

۱ــ «عرین» بروزن «قرین» ، بیشه و جایگاه شیر.

گر گردِ خاك پاش به کنعان گذر کند
یعقوب بهردفع رمـــــد[1] در بصر کند

گل گشت جمله خاك درش زاشك من چه غم
خاکی اگر نه عاشق دیگر بسر کنـد

اکبر ز عمر خویش همین دارد آرزو
بر آستان شاه نجف یك سفر کنـــد

سلطان دین امیر عرب سرور قـریش
آن قاسمی کـه قسمت خلد و سقر کند

آن سروری که با سر انگشت مُژه را
بی‌جبر و نقص نیم بدن در کمر کنـد

در بزم خاص تاج « سَلوُنی »[2] بسر نهد
در رزم عام در گه خیبر سپر کنـــد

بعد از رسول ابطحی[3] آن مرد را سزد
حکم جهان مطاع به بحر و به بر کند

گر بهر دفع کفر کشی تیغ از نیـام
نوح نبی نه‌مسألت « لاتَذَر »[4] کنـــد

۱ــ « رمد » بفتح اول و دوم ، چشم درد
۲ــ اشاره به «سلونی قبل ان تفقدونی» است .
۳ــ « ابطحی » ، منسوب به ابطح ، ازقریش ابطح مقابل قریش ظاهری. و « سید ابطحی » از القاب حضرت رسول است (رك . لغتنامه، مادهٔ «ابطحی » ، ص۲۷۵) .
۴ــ اشاره به آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۷۱ است (و قال نوحٌ ربِّ لاتذر علی‌الارض من‌الکافرین دیّارا) .

در کوه اگر ز سطوت تیرت رود خبر
در بیشه گـر صلابت رمحت گذر کند

تیهو درون دیدهٔ باز آشیان نهـــــد
آهو کنام در بغل شیر نر کنـــــد

زالی است درنبرد تور ستم چگونه زال
حاشا بغیر چرخ هوای دگر کنـــــد

شاها منم که جرم من از حد بدر بود
لطف توهم عنایتی ازحـــــد بدر کند

یابوالحسن بداد من بینـــــوا برس
روزی که خـود فرار پدر از پسر کند

در درگـه تو قلب سیـه زر شود بلی
مهر جهـان فروز حجر را گهر کنـد

ولهٔ قصیده

لله الحمد کـــــه سلطان صفاهان آمد
اصفهان رشک جنان گشت چو سلطان آمد

خسته‌یی بود صفاهان زسَقَم صحت یافت
مرده‌یی بود صفاهان به‌تنش جان آمد .

نه همین جان صفاهان بود آن جان جهان
مژده‌یی باد جهان را که جهانبان آمد

چشم یعقوب فلك یـافت ز نوبینایی
یـوسفی باز دگر باره بکنعـان آمد

عیسی از چرخ پی مُحیی اموات رسید

مصر را بار دگر موسی عمران آمد

مهر در مشرق اقبال درخشنده رسید

ماه در مطلع اجلال درخشان آمد

رای‌او عطف‌عنان کرد زری سوی‌عراق

دیگر اسکندری از روم به ایران آمد

شاه جم قدر فلك مرتبه سیف‌الدّوله

آنکه فتح وظفرش چاکرو دربان آمد

خسروا شیردلا بحر کفا جم روشا

ای که چرخت‌چوجهان تابع‌فرمان آمد

حکم تو همچو قضا لازم طاعت باشد

امر تو همچو قدر واجب اذعان آمد

مهر از پرتو دیهیم تو پنهان گردد

همچو از تابش خور شپّره پنهان آمد

در جهان نیست بعهدت ز خرابی آثار

گر بود خانه خرابی ز کَفَت کان آمد

من کیم تا که شوم مدح سرایت شاها

لایق مدح نبی گفتهٔ حسّان آمد

ولهُ قصیده

جذبهٔ شوق جنونم سوی صحرا میکشد

این خیالات پریشانم بسودا میکشد

«خرّ موسیٰ صاعقا»[1] در طور میخواند مرا
نعرهٔ «انّی اناالله»[2]م به سینا[3] میکشد

جای عالی‌همّتان از چرخ در تحت الثّری است
سفلگان پست را فـــوق الثّریّا میکشد

دست جورش چون بکلّی پایمالم میکند
دستم از دامن ببرّد از سرم پا میکشد

من غذا خون جگر دارم بروزان و شبان
مدّعی هرروز و هرشب جام صهبا میکشد

قطره قطره آب چشمم جوی شد سیلاب شد
آخر این سیلاب جویم سوی دریا میکشد

ای موالی زین ملاعین پس[4] دلم گشته ملول
میل طبعم جانب درگاه مولی میکشد

آنکه از بهر علیق دلدلش[5] هر شامگاه
جو ز برج سنبله میزان و جوزا میکشد

رمح خطّی ز «انّما»[6] گیرد بکف درروز کین
چون سپر برفرق سر ز «انّا فتحنا»[7] میکشد

۱ـ اشاره به آیهٔ ۱۴۳ است از سورهٔ ۷ (ولمّا جاء موسی لمیقاتنا ... و خرّ موسی صعقا ...) .
۲ـ اشاره به آیهٔ ۱۴ است ازسورهٔ ۲۰ (انّنی اناالله لااله الاّ انا فاعبدنی واقم الصّلوة لذکری) .
۳ـ «طور» بضم اوّل بمعنی کوه و «سیناء» بفتح یا کسر اوّل درختی است. و «طور سیناء» بشکل اضافه کوهی است درشام (رك. صحاح جوهری، مادهٔ «سین») .
۴ـ بس ـ ظ
۵ـ «دلدل» بضم هردو دال ، نام استرسواری حضرت علی علیه السلام
۶ـ اشاره بآیهٔ ۵۵ است از سورهٔ ۵ ، «انّما ولیّکم الله و رسوله والذین...»
۷ـ مقصود آیهٔ اوّل است از سورهٔ ۴۸ ، «انّا فتحنا لك فتحا مبینا» .

وله قصیده

داد ازطالع ناساز و ز چرخ چنبر — آوخ از بخت نگونسار وزسیر اختر

بلاهای عجب کرده گرفتـار مرا — جمله‌جان‌سوزوجگردوز ویك‌ازیك‌بدتر

گاه‌چون‌یوسفم‌آرد به‌چه داو مکان — سازدم گاه‌چویونس به‌دل‌حوت‌مقر

گاه‌چون احمدمختارفراری درغار — گاه چـون عابد بیمار اسیر کافر

نه‌قوی‌دل به‌نبوّت نه‌امیدی بشهادت — میکشم بـار شهید و ولی و پیغمبر

گاهم‌از آب‌دودیده بزمین‌سازدغرق — گاه از آتش‌دل برفلکم رفته شرر

هر شبم‌اژدر وهر روز نهنگی‌خونخوار — روزوشب گشته گرفتار نهنگ‌واژدر

خور پی‌قتل‌من هرروز بمیدان آید — بکفی‌دشنهٔ‌خونخوار و بدستی‌خنجر

گاه درپافلك و گه بفلك آه وفغان — گاه‌بر خشت‌سر و گاه‌بگردن‌چنبر

گاه در مجلس‌شه منتظر میرغضب — گاه با کُنده و زنجیر سوار استر

گاه محبوس درانبار ومقیّدیك‌سال — گاه اموال بتاراج و بغارت دفتر

گاه درخانهٔ میرزای‌نویسنده اسیر — گاه درمنزل بی‌نان وچراغ بگلر

گاه درشهر سنندج چو عُمَر در کاشان[۱] — گاه درحجرهٔ‌بی‌بام ودر پیرعُمر[۲]

صوفیان اهل خرابات همی دانندم — درخرابات بخوانند مرا صوفی‌خر

که گرفتار محبّت کنـدم برصنمی — دلبری دل‌شکنی‌سنگدلی سیمین‌بر

شیعه‌ام‌سُنّی‌وسُنّی کندم‌شیعه‌حساب — مانده‌سر گشته‌میان‌دو گروهم‌مضطر

۱ــ گویند اهالی شهر کاشان از قدیم مذهب شیعه داشته وعمر بن خطّاب‌را نزد آنان چندان حرمتی نبوده است ودور نیست‌که شاعر درتشبیه خود همین‌وجه شبه را درنظر گرفته باشد .

۲ــ یکی ازموثّقان میگفت‌که درکردستان زیارتگاهی‌است بنام«پیرعمر» و شاید مقصود شاعر همانجا باشد .

من که ردّ همه‌قومم‌بکه‌بندم خودرا بجز از شیرخدا شاه ولایت حیدر
بوالحسن‌صهرو بنی‌عمّ‌نبی زوج‌بتول اسدالله علی قاتل عمرو و عنتر[1]
شاه موسی‌کف وعیسی دم هارون رتبت[2] ماه مولد حرم و قالع باب خیبر

ولهُ قصیده

باز سلطان بهار اندر چمن شد تکیه زن
تکیه زن شد باز سلطان بهار اندر چمن

عارف وعامی برقص وشیخ‌وشاب‌اندرسماع
پای کوبان‌رند وزاهددست‌افشان مردوزن

سبزهٔ زنگار رنگ اندرکنار باغ و راغ
لالهٔ شنگرف گون زاطراف اطلال و دمن

آن یکی چون خطّ ریحانی ترکان خطا
وین دگر چون عارض گلنار خوبان ختن

آتش رخسار گل را باد شد دامن فشان
آب‌حیوان ریخت خاك مرده‌را اندر دهن

بلبل اندر پای گل چون موسی دیدار جو
گل چو آتش برفراز شاخ گشته شعله زن

شاخ چون مریم ز روح نامی آبستن شده
غنچه روح‌الله سان اندرکنارش حرف زن

۱ــ مقصود عمرو بن‌عبدودّ است درجنگ‌احزاب وابوالبائث‌عنتر درجنگ خیبر (رك . ناسخ‌التواریخ ، جلد اوّل کتاب دوم ، ص۲۱٤،۲۹۹) .
۲ــ اشاره بحدیث نبوی است : « علیّ منّی بمنزلة هرون من موسی . »

برف بر کتف جبال ار بود مانند سپر
رستم نیسان برمح ژاله بر بود آن مجن[1]

سرو اندرجو کناران‌چون قدشیرین‌چمان
سیل اندر کوهساران همچو اشك کوهکن

شاخ یکسر زمزمه از بلبل و از فاخته
باغ یکجا لخلخه[2] از خیری و ار نسترن

ابر میریزد گلاب و چرخ میبارد شراب
باد می بیزد بَخور و عطر می‌ساید سمن

کرد دیگر مطلعی از مشرق طبعم طلوع
همچو صبح‌صادق اندر وصف‌حال خویشتن

هیچ‌دانی بر که خندد لاله هردم در چمن
بر کسی کوفصل گل‌درخانه‌دارد جاچومن

خون‌همی‌ریزد بکامم هردم‌این‌بر گشته‌جام
زهر اندازد بجـامم دایم این وارونه دَن

من چو مرغ پرشکسته درقفس مانده‌اسیر
دیگران چون‌عندلیب‌اندر گلستان‌نغمه‌زن

با همه خندان بظاهر لیك دل در سوختن
دشمن خویشم چو شمع و دوستدار انجمن

شمع مجلس‌را باحوال دل‌من نسبتی است
دوستان در راحتند ازمن ولی من در محن

۱ــ «مجن» بکسر اوّل و فتح دوم وتشدید نون : سپر
۲ــ «لخلخه» بفتح هردولام، خوشبویی‌چند که آنهارا بهم‌آمیخته می‌بویند.

مردمان هردم به تیغ طعنه‌ام گردن زنند
من بسان شمع زنده گردم از گردن زدن

قحط کنعان نیست لیکن قحط سال مشتری است
قیمت یوسف کلاف و طالب او پیره‌زن

دکه[1] گو مالك[2] نیاراید بکنعانی متاع
ابن یامین[3] گو نیارد بوی کُحلی پیرهن

پیر شد در کاخ حرمان خلوت آرای عزیز
کور شد ازدرد هجران ساکن بیت‌الحزن

گوی مجنون را که دیگر در بیابانها متاز
کوهکن را گوی دیگر کوه بیهوده مکن

ناقهٔ لیلی دگر در نجد کی ره گم کند
یا بکوه بیستون شیرین کی آرد تاختن

همچو عنقا چون‌وفا معدوم شد باید کنون
با جفای چرخ دون یا ساختن یا سوختن

گه به‌اصفاهان مُقام و گه به‌خوزستان‌مکان
گه وطن‌درغربت و گاهی غریب‌اندر وطن

۱ــ «دکّه» بفتح دال و کاف مشدد بمعنی دکّانچه وسکّو است (رك. فرهنگ نفیسی) .

۲ــ «مالك» نام سوداگری است که حضرت یوسف را از برادران وی خریده بود .

۳ــ «ابن یامین» نام یکی از دوازده سبط یعقوب نبی است که با یوسف ازیك‌مادر بود. چون کلمهٔ «ابن» بمعنای پسر در زبان‌عبری بدون‌همزه است گاهی این لفظ بتقلید یهود «بن یامین» گفته میشود ومرکب از دو کلمه است، «بن» پسر و «یامین» یمین (لغتنامه ، مادهٔ «ابن‌یامین» ، ص۳۶۳) .

دلم فتاده بـــدام بت فرنگی خـو
همان فتـــادن اسلام در دیار فرنگ

هوسی کرده‌ام امروز کـه دیوانـه شوم
دست دل گیرم و ویرانـه بویرانـه شوم

در کنج قفس ریخت همه بـال و پر من
اکنون چه تفاوت کنم گلشن و گلخن

افسر

جوانی نیکو نهاد فرشته سیرت و نکته‌دانی درست اعتقاد ملایك فطرت ، رفیقی شفیق و صدیقی خلیق ، حریفی صبیح و ظریفی فصیح ، یاری شیرین زبان و شیرین گفتاری سخندان ، حالش نیکو و احوالش دلجو ، بعلو نسب از اجلّهٔ عظما و بسمو حسب از اعزّهٔ نجبا .

اسمش میرزا مرتضی قلی خلف مرحوم میرزا عبدالکریم معتمدالایاله. الحق فطرتش ازشوایب عیوب مبرّا وخلقتش من‌حیث‌الجهات از آلایش منقصت معرّا، برزانت رای رزین وفطانت طبع متین از اقران ممتاز ودر ایّام فرح انجام مرحوم مغفور جنّت مقام والی ناکام خسروخان بعلّت وفور ذهن وذکاء وظهوردانش و دهاء برتبهٔ منادمت ومصاحبت شبانه‌روزی آن حضرت سرافراز آمده ، چنـانچه محض مرحمت جناب ایشان را « میرزای رفیق » مینامیدند .

ودرعهددولت‌سرکار نوّاب‌عالی والی که اقبالش‌لایزالی‌باد بمنصب معتمدی که خاصّه و موروثی آن سلسله است مفتخر و مباهی گشته ولی از چیره‌دستی قضا که برمهر و کینش اعتمادی‌نیست رشتهٔ عمرش رسایی نکرده و تـار و پود حیاتش از مقراض نسّاج قدر بهم گسیخت و درعهد جوانی جهان فـانی را وداع و بسرای باقی انتقال نمود و ابواب محن برچهرهٔ احوال ارباب ز من گشود . چنـانچه حقیر را در حین نگارش احوال و اوضاع او فردی بخاطر رسیده که مصرع ثانی آن تاریخ سال فوت اوست ، قلمی شد :

رونق پی‌سال فوت او گفت «آسوده بقصر جنّت افسر»

(۱۲۶۲)

غرض اشعـار نمکینش شعرا را مرهم جراحت سینهٔ مجروح و افکار رنگینش‌فضلا را راحت روح‌است. ازعلوم‌رسمی بهره‌ور وسردفتر فصحای بلاغت گستر . بدقـایق شعری نیز خوب میرسید، خودهم نظماً نثراً طبع سرشاری داشتند. ازهرمقوله اشعار بلند وابیات دلپسند دارد. طبعش بیشتر بگفتن غزل مایل‌بود . درغزلیّات اشعار خوب ومضمونات مرغوب دارد وگاهی نیز درقصیده و قطعه طبع را آزمایش میکردند. درمدح ممدوح خود قصاید گزیده و قطعات پسندیده بسته و با فقیر در کمال محبّت و یکرنگی بودند .

بقدر یکدو هزار بیت ازو یادگار مانده . اگرچه علم‌الله کلاًّ اشعار ایشان خالی‌ازعیبند ولی حقیر بزعم‌خود چند بیتی ازافکار ایشان را منتخب و زینت‌بخش این گلشن ساختم ، وهو هذا :

قصیده

دوش که بودم بکنج احزان اندر   دل ز غم هجر یار یار درآذر

داشتم از خار وخاره بستر و بالین   داشتم ازخاك وخشت بالش وبستر

نالان گاهی بیاد وُصلت جانان   گریان گاهی ز درد هجرت دلبر

جز غم و دردم مصاحبی نه درایمن   جز دم سردم مراقبی نه در ایسر

سخت بتنگ آمدم ز سختی دوران   تنگ بجان آمدم ز تنگی خاطر

زار به بستر چنان فتادم بیخود   گفتی فرقت گزید روح ز پیکر

پیرخرد کافرین برای رزینش   دید بدین‌سان‌مرا چوعاجز ومضطر

گفتا ای بیحضور مردك نادان   گفتا ای بیشعور کردك ابتر

دانی‌خود چونکه بیحضور تو گشته   روز ازل وصل و هجر یار مقدّر

رنجه مشو بوده‌ای گر این‌را لایق   شکوه‌مکن نیستی گر آن‌رادرخور

حمل مبر کاین بود ز شومی طالع   حکم مکن کاین‌بود زنحسی اختر

هین منشین اینچنین وخیز بدست آر   یکدو سه رطل گران ز بادهٔ احمر

اینکه‌کشی بار رنج و محنت ، می کش   اینکه‌خوری‌زهر درد وحسرت، می‌خور

با خود گفتم که می‌توان بنپیمود   این‌ره روشن که عقلش آمده رهبر؟

خادمك خویش‌را بخواندم و گفتم   داری اگر باده در وثاق بیاور

رفت وبیاورد شیشه‌یی که زعکسش   ساحت کاشانه شد چو منظر آذر

چون دوسه ساغر زدم ز باده پیاپی   حال‌دگر گونه گشت‌وگونه‌معصفر

طبع مکدّر که از تکدّر جانان   بودی چندی بخاك تیره برابر

می‌چونشاطش فزود وکاست‌ملالش   برقع از رخ فکند و معجر از سر

گفت کز زادگان خودکه ازانها   در بخجالت بوند لؤلؤ و گوهر

دارم صندوقها بسینه خزینـــه — دارم گنجینه‌هـــا بخاطر مضمر

خیز رویـم و برایگانش بریزیم — یکسره در پـای شهریـار مظفّر

شاه‌نشان خسرو آنکه دهرزعدلش — زینت دیگر گرفت و رونق دیگر

پیشگهش را ز پیشکاران بنگر — صد چوملکشاه وصدهزارچوسنجر

آید باآنکه خون‌خورد پس نهمه — نطفهٔ خصمش قرین مرگ ز مادر

درگه او سجده گاه‌خلق زمحراب — هرکه تراکشت پایمال چو منبر

روزی‌عدلت بیافتش که جفاجوست — گـردن گردون و برنهـاد بچنبر

دادگرا داورا بـــــداور بیچون — پادشها سرورا بـــــروح پیمبر

زان دم تا دیده‌ام ندیده حمـالت — نور و ضیا در بچشمم آمده نشتر

مدحت کردم بسی ولی چو بدیدم — مدحت تو نیست حدّ خامه و دفتر

خـامه و دفتر زکف نهادم وگفتم — گر بدعا ختم سـازم این را بهتر

پیشرو لشگر تـو فتح و ظفر باد — تاکه شهان را بود فتوح ز لشگر

ولهُ قصیده

گویند در آذار شود شاد دل زار — مسکین دل من بین که بشد زار درآذار

نیسان و ایارم‌بچه‌کار آید بی‌دوست — آذار و بهارم بچه‌کار آیـد بی‌یار

ای‌کاش نمی‌آمد آذار و نمی‌کرد — آزار دل خلقی خاصه من افگار

زین‌پس من وکنج محن و نالهٔ جانسوز — زین‌پس من وبیت حزن و دیدهٔ خونبار

شرطاست که تایار نیاید زسفر باز — عهداست که تاباز نگردد بحضریار

درکلبهٔ‌خود بادل‌تنگ‌ولب‌خاموش — بنشینم‌کف برزنخ و روی بدیوار

هرگز نکنم یك‌نظر ازغرفه ببرزن — هرگز ننهم یك قدم ازخانه ببازار

نه‌عارض گل بویم و نه کاکل سنبل — نه‌جانب گلشن روم و نه‌سوی گلزار

نه باده ستانم دگر از دست حریفان	نه ساده نشانم ببر خویش دگر بار

وله قصیده

عجب بخت و عجب طالع عجب اختر که من دارم
که سال و ماه[۱] روز و شب بدام غم گرفتارم

نمی نالیدم ار از غیر خواری دیدمی امّا
ازین نالم که در نزد عزیز خویشتن خوارم

سزای آنکه قدر دولت وصلت نـدانستم
باین محنت که در هجرت گرفتارم سزاوارم

باُمیدی که روزی چشم بخت از خواب برخیزد
همـه شب منتظر بنشینم و تـا صبح بیدارم

اگر در باغ نیشکّر نشانم یا گل افشـانم
بجای نیشکر حنظل بروید، جای گل خارم

تو بهر امتحان قدری جفا کاری فزونتر کن
که تا اندر وفاداری بدانی قدر و مقدارم

چنین دانستمی نیسان کند آسان غم هجران
نشد آسان ازو سهل است شد دشوارتر کارم

چو آزارم کند آذار و نیسانم غم افزاید
هم از نیسان در آزارم هم از آذار بیزارم

من و دوری ز کوی تو صبوری با (کذا) ز روی تو
چه سازم چون کنم اکنون که در عشق تو ناچارم

۱ـ ماه و ـ ط

ولهُ قصیده

هان ای‌مه‌تابان که رسیدت‌مه‌آبان — برتست می لعل چو بیجادهٔ تابان
برخیز و بیارای بساط طرب‌وعیش — بنشین و بیاسای وقدح‌گیر وغزل‌خوان
زی‌رز رو واز دختر رز فایده‌برگیر — درخزخزواز دست طرب مایده بستان

ولهُ ایضاً

هین رزان را رسید فصل خزان — خیز تا رو نهیم سوی رزان
درخز وقاقم و سمور خزیم — در نوردیم توزی و کتّان
مه نیسان اگر برفت چه غم — نیست تشرین کم از مه نیسان
چون‌شوی شیرمست گو چو حَمَل — جَدی بریان کنند در میزان
که بمیزان مه اینچنین زیبد — می‌خوری با ترازو میزان

ولهُ قصیده

چو هرهجری وصالی دارد وهروصل‌هجرانی
زاین و آن اگر غمگین شوی یا شاد نادانی
که‌هرگز دیده‌ای‌شامی که‌صبحی‌نیستش‌ازپی؟
و یا هرگز شنیدستی بهاری بی‌زمستانی؟
تو نوشیدی میی‌کان را خماری‌نیست اندرپی؟
تو بوییدی گلی کان نبودش خاری بدامانی؟
چو نبود دهر را سامان و پایانی بیك قانون
مشو آزرده و غمگین اگر بی‌سر و سامانی
تو ازسستی[1] ضعف دل فرو درمانده‌ای در گل
دمی بگذر ازین‌منزل بخود بنگر که سلطانی

۱ــ و ضعف ـ ط

تو زان کشور که شیطانش بسلطانی مسلّط شد

زسلطانش چه‌میجویی زبرهانش‌چه‌بخوانی؟

قطعهٔ چندی است که میانهٔ آن‌مرحوم و مغفور خلد مقام والی ناکام خسروخان والی طاب‌الله ثراهما بطریق سؤال و جواب ردّ و بدل شده . الحق از طرفین کمال فصاحت بکار رفته ، و هو هذا :

سؤال

خسروا ای کــــــه بر دانش تو　　مشکلات دوجهان حل شده است

چند روزی است که طرفه سخنی　　چاکرت را گره دل شده است

که چه باعث شده میرزای رفیق　　اینچنین پیش تو انگل[1] شده است

گر تو این مسأله را حل نکنی　　حلّ این مسأله مشکل شده است

جواب

نیکو رفیقم ای که نه‌چون نیك صورتت

آن راکـه در مصوّره تصویر می کنند

گر آسمان رتبه بخواب آیدش کسی

آن را بشخص جود تو تعبیر می کنند

مارا زتوگریز نه ، لیکن حکیم گفت[2]

پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ایضاً سؤال

خسروا ای آنکه روز بـدو عالم　　ملك ازجان ودل آمد خواستارت

۱ــ «انگل» بروزن «جنگل» ، مخلّ و مانع

۲ــ اشاره به خواجه حافظ است که درمطلع یکی ازغزلهای معروف خود گوید : «دانی‌که چنگ وعود چه تقریر میکنند؛ پنهان خورید باده الخ» .

چندانکه یعلم‌الله ز الطاف بیحدش — خوشوقت بوده باشم و خشنود و کامگار
از قهر و کینه و سخطت نیز بوده‌ام — افزونتر از عنایت و لطفت امیدوار
اکنون هم از جفای تو شاکی نیم ولی — دارم یکی توقّع از الطاف شهریار
خونم بهر سلاح که ریزی حلال باش — از من ولی به تیغ جدایی روا مدار
پایان قطعه را که سراسر جسارت است — بهتر که تا کنم بدعا ختم و اختصار
تا آب را دوام و تا باد را بقا — تا خاک را ثبات و تا چرخ را مدار
شاهان همه ز خرمن عدل تو خوشه‌چین — میران همه ز چشمهٔ بذل تو جرعه‌خوار

ایضاً جواب

دیرین رفیق یارا شیرین سخن رفیقا — ای آنکه طبع صافت اصفی ز آب باران
من دانم و تو دانی تا بوده‌ای و بودم — همواره در بر من بودی تو به ز یاران
چونانکه گاه مخمور اندر طواف بستان — چونانکه گاه مسرور در طرف جویباران
زانجا که کار دوران این است کز حسودی — آرد حسد همیشه بر کام کامگاران
انداخت بی‌تو ما را در دام دلربایی — ننواخت چند روزت بر سان دلفگاران
حیران کنون بکارت اصلا مباش و خوش باش — بالله دارمت دوست مانند دوستداران
نشنیده‌ای که سعدی آن طوطی شکرلب — چون گفته است بیتی از بهر غمگساران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل — بیرون نمیتوان کرد الّا بروزگاران

غزلیات

چنان دو چشم تو ام دوش کرده مست و خراب
بخویش باز نیایم مگر بروز حساب

برسرو قامت تو که شور قیامت است
گر شیخ فتنه گشت نه جای ملامت است

ولهٔ ایضاً

اکنون که خزان رنگرز برگ رزان است
برگ طرب آماده کن ار چه رمضان است

گر کام دل و راحت جان میطلبی هان
می نوش که می کام دل و راحت جان است

رو کوزه‌یی از باده بدست آر و بخور زانك
فردا است که‌دست‌تو گل کوزه گران‌است

ای‌ساقی یاقوتین لب برخیزو[1] بیاور
یاقوت روانی که مرا قوت روان است

گرچه رمضان است میندیش که مارا
چون‌فصل‌خزان‌است زشه خط امان است

ولهٔ ایضاً

آمد آن مایهٔ‌جان نقد دل و جان زد و برد
سر و سامان زمن بی‌سر وسامان زد و برد

مایهٔ صبر و متاع خرد و نقد روان
بخرامی زمن آن سرو خرامان زد و برد

شوخ چالاك چنان مرغ دلم صید نمود
روز هیجا که کند خسرو دوران زد و برد

نخل امّید من دلشده روزی ببر آید
که شبی ناگهم آن گلبن خوبی زدر آید

۱ ــ لب‌خیزو ــ ط

ولهُ ایضاً

تبارك‌الله از باد نوبهار سنندج — که‌برده آب جنان‌خاك‌مرغزارسنندج

بجای‌سرمه‌سپاهانیان کشندبدیده — اگر صبا بسپاهان برد غبار سنندج

بهیچ‌یار مده دل بهردیار مکن‌جا — مگر دیار سنندج مگر بیار سنندج

گل بهشت بچشمش زخار خوارتر آید — هرانکسی که بپایش خلیدخارسنندج

نخورده بودم‌تلخی که کام‌عیش کندخوش — مگر که جام‌می‌تلخ‌خوشگوارسنندج

بهیچ‌شهرو دیاری‌ندیده‌ام بنکویی — چویارشهرسنندج چو شهریار سنندج

امیرعادل باذل‌غلام‌شاه‌خان آنکه(کذا) — که یافت‌زیب ازو روز و روزگار سنندج

ولهُ ایضاً

سحر چوساز کند مرغ نغمهٔ داود — بگیر ساغر ودرکش بطالع‌مسعود

بخواه جام صبوحی بشیوهٔ‌مألوف — بخور ببانگ‌دف‌و نی‌بعادت معهود

بنوش‌باده ومنیوش پند واعظ شهر — چگونه‌یافت‌که اومقبل‌است‌ومامردود

مگر فتاده گذار صبا بخاك درت — که‌آید از نفسش بوی‌مشك وعنبر وعود

ولهُ ایضاً

آن مه نوسفرم گر ز سفر باز آید — نور رفته است که بازم ببصر باز آید

تلخ کامم ز فراق لب لعلش یارب — سببی‌ساز که‌آن تنگ شکر باز آید

بیخبر از برمن سوی‌سفر رفت ایکاش — ببرم بیخبر از سوی سفر باز آید

افسر از کوی‌تو گر کرد سفر رنجه‌مشو — گر بپارفت زکوی‌تو بسر بازآید

ولهُ ایضاً

ساقی صباح عیدصیام است ونوبهار — جانم بلب رسیده زغم جام می بیار

بالله‌دمی‌زخانه به‌بستان‌خرام، خلق — فارغ کن از مشاهدهٔ سرو جویبار

زخم خدنگه جور تو به، می خودم چون خم — بارغم فراق تو به ، می کشم چو بار

دل بیقرار آن سر زلف است و چون بود — در زلف بیقرار تو پیوسته اش قرار؟

چندین جفا به افسر بیدل مکن که هست — کمتر غلام خسرو جمشید اقتدار

فخر الولات خسرو ثانی که دست او — باشد ضمان روزی ابنای روزگار

شمع و شراب و شاهد و مهتاب و نو بهار — ساقی غنیمت است بیا جام می بیار

ولهٔ ایضاً

کرد تا بخت بد آواره ز کوی یارم — شد فرو بسته تر از حلقهٔ زلفش کارم

بگل روی تو ای گلبن زیبائی و ناز — بی رخت گل بنظر خوارتر است از خارم

بجز از خدمت رندان نگزینم کاری — گر در آیند دو عالم ز در انکارم

تا شدم شهره برسوائی عشق تو کنون — احسن الشّهره بهر شهر و بهر بازارم

ترک جانان نتوان کرد بقول ناصح — زانکه چندی است بجان شیفتهٔ این کارم

جور بر افسر دلباخته تا چند مگر — فارغی از سخط شاه فلک مقدارم

مهر شه خسرو کز فیض مدیحش ز قلم — این زمان شعر نه بل سحر مبین میبارم

ولهٔ ایضاً

اثر دران دل سنگین نکرد وای بجانم
نه نـــــالهٔ سحر و نه فغان نیمشبانم

مران ز درگه خویشم باین جفا که من آنم
که در وفای تو مشهور خاص و عام جهانم

اگر چه عهد مودّت شکست و رفت و جفا کرد
بخاک پای عزیزش که من هنوز بر آنم

زهی مساعدت بخت و فال نیک که کردند
سگ دیـار ترا آشنـــــا برغم کسانم

بعشوه ساقی مجلس ربوده زان سان هوشم

که پا ز سر نشناسم که سر ز پای ندانم

مرا که زادهٔ طبع است رشك گنج لآلی

چرا ببزم خـــداوندگار سر نفشانم

ز حال افسر و از ماجرای جور رقیبان

زمن مپرس که من شرح آن نه بتوانم (کذا)

ولهٔ ایضاً

بسی ز جور و جفای تو آفت دل و جانم

شکایتم بـود امّا چه سود چـون نتوانم

دل از کفم بربودی بیك نظاره خـدا را

بیك نظارهٔ دیگر ز قیـد جان برهـانم

زهی حلاوت لعل لبت کـه داده فراغت

ز سلسبیل و زتسنیم و چشمـهٔ حَیَوانم

اگر بروضهٔ وصل تو جا کنم بوصـالت

نعیم روضهٔ رضوان بنیم جـــو نستانم

نعوذ بالله ازان دم که بـا دو دیدهٔ گریان

شکایتی ز تو برشهریـــار شهر بخوانم

ولهٔ ایضاً

بسکه ملولم سر شراب ندارم	میل سماع و نی و رباب ندارم
تاب و توان جفا کشیدن تا کی	بهر خدا رحمتی که تاب ندارم
وعدهٔ وصلم بخواب داده و داند	این نشود حاصلم که خواب ندارم

رفتی و بی گل [illegible] ـچه را دربصـ[illegible]ـر و پیکان کردی

ماه‌لیلی‌وش من ازچه مرا چون‌مجنون
راندی و دربدر کوه و بیابان کردی

ولهٔ قصیده

ای‌پسر برخیز تارو سوی ملک‌ری کنیم
راه را در صحبت یاران همدم طی کنیم

برفراز بارهٔ[1] اقبال و دولت زین نهیم
دست‌وپای بورهٔ[2] ادبار ونکبت پی کنیم

راه‌رفتن‌را بروز اررنج وزحمت‌میکشیم
استراحت را بشب آهنگ‌جام می کنیم

چشم بردیدار مهرویان سیمین برنهیم
گوش‌بربانگ‌سماع‌چنگ‌وعودونی کنیم

هرچه‌ساقی میدهد گرزهراگرشهدآن خوریم
هرچه‌گوید یاراگرخوب‌است‌اگر بدوی کنیم

۱ــ «باره» بمعنی اسب تیزرو است.
۲ــ «بوره» بروزن «غوره» دراینجا ظاهراً بمعنی «بور» است که اسب سرخ‌رنگ باشد، ولی درفرهنگها باین معنی دیده نشد وشاید«باره» صحیح باشد.

... سازیم و برتازیم تا درگاه شاه

چون بدان درگه رسیدیم جای در آن فی[1] کنیم

... بخاکپای شه مالیم وزان رو فخرها

برسر جمشید و افریدون و شاه کی کنیم

... محمد شاه غازی آنکه ما

برزمانه هرزمان فخر از مدیح وی کنیم

... چون کی صدهزارش چاکراست

حاش لله این خطای آشکارا کی کنیم

... روح بخش وجان فزاست

پس بیا زین پس دعای شاه پی در پی کنیم

ولهٔ رباعیات

... چهرهٔ ماه جبین | خلوت بگزین بکنج عشرت بنشین
... یاد می تلخ مکن | با زلف کجش قدّ خم چنگ مبین

... من ببازی شد صرف | وزدفتر معرفت نخواندم یك حرف
... از بخت تمتّع روزی | نه یکشبی از مراد بر بستم طرف

ولهٔ ایضاً

گویند باتّفاق می غمکاه است | روح افزای تن گدا و شاه است
من هرچه خورم خلاف این می بینم | تن کاهد ورخساره چو رنگ کاه است

گویند که راح راحت رنجوراست | هر کس که خورد ناخوشی ازوی دوراست

۱ ــ «فی» مخفّف «فیء» است بروزن «شیء» و بمعنی سایه .

رازدل‌سر بسته بهتر سوزعشق آهسته خوشتر
افسر از این درد کمتر ناله کن تا میتوانی

ولهُ ایضاً

نکشیده‌قلم صنع چو روی‌تو مثالی	که در آفاق‌ندیدیم بحسن‌تو جمالی
بخیال‌تو که‌بگداخته هجر تو چنانم	که نبینی زوجودم اثری‌غیرخیالی
سرسودای سر زلف‌تو دارد دلم امّا	وای بروی‌که‌گرفته سر سودای محالی
طُرفه‌نبود پس‌ازین‌گرغزل طُرفه‌سرایم	که مقیّدشده‌خاطر بیکی‌طرفه‌غزالی
عرضه‌دارم بسی‌ازجورتوای‌شوخ‌ستمگر	گر بیابم بحریم شه‌جم رتبه مجالی
صهرشه‌خسروثانی که‌نیاوردونیارد	شخص جودش راگردون بهمه عمرهمالی
مطرب‌امشب زبرای‌طرب بزم‌حریفان	بهتر از دفتر افسر نبود صحبت‌حالی
دل‌از کفم بربودی بالتفات زبانی	ولیك ترسم رسم وفـا بسر نرسانی
بهشت روی زمینی‌نگار خانهٔ‌چینی	چوگل‌گشاده‌جبینی چوغنچه‌تنگ‌دهانی
ازان بروی‌جوانان‌کنم نظاره‌بحسرت	که پیرم وخوردم افسوس‌روزگار جوانی

ولهُ ایضاً

ای ساقی روحـانی زان بادهٔ ریحانی
یك رطل گرانم ده تا چند گرانجانی
شبهای دراز این دل اندرخم آن کاکل
چون‌روز کند یارب زنجیری و زندانی؟
از زهر ندارد باك آن‌را که توئی تریاك
وز درد ندارد غم آن را که تو درمانی
در پس پرده نشینی وبکس رخ ننمایی
حیرتم کاین‌همه دلها بچه‌سان می‌ربایی

بسکه در حسن نظیرت نه اگر کفر نبودی
بخدا گفتمی ای آیت رحمت که خدایی

یك زمان گر بگشایی بحدیثی لب لعلت
گره از کار فروبستهٔ عالم بگشایی

چشم جادوی تو چونانکه دلت خواست مراخست
نیست محتاج که تا پنجه و کف رنجه نمایی

ولهٔ ایضاً

شه من برقع اگر زان رخ چون مه بگشایی
ای بسا دل ز کف عارف و عامی بربایی

نه عجب گر پس صدسال روانم بتن آید
روزی ار برسر خاکم قدمی رنجه نمایی

هردو انگشت نمای زن و مردیم بگیتی
من بشیدائی و رندی تو به بی مهر و وفایی

می نهم رو بتظلّم بدر فخر سلاطین
تا ستاند مگر او دادمن از روز جدایی

مهر شه خسرو تا لب بگشایم به ثنایش
سجده بر طبع روانم ببرد روح سنایی

مطرب ار خواست سرودی ز تو شه در گه عشرت
دارم امّید که از دفتر افسر بسرایی

ولهٔ ایضاً

رفتی و ترك من بی سر و سامان کردی
مبتلایم بغم و حسرت هجران کردی

بسر زلف پریشان تـو کز رفتن خود
خاطرم را چو سر زلف پریشان کردی

ترك یاری زتو بس درنظرم مشکل‌بود
دیدی آخر که‌چه‌سان‌ترك‌من آسان کردی

رفتی و بی گل روی تو درین فصل بهار
غنچه را در بصرم نشتر و پیکان کردی

ماه‌لیلی‌وش من ازچه مرا چون‌مجنون
راندی و دربدر کوه و بیـابان کردی

ولهُ قصیده

ای‌پسر برخیز تارو سوی ملك‌ری کنیم
راه را در صحبت یاران همدم طی کنیم

برفراز بـارهٔ[1] اقبال و دولت زین نهیم
دست‌وپای بورهٔ[2] ادبار و نکبت پی کنیم

راه‌رفتن‌را بروز اررنج وزحمت‌میکشیم
استراحت را بشب آهنگ‌جام می کنیم

چشم بردیـدار مهرویان سیمین برنهیم
گوش‌بربانگ‌سماع‌چنگ‌وعودونی کنیم

هرچه‌ساقی میدهد گر زهر اگر شهد آن خوریم
هرچه‌گوید یارا گر خوب‌است اگر بدوی کنیم

۱ـ «باره» بمعنی اسب تیزرو است.
۲ـ «بوره» بروزن «غوره» دراینجا ظاهراً بمعنی «بور» است که اسب سرخ رنگ باشد، ولی درفرهنگها باین معنی دیده نشد وشاید «باره» صحیح باشد.

پا زسر سازیم و برتازیم تا درگاه شاه

چون بدان درگه رسیدیم جای در آن فی[1] کنیم

رو بخاک پای شه مالیم وزان رو فخرها

برسر جمشید و افریدون و شاه کی کنیم

ناصر ملّت محمّد شاه غازی آنکه ما

برزمانه هرزمان فخر از مدیح وی کنیم

کی کیش خوانم که چون کی صدهزارش چاکراست

حاش لله این خطای آشکارا کی کنیم

چون دعای شاه افسر روح بخش و جان فزاست

پس بیا زین پس دعای شاه پی درپی کنیم

ولهٔ رباعیات

با دلبر مهر چهرهٔ ماه جبین	خلوت بگزین بکنج عشرت بنشین
با شهد لبش یاد می تلخ مکن	با زلف کجش قدّ خم چنگ مبین

افسوس که عمر من ببازی شد صرف	وزدفتر معرفت نخواندم یک حرف
نه یافتم از بخت تمتّع روزی	نه یکشبی از مراد بربستم طرف

ولهٔ ایضاً

گویند باتّفاق می غمکاه است	روح افزای تن گدا و شاه است
من هرچه خورم خلاف این می بینم	تن کاهد ورخساره چورنگ کاه است

گویند که راح راحت رنجوراست	هرکس که خورد ناخوشی ازوی دوراست

۱ــ «فی» مخفّف «فیء» است بروزن «شیء» و بمعنی سایه.

وین طرفه که درمزاج من گردد سَم　　پس شد معلوم این غلط مشهوراست

ولهُ ایضاً

زین پس من وسجّاده وتسبیح ونماز　　نالیدن روزها و شبهـــا به نیاز
شاید که زفضل حق بهفیضی برسم　　کفّـارهٔ این معصیت دور و دراز

صدحیف که عمرم همه برباد برفت　　در معصیت و گنـاه و بیداد برفت
اکنون چه کنم که حاصل عمرعزیز　　دادم همـه بربـاد و بناشاد برفت

افسر پس ازین ترك می وباده بکن　　ترك ترکان مهـوش و سـاده بکن
درراه تومرگ است وعذاب است وعقاب　　اسباب نجـــات راه آماده بکن

ولهُ ایضاً

یکچند دگر نماز وطاعات اولی است　　وردشب وقرآن ومناجات اولی است
زین بیش مکن خراب ایمانت را　　ازمن بشنو ترك خرابات اولی است

افسر دانی چـه کار می بایـد کرد　　ترك می ناگوار می بایـد کرد
یا دست زجان بشوی یا توبه زمی　　یك کار ازین دو کار می باید کرد

ولهُ ایضاً

افسر یك کار اگر تـوانی بکنی　　زین پس بس عیش و شادمانی بکنی
از ترك می این چهرهٔ چون کاهت را　　من شرط کنم که ارغوانی بکنی

ازخوردن می چه دیدی آخراثری　　زین شاخ بجز رنج چه دیدی ثمری
تا کی باشی زخواب مستی سرگرم　　از بهر خدا ز خواب بردار سری

افسر بخدا که باده خوردن تا کی　　در لهو و لعب پای فشردن تا کی
فرمان حـق و اطاعت شیطان را　　کردن تا کی بگو نبردن تـا کی

اثیم

اسم‌شریفش فضل‌الله بیگ خلف‌الصدّق مرحوم احمدبیگ کاتب است . جنابش مردی بافهم و فراست و شخصی باعقل و کیاست ، عاقلی مکته‌دان‌ودانشور وکاملی‌شیرین‌زبان‌سخن‌گستر ، نظم‌آرایی که از رشك انعقاد گوهر منظومش رشتهٔ پروین گسسته و نثرپیرایی که ازغیرت دُرر منثورش منشی چرخ قلم‌ندامت برفرق خود شکسته . عیسی دمی که از معجز کلك دُرر سلکش روح در قالب سخن جاری ، موسی کفی که از اعجاز سواد قلم مشکین رقمش منشیان سحر آفرین از شیوهٔ خود عاری گشته‌اند .

غرض جناب ایشان نظماً و نثراً طبع سرشاری داشتند و ازفحول ارباب کمال و اصحاب افضال شمرده میشدند . شاهد برفضلش ترجمهٔ «کشکول» جناب شیخ‌العارفین شیخ بهاءالدّین محمد عاملی است که حسب‌الامر مرحوم مغفور جنّت‌جاه‌امان‌الله‌خان والی‌طاب‌الله‌ثراه باتمام آن پرداخت. ودرفنون شاعری طبعش سلیم وسلیقه‌اش مستقیم ودرشیوهٔ نظم صاحب وقوف و با اهل دانش و کمال مهربان و رؤف ، چنانچه از جان و دل صحبت اهل کمال را طالب و اصحاب کمال نیز ازدل وجان مصاحبت اورا راغب بودند .

حقیر بارها بخدمت ایشان رسیده و اقتباس معانی دقیق و الفاظ رشیق از رای منیر ایشان کرده از فیوضاتشان مستفیض می‌شدم و نظر

بافاضهٔ جناب معظّم الیه آناً فآناً بتوجّهات متواتره ازان جناب کامیاب میآمدم . ازانجا که هرجمالی را نقابی و هرحضوری را غیابی است روزگار وصال بآخر رسید وقرب صوری را نوبت مباعدت معنوی آمد؛ پیك اجلش ندای « **ارجعی الی ربّكِ** » در داد و لبّیك اجابت را در سنهٔ ۱۲٥٤ هجری زبان گشاد .

بهرحال از هرمقوله اشعار بلند دارد . این چند بیت را از کلام ایشان فقیر منتخب و درین گلشن نوشتم :

قصیده

گذشت عهد خزان و رسید فصل بهار
فکند شاهد گل باز برقع از رخسار

پی عروس دلارای گل بصحن چمن
زهرطرف شده روشن چراغی از گل‌نار

ز صوت بلبل حیران خرد بطرف چمن
ز حسن گل متحیّر بصیر در گلزار

کشیده سر بفلك همچو آه عاشق سرو
دمیده برلب جو سبزه چون خط دلدار

نهال بید ز تأثیر باد صبحگهی
بپای لیلی گل سر نهاده مجنون وار

کف گل ودهن غنچه پر ز راست چنانك
ز جود خسرو دوران کف صغار و کبار

جهان جود و سپهر جلال خسروخان
که دهر راست زشخصش بنه سپهر فخار

یگانه گوهر دریای مکرمت آن کو

شرف ببار خدایانش داده ایزدِ بار[1]

قطعه

خسروا امری گرت ازمهر وقهر جانب هامون روان آید همی

میکند شیر ژیان را روبهی روبهی شیر ژیان آید همی

غزلیات

چوخالی دید جایت ماه من درانجمن امشب

شده صدباره گریان شمع افزونتر زمن امشب

اثیم از قافیه تنگی بخاطر نایدم قطعا

که باشد درخور وصف دهانش یك سخن امشب

گر شبی بگشاید ازطرف عذار آن مه نقاب

میرود از ماهتاب روی او از ماه تاب

چشم مستش ترك خون آشامی دل میکند

گر رود مخمور را ازسر برون فکرشراب

چند ناصح میکنی منع اثیم از دیدنش

کی بود حربا[2] کند قطع نظر از آفتاب

ولهُ ایضاً

ساخت محرومم زخویش وغیررامحرم گرفت

این سیه بختی نگر کاخر زغیرم کم گرفت

۱ــ «بار خدا» بمعنی باری تعالی است و بمجاز هرپادشاه بزرگ را نیز گویند (رك. آنندراج). و«ایزدبار» مخفف «ایزدباری» است بمعنی خدای آفریننده.

۲ــ «حرباء» بکسر اوّل و الف ممدود نوعی از سوسمار است که با آفتاب میگردد و آن را بفارسی «آفتاب پرست» گویند.

گرد خاك آستانش چشم خونبار مرا
توتیایی بود امّا راست چشمم نم گرفت
لذّت ناسور بادا تا ابد بروی حرام
زخمی‌تیغ تو گر برزخم‌خود مرهم گرفت
جز ظهور شمع رخسار تو منظوری نبود
راه این دیر سپنج از جنّت ار آدم گرفت
اینچنین کاوازهٔ حسنت گرفت آفاق را
رسم عالمگیری از عزم شه عالم گرفت
خسرو ذیجاه‌خسروخان که دایم چون‌اثیم
تاجدارانش دو دست بندگی برهم گرفت

ولهٔ ایضاً

بمستی عهد با واعظ شکستم تاچه پیش آید
بپای ساغر و مینا نشستم تا چه‌پیش آید
دلم را کچکلاهی برد وازدیگر پریرویان
گذشتم پا کشیدم دیده بستم تا چه‌پیش آید
فلك بامن اگر بیمهر بود از کینه ومن‌هم
بناوکهای آهش سینه خستم تا چه‌پیش آید
براه عشقبازی پاکباز[1] همچو من نبود
بهرطوری که‌بودم بازهستم تا چه پیش آید
اثیم ازبس ندیدم بهره‌یی از طاعت وتقوی
ازین‌پس گردن مینا و دستم تا چه‌پیش آید

۱ــ پاکبازی ــ ط

وله ایضاً

غمم این است دلم کان بت دلبر شکند — دیگرم دل نه و ترسم دل دیگر شکند

تو که آیی بسرم بهر نثار قدمت — دیده لعل و گهر اشك مهیّا دارد

تا که ساعد بنمودم دلم ازدست ببرد — وه که در بردن دلها ید بیضا دارد

بهسگ خویش چو نامید مرا گفت رقیب — این چه اقبال بلند است اثیما دارد

گر کند ناله دل از بار غم دوست بجاست — مکنش عیب که بس بار گرانی دارد

در رکابش دل و ناصح کندم منع ازان — چه کنم دل که نه در دست عنانی دارد

سخن عشق بهر جا نتوان گفت اثیم — لب فرو بند که هر نکته مکانی دارد

وله ایضاً

از چاك دلم خبر بگوید — هر گل که ز تربتم بروید

بیند خضر از زلال لعلت — از آب حیات دست شوید

ترا آن روز تا جان آفریدند — بملك حسن سلطان آفریدند

گر آدم را ز آب و گل سرشتند — ترا از شیرهٔ جان آفریدند

آوازهٔ حسن تو که افتاد بعالم — ازعشق من بی‌سروپاشد، چه‌بجاشد

کاکل چو نمودار شد از طرف کلاهت — نقد دل و دین از کف ما شد، چه‌بجاشد

با قامت خم گشته اثیم از ستم یار — چون ماه نو انگشت‌نما شد، چه‌بجاشد

وله ایضاً

تکیه زد بر تخت دل سلطان عشق — بعد ازین دست من و دامان عشق

ای جنون بازآ بحمدالله که شد — ملك دانش سر بسر ویران عشق

آزمودم من ز سر باید گذشت — پا گذارد هر که در میدان عشق

ولهٔ ایضاً

شده از فرقت همچشم کان از لعل دامانم
بدامان ریخت از بس اشك لعلی چشم گریانم

نخواهم پا کشید از آستانت یك دم ارهردم
رسد برسر هزاران سنگ رد ازدست دربانم

ازآتش عشقی کـه خود افروختـه بودم
من بیخبر از خـویش مگر سوخته بودم

ولهٔ ایضاً

آگه ار میشدم از غمزهٔ خونخوارش من
اینچنین کی شدمی زار و گرفتـارش من

گفت این سوخته را یار بخود بگذارید
کـه بیك نیم‌نگه ساختـه‌ام کارش من

بامیدی که برون آیـد ازآن حجلهٔ ناز
دیـده را دوختـه‌ام بردر و دیوارش من

آنکه در دلبری آمـــــد بجفا مایل تو
وانکت از بندگی آمد ز شهی عارش من

بهرمی زاهد سجّاده نشین را دیـــــدم
بخرابات گرو خرقـــــه و دستارش من

کاش میگشت گرفتار بعشق چـو خودی
تا که دیدی بچه غایت کشم آزارش من

چون ننـالم من بیـدل دگری برد اثیم
لـذّت وصل وی و حسرت دیـدارش من

وله ایضاً

نه همین برده زمن تاب و توان کاکل تو

بسر تو شد، آشوب جهـــان کاکل تو

لاله رست از گل وشد دهر معنبر تا شد

خون‌فشان چشم من ومشك فشان کاکل تو

وله ایضاً

گر خوانمت مهر کی گویمت ماه	استغفـــر الله استغفـــر الله
در ... ـــا بماهی[1] از فرقتم اشك	بر تـــا بکیوان[2] از حسرتم آه
... ز خوبان کی با تو سنجم	هرگز نسنجد کس بنده با شاه
آه از وصالت آوخ ز هجرت	این بیدوام آن دردی ... جانکاه
... سر ایـــد با نظم حافظ	شعر اثیمـــا درگاه و بیگاه

وله ایضاً

... همی بازم مبتلا کردی نکو کردی

بقول مدّعی ترك وفا کردی ...

... عمری دران کو باسگانت همنشین اما

پس ازعمری ازیشانم جدا کردی نکو کردی

... ازدرد نالان شد مدام اندر سر کویت

نه‌پرسیدی و نه‌دردش‌دوا کردی‌نکو کردی

وله رباعیات

گفتم چه ... میمکی ای‌تازه پسر	هردم لب‌خود برون زتعداد وشمر

۱ــ یعنی : تا بماهی در

۲ــ یعنی : تا بکیوان بر

بگشود بپاسخم لب از ناز و بگفت — من قند خورم تا کـه مکرّر بهتر

بگزید چو جا بصدر زین ابراهیم — شد آفت جان بلای دین ابراهیم

زان ابراهیم شـد گلستان آتش — آتش بجهان فتـاد ازین ابراهیم

من بودم و درجهان دلی غم فرسود — وان نیز ندانم از میانش که ربود

آخر چـو بجستجو فتادم دیـدم — آونگ بـزلفین ابوالهـاشم بود

احمد

اسمش شیخ احمد، موطنش قریهٔ بست که از اعمـال بادغیس
مزبوره محسوب میشود. گویند مردی موحّد و وارع[1] و زاهد و درصراط
مستقیم عبادت و اطاعت قادر ذوالجلال ساعی وجاهد بوده وخود را از
جملهٔ مریدان راسخ العقیدهٔ جناب شیخ العرفا و رئیس الاولیا شیخ ابراهیم
بستی رضی‌الله عنه محسوب میداشته. مردی خوش ذات پسندیده صفات
است. کلامش بدل آشنا و سخنش از خاطر غمزدا.
اگرچه اشعـارش از قراری که گویند بسیار و افکارش بیشمار
است، ولی این یک غزل از کلام ایشان بنظر رسید وثبت شد وهو هذا.

غزل

هر بنده که منظور بود درنظر صبح — پیوسـتـه قسم یاد نماید بسر صبح

روشن دل آگاه نهد رو بسحرگاه — شبهاست که خورشید بود درسفر صبح

---

۱ ـ «ورِع» بروزن «خشن» ـ ط

خودرا ازخدمت ولات عظیم‌الشّان معزول وبلباس افتقار ملبّس وبعبادت والی حقیقی مشغول گشته مدد معاش را از دستمزد نقّاشی میگذرانیده.

نظر بوزن طبیعی و استعداد فطری پابدایرهٔ نظم نهاده وخود را در سالك موزونان منسلك ساخته . با وجود اینکه ازعلوم رسمی بی‌بهره بود در رسوم شاعری بهرهٔ کامل داشت . طبعش خوش وسلیقه‌اش دلکش، رفیقی انیس و صدیقی جلیس ، در طریق‌دوستی صادق وبا یاران صادق موافق. درشناسائی‌نظم دیدهٔ‌بینا داشت وبکُنه‌شعری اشعارخوب میرسید. خود نیز از هرمقوله اشعار بلند و ابیات دلپسند دارد .

مثنوی یوسف زلیخائی بنام نامی مرحوم مغفور جنّت‌مقام والی ناکام خسروخان ثانی بسته وخار رشك دردل معاصرین شکسته، ولی از چیره‌دستی قضا و قدر توفیق بردن حضور و گذرانیدن وصله گرفتن را نیافت. مثنوی دیگر در گزارش احوال‌ابراهیم‌ادهم روّح‌الله روحه تمام کرده که خالی ازفصاحت نیست . دیوان غزل وقصاید وغیره نیز دارد، تخمیناً سه هزار بیت میشود . با وصف اینکه از علوم عربی ابداً علمی نداشت در فنون شاعری و نظم اشعار دری ماهر و سلیقه‌اش برهمگنان ظاهر آمده .

خلاصه رشتهٔ دوستی و اتّحاد فیمابین ایشان و حقیر در کمال استحکام ، چنانچه شبها را باهم روز و روزها را باتّفاق بشب آورده . حقیقت مصاحبتش زنگ کدورت از خاطر میزدود و مجالستش ابواب مرادات برچهرهٔ آمال میگشود. چنانچه ازافعال‌حسنه واحوال‌مستحسنهٔ

ایشان شرح دهم قلم دو زبان و لسان فصاحت بنیان از عهدهٔ تحریر و بیان آن عاجز و ابکم خواهد آمد .

بعداز پنجاه وچهار سال که از سنّ او گذشته درسنهٔ ۱۲۴۷هجری بناخوشی طاعون بعداز فوت دوپسر وسی نفر برادر و برادرزاده، خود نیز عالم فانی را وداع و بسرای جاوید نقل کرده . امیدوارم با علی و اولادش صلوات‌الله علیهم اجمعین محشور باد .

خود بترتیب‌دیوان‌خویش‌نپرداخته جملگی کلامش چون‌اوراق دیباچهٔ روزگارش آشفته و از شیرازهٔ تدوین خارج مانده . غرض فقیر چند بیتی از کلام ایشان را منتخب و درین گلستان نگاشتم .

غزلیات

گمان مبر کــه بیکرنگیم رسد تغییر
اگر کنند بصد طرفم امتحان چون‌آب

هران دلی که رضــا شد بقسمت ازلی
کی ازبلندی وپستی کند فغان‌چون‌آب

نشد ز بــاغ وصال تو حــاصلم ثمری
اگرچه‌اشك‌من‌ازهجرشدروان‌چون‌آب

ولهُ ایضاً

لب چشمهٔ حیات و رخت‌کان آتش است
خـطّ بنفشــه زار گلستان آتش است

در ملك حسن ابروی طاقت بـدلبری
طغرا کش صحیفـهٔ دیوان آتش است

هندوی چشم من بسر شك است آب‌باز
تا خال هندو تو نگهبان آتش است

پیوسته از شرار تف هجر تو مرا
دل عود وسینه مجمره گردان آتش است

از غمزه‌ات فتد شرری گر بسینه‌ها
آن‌خار خار تو طغیان آتش است

گویی سمندر است دل نو نیاز تو
خاشاك غم نجیده(کذا) گریزان آتش است

تا جان نسوزیم ندهی گرد من بباد
باور نمیکنی که بفرمان آتش است

رخصت گرفت نالهٔ پرتو ز جور یار
یاران حذر کنید که طوفان آتش است

ولهٔ ایضاً

دست‌قدرت‌چون‌برات‌حسن‌خوبان مینوشت
این‌نقط برصفحه از کلك دبیر افتاده است

گفتم این‌خال‌سیه در زیر ابروی‌تو چیست
گفت زیر تیغ این هندو دلیر افتاده است

صید شیران ژیان آهوست چشم یار من
بهر تسخیر غزالان شیر گیر افتاده است

ساعدش برسینه عریان دید دل آهسته گفت
ماهی سیمین‌نگر درحوض شیر افتاده است

هر گزم در کشور تن دل دمی بی‌غم نبود
چون کنم این میزبان مهمان‌پذیر افتاده است

از خدنگ غمزهٔ جانان دل صد پاره‌ام
بسملی مانـد که در آماج تیر افتاده است

ولهٔ ایضاً

با کم آن نیست که زاهد بجهان خاك شود
ترسم از تـاك کرو رویـد و ناپاك شود

دلم در زلف آن‌ماه پری‌پیکر چنان گم شد
که اندر تیره‌شب یوسف میان کاروان گم‌شد

بسنگ کوهکن از بسکه نقش جانان کند
تسلّی دل زارش نشد دل از جـان کنـد

هزار رخنه بـــــدل کرد کوه را ز یکی
ندید کام دل از کـوه بیستون زان کند

چنان درخت وفـا سر نزد ز آب و گلم
که دست و تیشهٔ جورش ز ریشه بتوان کند

باز اوراق شکوفـــــه از نسیم نـو بهار
گلبن نوخیز را گردیده پا تا سر سفیـد

گر نمیشد ماه کنعان خیمگی در کاروان
کی شدی یعقوب را از گریه چشم ترسفید

ولهٔ ایضاً

حریفان طرّهٔ پرچین پسندنـــــد گرفتـاران دل غمگین پسندنـد

صفای روی گلگون شاهدان را ... شهیدان جامهٔ خونین پسندند
چوغم ازخال‌اگر خالی‌است رویش ... کلام‌الله بی‌تـــزیین پسندنـد
مرا دین عشق و کفرم باشد آیین ... کجا این دین واین‌آیین پسندند
ز خون دل کنم زان چهره رنگین ... که مهرویان‌زهررنگ این‌پسندند
بغیر این ماهرویان مهر دارنـد ... ستم برپرتو مسکین پسندنـــد

ولهٔ ایضاً

زمن‌آن‌آتشین‌رو می گریـــزد ... سپنـــد غم منم او می گریزد
چنان ازمن گریزان است‌آن‌شوخ ... که از اعجاز جـادو می گریزد
پری‌زانسان گریزان‌نیست‌زان‌سان ... که از من آن پریرو می گریزد
نهـــاده آشیان عشقم بشاخی ... که باز آنجا ز تیهو می گریزد
اگر داند دهندش جای در سنگ ... کجا شیرین ز مشکو[1] می گریزد
چنان شد شعله‌ور پرتو ازان رو ... که ازگرمیش هندو می گریزد

ولهٔ ایضاً

گر ازمهرش دلم‌شد سرد آتشخانه‌یی کمتر
وگر پامال‌جورش گشت‌تن‌ویرانه‌یی کمتر
شمارم گر غم دل تا بهنگام شمـار افتد
بافسون‌بردم ازخواب عدم افسانه‌یی کمتر
زدم ناقوس دل در سینه تا دیر محبّت شد
تهی گر سینه‌ام از دل شود بتخانه‌یی کمتر
نباشدگر بزلف آن پریرو دسترس ما را
ز بدبختی‌است دست‌مازچوبین‌شانه‌یی کمتر

۱ـ «مشکو» بضم میم و کاف بمعنی بتخانه است و کنایه از خلوتخانهٔ پادشاهان بخصوص خلوتخانهٔ خسروشیرین .

ولهٔ ایضاً

گشتیم زخود بیهده بیگانه درین‌شهر طفلی نزند سنگ بدیوانه درین‌شهر
مشاطه نزد بهر پریشانی عشاق هرگز بسر زلف بتی شانه درین‌شهر
نه زنده‌دلی نه‌شنوایی‌است چه‌سازم تا باز کنم گیسوی افسانه درین‌شهر
غوّاص محیط الم هجر شدم دل تا یافت یکی گوهر یکدانه‌درین‌شهر
پرتو صفت از پرتو مهر اسدالله رشك‌حرم ودیر بود خانه درین‌شهر

ولهٔ ایضاً

شد تنم چون نال وباشد ناله‌ام همدم هنوز
دل ز غم صد چاك و برجانم غم عالم هنوز
سجدهٔ بت طاعت معبود در دیر و حرم
سالها کردم نیم برهیچیك محرم هنوز
گر تنم مانند مویی گشته از بیمهریش
از دلم مهرش سر مویی نگشته کم هنوز
گرچه از داغ کهن نبود تهی پا تا سرم
تازه سازد آسمان آن داغها هردم هنوز
گریبانت چه[1] گیرد آتش عشق
هوادایش از دامن بیاموز

ولهٔ ایضاً

فلك زکینه مرا سنگ‌زد بجام افسوس
ببزم وصل نشد دور من تمام افسوس

۱ـ چو ـ ظ

در اشتیاق بنـا گوش و زلف ماهرخی

نه‌بوی صبح شناسم نه‌رنگ‌شام افسوس

بروز وصل تو هرعشرتی که پرتو کرد

ازو کشیـد شب هجرت انتقام افسوس

ولهٔ ایضاً

ای مصوّر نقش ابـرویش مکش — بشنو از من تیغ بررویش مکش
بی‌مضرّت دست‌کش از ساعدش — چون نداری زور بازویش مکش
محو پرداز جفا زان دل مکن — آب ورنگ‌ازسینه‌بررویش‌مکش

ولهٔ ایضاً

شیوهٔ شیون بعالم شغل زنجیر است ومن

تا کمر درخون نشستن‌کار شمشیراست ومن

از کمانداران ابروی‌تو ای‌مژگان‌خدنگ

خون غذا خوردن تمنّای دل تیراست ومن

در میـان خاکساران درت ای دلستان

آنکه‌در کوی‌تو بیقدراست‌اکسیراست‌ومن

ناخن عقده گشایی آنکه را درکار خویش

نبود اندر بستگیها دست تدبیر است و من

ولهٔ ایضاً

چونیست‌ریختن‌خون‌روابمذهب‌تو — ولی بمذهب عاشق رواست بسم‌الله
ببند لب ز تکلّم رقیب‌را چو کشی — که بهر کشتن‌سگ‌ناسزاست‌بسم‌الله

ولهٔ ایضاً

هوای مهررخت از دلم چنان رفته — که‌آب و رنگ زرویت زحسنت‌آن‌رفته

در اشتیاق بنـاگوش و زلف ماهرخی
نه‌بوی صبح شناسم نه‌رنگ‌شام افسوس

بروز وصل تو هرعشرتی که پرتو کرد
ازو کشیـد شب هجرت انتقام افسوس

ولهُ ایضاً

ای مصوّر نقش ابـرویش مکش — بشنو از من تیغ بررویش مکش
بی‌مضرّت دست‌کش از ساعدش — چون نداری زور [illegible]
محو پرداز جفا زان دل مکن — آب و رنگ ازسینه‌بردوش [illegible]

ولهُ ایضاً

شیوهٔ شیون بعالم شغل زنجیر است و من
تا که

از کمانداران ابروی‌تو [illegible]

[illegible] بر اوا

زقید جمله [illegible]
پی خدمت‌زجان‌بسته کمر بهرام درجوزا

بساط مجلس عیش آنچنان‌چیدنداز انجم
که محوچرخ‌شد ازبس‌عجایب‌دیدهٔ‌مینا

پی نظّارهٔ عیش اختر ثابت بود نـاظر
پی نقّالی بزم انجم سیّار شـــد گویا

ولهُ قصیده

شب گذشته که از هجر یار و شوق دیـار
دلم ز رنج ملول و تنم ز غصـــه فگار

باز این چه‌شورش است و چه‌ماتم که صبح و شام

از مهر و مـــــاه اشك فرو ریزد آسمان

باز این چه‌نوحه و چه‌فغان و چه‌ماتم است

کز آب چشم چرخ روان رود کهکشان

بهر عزای آل رسول خدا حسین

شاه‌عرب امام عجم نور مشرقین

روزی که شد بدهر چنین‌ظلم آشکار درحیرتم که چرخ چرا ماند پایدار

در مـــاتم حبیب خدا زادهٔ بتول ای‌سینه آه‌سر کن‌وای‌دیده‌خون ببار

ریزد فلك زدیدهٔ انجم سرشك‌خون هر صبحدم زکینهٔ آن قوم نابکار

مهری که‌بود رونق افلاك‌دین ازو شد منکسف بخاك زبیداد روزگار

ای چرخ پرستیزه ز جور تو داد داد

صبحت چو شام زینب وزین‌العباد باد

چون‌نخل‌قامت‌شه‌دین برزمین فتاد افغان و گریه در فلك هفتمین فتاد

از توسن سپهر مه و مهر شد نگون آن‌ساعتی که‌شاه‌شهیدان ززین‌فتاد

ازوحش‌وطیروانس صدای‌فغان‌وآه برخاست اززمین و بعرش برین‌فتاد

ایّام بیسکون شد و افلاك بیقرار چون‌چشم‌اهل‌بیت بسلطان‌دین‌فتاد

مهر ومه و ستاره همه گشت غرق‌خون

ازذوالجناح گشت‌چو آن‌شاه‌سرنگون

انـدر عزای آل نبی آسمان گریست

افلاك‌اشك‌ریخت زمین و زمان گریست

از شورش و فغـان عزادار اهل بیت

وحش‌وطیوروارض‌وسما انس‌وجان گریست

دید آن شهید را چوفتاده بخاك وخون

جبریل با مَعاشر کرّو بیان گریست

بر اهل‌بیت این‌ستم از چرخ چون‌رسید

مهر ومه وسپهر ومکین و مکان گریست

نبود دلی ز غم که نسوزد درین ملال

چشم سپهر کـور و زبـان هلال لال

در عزا گوید

چون‌سحر گه خسروانجم‌سر ازخاور کشید

نیلگون چتر فلك را در غمت برسر کشید

ریخت بزرخسار اشك انجم و اختر فلك

پیرزال‌شب چو ازدل آه و افغان بر کشید

از غمت افلاك اندر اشك و آه ابر وبرق

خویش‌را گاهی در آب و گاه در آذر کشید

گوئیا شد یوسف دیگر فرو در قعر چاه

یا نهنگی یونس دیگر بکام انـدر کشید

درهجا گوید

آنچه کون داده میرزا عابد — چون مفصّل نبـاشدم مقدور

سخن مختصر بیـــــان سازم — تا بدانند مردمان بمـرور

هرجماعی که داده‌انـد بدهر — انس‌وجنّ‌وپری ووحش‌وطیور

گریبان سازمش بقوت طبع　　این زمان تا بپایگاه نشور

نسبتش بالونـــــدی عابد　　چون فراخیٔ دهر وتنگی گور

ولهٔ غزلیات

سیـاه روزتر از زلف مهوشـانم کرد

منجّمی کـــــه به‌بختم نمود استخراج

آنچه آن‌زیبا پسر بادین وبا ایمان کند

کافرم گر هیچ کافر بامسلمان آن کند

مجلست خواست مصوّر بقلم آرایـد

دف‌زنان مشتری ورقص کنان‌زهره کشید

زچشم آتش آلودم اگر اشکی‌فرود آید

گل‌حسرت‌ازو رویدوزان گل‌بوی‌دود آید

مانند رخ و قامت زیبات مه و سرو

در دهلی و بنگالـــــه و کلکتّه نباشد

نه‌همدمی که دهم شرح‌تیره‌بختی‌خویش

نه دوستی که کنم درد بیکسی اظهـار

ولهٔ ایضاً

صبا اگر گذری افتـدت بخانهٔ ما　　سلامی ازمن مسکین‌بباموِ در برسان

سرو باغ آرزو یاقامت دلجوست‌این　　شمع بزم‌دلربایی‌یاقددلجوست‌این (کذا)

صبح‌روزمحشراست‌این‌سینه‌یاپستان‌تست　　سایهٔ‌سیب‌است‌یانارنج‌یالیموست‌این

نـــــاوکی‌دی‌بردل ازمهرم زدی — جان دهم امروز مزد شست تو

آن‌خط که بگرد لب‌او تازه رسیده — گویی بلب آب بقا سبزه دمیده

هرگز نه پیامی نه سلامی نفرستد — پیش من مجنون صفت عقل رمیده

نه‌قاصدی نه‌رسولی نه‌مرغ‌نامه‌بری — نه‌من زیار ونه‌یارم زحال‌من‌خبری

حیران

حیرتم درحیرت آمد زین قصص که تخلّص «حیران» است وعالم و فاضل و عـاقل و کامل از کثرت فضل و دها وحدّت ذهن و ذکایش کالیوه[1] و حیران و آشفته و بی‌سر و سامان .

عالمی است گرانمایه وفاضلی بلند پـایه. محقّقی است که اگر روح محقق طوسیش بخواب بیند قدمش را بخاکبوسی آید و موحّدی که اگر روان موحّد بلخیش در کشف مسـایل وحدت در پهلو نشیند باکمال اعتذار زبان بچاپلوسی گشاید . مسأله آموز ریاض و هیأت و مشعله‌افروز منطق‌وحکمت. هنرور فضیلت گستری‌است که حصول‌معالی و استعداد و وفور فضـایل و استحقاق را علاوهٔ شرف ذاتی گردانیده و مفهوم ذکاء فطرت و سلامت خبرت را ماصَدق « علّم‌الانسانَ مالم‌یَعلم »[2] ساخته .

طبع خرده‌شناس و ذهن دقّت اقتباسش بادراك علوم و ارشاد دو

1ــ « کالیوه » بروزن «بامیوه» ، سرگشته و حیران

2ــ آیهٔ ٥ سورهٔ ٩٦ .

علّمك مالم تعلم ،[۱] مشرّف آمده حجرهٔ باطن و کاشانهٔ خاطر قدسی مواطن را در شبستان طلب با نوار مصباح هدایت و سراج وهّاج درایت روشن داشته و کواکب خورشید مناقب ضمیر منیر را مطالع طوالع صواب طالع انگاشته ثواقب انجم مراتب خاطر خطیر را چون ماه تابان بر مواقف طوایف «**طوبی لهم وحسنُ مآب**»[۲] لایح ولامع دارد. متون دانش و کمال و شروح بینش و افضال را بنحشیهٔ استدامت و توطئهٔ استقامت تصحیح و تنقیح داده، خاطر قدسی مظاهرش از شوایب فتور تجرید یافته. بتخلیص معانی و تهذیب مبانی ممتـاز و بافادهٔ علوم دینیّه و اشاعهٔ فنون یقینیّه بین العلماء والفضلا گردن فراز. در آداب هیأت اگر لب گشاید پیکر چرخ معلّق در نظرش صورتی است مجسّم و اگر از بلاغه وحکمت بطور بلاغت سخن گوید جزء لایتجزّا از اهتمامش باقسام قسمت منقسم آید. طبیعت را اگر بسوی طبیعی و الهی عطف عنان دهد طبایع را از الفاظ شیرین و عبارات رنگین بر کالبد بدن اگر مرده جان نهد، از غوامض مشکلهٔ نحویّه و منطق اگر بنطق آید ناطقهٔ فاضلان دهر را در خدمتش نـام بردن به الکن و اخرس شاید.

خلاصه فضلش از هرچه تصوّر شود افزون است و علمش ازانچه تفکّر رود بیرون. اسم آن جناب شیخ محمّد است و فیضیاب فیوضات خداوند سرمد. در فضل نحریر[۳] دهر است و در بذل شهیر شهر. خلف ارشد و ولد اعلم جناب شیخ امام الدّین است و بدلیل «**العلماء ورثة الانبیاء**»

۱ــ «و علمك مالم تکن تعلم» ــ ص (رك. آیهٔ ۱۱۲ از سورهٔ ٤).
۲ــ از آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۱۳.
۳ــ «نحریر» بکسر اول، دانشمند و زیرك.

وارث مقام سیدالمرسلین و باعث نشر احکام دین مبین . از صفا وصفوت ضمیرش صبح منیر جیب جان چاك داده ازتشویر، و ازتشریف قدمبوس آن روح پاك این پست رتبه خاك صد تفاخر نموده برافلاك .

غرض درتعریف آن کامل یگانه وعاقل فرزانه آنچه گویم تحصیل حاصل است و هرقدر نویسم تطویل بلاطایل .

گر نبودی خلق محجوب وضعیف ور نبودی حلقها تنگ و کثیف
در مـــــدیحش داد معنی دادمی غـیر این منطق لبی بگشادمی

همان به که لب بر بندم و دم فرو کشم، که تعریف روح پاك شایستهٔ آلودهٔ آب و خاك نیست و توصیف جوهر مجرّد تکلیف عرض بیخرد نه . در حضرت سبط خلافت عظمی و فخر ولایت کبری در نهایت عزّت و اعتبار وغایت قدرت و اختیار. دران سرکار بکلّی مقرّب است ومصاحب ومونس روزان و شب . با حقیر در کمال صفا و التفات و فرط وفا و توجّهات . بعلاوهٔ مراتب فضل وعلم ، درمراحل نثر ونظم تازی و دری گاهی قدمی میگذارد و وقتی قلمی برمیدارد و رقمی می نگارد . اگرچه ادون پایهٔ ایشان نظم اشعار و نثر نگاری است ولی بعلّت اینکه چنین خلقت وفطرتی را علم هرچیز ازجهل بهتر میآید گاهی بگفتن اشعار آبدار که غیرت دُرّ شاهوار ندمیپرداز ندواز بحر زخّار خاطر گوهری منظوم بساحل می اندازند. چنانچه مثنوی در بحر و وزن مثنوی مولوی قدّس الله سرّه العزیز بسته والحق خار رشك در دل دانشوران پزشك شکسته و انصافاً در نهایت فصاحت وغایت بلاغت آمده . درنظم قصاید وغزل شهیدالله بی مثل وبدل

است . حقیر محض تبرّك و تیمّن بعضی از آنها را برچهره نقطهٔ انتخاب گذاشته و درین گلستان بجهت آرایش نگاشتم :

قصیده

کشت زخم روزگارم چون نزارم — چون نزارم کشت زخم روزگارم
گوئیم کز کف زمام صبر مگسل — گر بکف باشد عنان اختیارم
گر نه بر پیمان و میثاق و قراری — برهمان میثاق و پیمان و قرارم
بختم از در گر در آید بار دیگر — بار دیگر افتدت بردر گذارم
با هنر گفتم بیا پس بخت من بین — بخت بدبین کامد و من شرمسارم
کاش طالع را هنر بودی مداری — یا هنر را کس ندانستی مدارم
کاش افزودی کسم براعتباری — یا بکس هرگز نبودی اعتبارم
حیف کز خلق جهان برخاست یکسر — اعتماد و اعتبار از اختیـــارم
حیف کاندر دهر عارم داد آخر — آنکه اوّل داد بردهر افتخارم
والی والا امان‌الله ثـــانی — آنکه مدحش‌را نیارم دم بر آرم
دم بر آرم مدح اورا قدح گویی — قدح گویی مدح اورا قطع دارم
زانکه دم از باد بالاتر نیارد — باد کو وان عنصر والا تبارم
عنصر پاك است گر عقل است عنصر — عقل کلّ است ار نه از عقل است عارم
نطق دم را گفت شاید دُرفشانی — مدح اورا من نه دُرّ شاهوارم
دم فرو تا میبرم کز سینه نجهد — دم بدم برمیزند در گیر ودارم
دم فرو تا میبرم سر می بر آرد — هان بهل گوید که مدحش برشمارم
برشمارم مدحش امّا در شماری — می نیاید در دل است این خار خارم
خارم اندر پای فکرت میخلدهان — پا بمیدان مدیحش تا گذارم

تا گـــــذارم سر بزانوی تأمّل　　بی‌تأمّل سر بحیرت میسپـارم
سر بحیرت میسپـارم وز تفکّر　　سر ز زانوی خجالت برنـدارم
برندارم باز دست از مطلب آری　　تشنـهٔ آب زلال جویبـــارم
جویبارم درکنار و تشنـه مردم　　تشنه مردم جویبـار اندر کنارم
درکنارم آب حیوان از مدیحش　　لب نیالایم که بس دور از کنارم
زانکه جان‌را بازبان نسبت‌نباشد　　من زجان گویم‌سخن تادرچه‌کارم
مدحش ازحدّبیان‌بگذشته‌گویی　　حالت زار من است و روزگارم
طرح جان جویی چراغی درسحرگه　　شرح تن گویی یکی‌تشریح دارم
ای کەاز گل‌مهرت‌ار روید گیاهی　　وی که دردل‌عشقی‌ار تخمی‌نکارم
تا بکی درسینه سوز جان‌گدازم　　تـا بکی در پرده راز آشکارم
تاکی‌از امثال‌خود درشرمساری　　تاکی اندر طعنه خلق دیو سارم
تا بکی در حال بهبودی ز ماضی　　تا بکی امسال خشنودی ز پارم
یا بنه پایی و خار از دل برآور　　یا بده دستی و پا ازگل برآرم
طرفاگر بستم‌زقُدمت طعن‌مردم　　صرفه‌گر بردم‌زخدمت‌قدرخوارم
هرکه دیدم پایه‌بی‌دید ازعطایت　　جز من بیمـایه کانـدر انتظارم
منصبی دارم همانـا یـاوه‌گویی　　مکسبی‌خوانم همین شعر وشعارم
همچوخوددستی‌برآر ودست‌گیرم　　تا ببینی پشهٔ عنقـــا شکارم
گفتم وبازم بسر مانده‌است سودا　　گفتم وبردوش صدعار است بارم
خامشی‌بهتر که خودنونشته‌خوانی　　سرکشی کمتر که برسر بەمهارم
لب‌چو بگشایم دعای دولت اولی　　کان بود ورد زبان لیل و نهارم
روشنی از مهر تا شب میپـذیرد　　ازوجودت روشن این شبهای‌تارم

عاقلی را به نیم جو نخرم — من که دیوانهٔ جمال توام
خواجگان درصف النّعال منند — تا من اندر صف النّعال توام
سر کش از عشق بیزوال منی — سرخوش ازحسن لایزال توام
دام نفکنده بند پای منی — دانه ناچیده بسته بال توام
گرچه وصل‌تو بس محال‌افتاد — نیست درسر جز آن محال‌توام
دلبران گو که عشوه نفروشند — زانکه من بیدل ازدلال توام
فارغ از قیل وقال شاه و گدا — سر پرازشور وجد وحال توام
گر ضلال‌است مستی‌ازمی‌ناب — ساقیا من درین ضلال توام
حسب حالی ز دوست میگوید — مطرب این نغمه از مقال توام
کای جهان جلوه گاه‌قدرت تو — هردو عالم گواه وحدت تو

این همه نقش تست میدانم
لیك در معنی تو حیرانم

سالکانی که لامکان سفرند — رهروان شکسته بال و پرند
کوچه گردان‌عور بی‌زر وسیم — کیمخا بخش[1] و کیمیا نظرند
سر سپرده بتیغ و تیغ بکف — صف‌شکن در مصاف کرّو فرند
از لب خشك و اشك دیدهٔ تر — شهریاران ملك بحر و برند
همه چون لشگرشکسته‌پریش — آیت فتح و رایت ظفرند
سر ز تسلیمشان بپای قضا — پا ز تعظیم برسر قدرند
ازدمی صد هزار جان بخشند — بلب آورده جان و محتصرند[2]

۱ــ «کمخا» و «کیمخاب» بکسر کاف، پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده (فرهنگ نفیسی)
۲ــ محتضرند ـ ظ

ولهٔ ساقینامه

دگر تشنهٔ دهر خون ریز شد   زمین و زمان فتنه‌انگیز شد

ز روز و زشب چرخ دولاب گرد   پلنگ دو رنگ است اندر نبرد

سپهرا سیه چهر و چیر آمدی   بخون دلیران دلیر آمدی

عجب سست پیمانی و سخت چهر   ز چهرت نه پیداست آثار مهر

کسی را که برخوان صلا میدهی   ز خوانش بلا بربلا میدهی

جز از تو ندیدم که برخوان خویش   بریزد کسی خون مهمان خویش

نه مادر همه مهربانی کند   بنوزاد خود همزبانی کند

ز خون سازدش شیر و پستان دهد   خلد گر بپا خاریش جان دهد

تو ای زال گردون چه بدمادری   که چون‌شیر خون جوانان‌خوری

بزخم تو تا چند آلایشم   بیاسا زمانی در آسایشم

بساقی بگو نخوت از سر نهد   بکف جام یاقوت احمر نهد

قدم یکدمم درشبستان نهد   یکم جرعه از جام مستان دهد

کجا موکب شهریاران دهر   کز ایشان نبینم نشانی بشهر

همه مست جامند و سرگرم می   چه کیخسرو وجم چه‌جمشیدو کی

بده ساقی آن بادهٔ جان نواز   جهان میزبانی است مهمان گداز

ازان باده با دل چو سازش دهد   جهان را دل اندر گدازش نهد

گروهی که عار از شهی داشتند   همه جام خود را تهی داشتند

ز دام خیالات بگریختند   برفتند و پیمانه‌ها ریختند

بیا ساقیا آتشم تیز کن   مرا نیز پیمانه لبریز کن

بریزم یکی جام می در بکام ازان پیش کم می بریزد بجام
ازان می که چون نشأه بار آورد سحرگاه محشر خمار آورد
ببین ساقی این بزم پاکیزه را بیارای آن دخت دوشیزه را
برون آور از پردهٔ شیشه‌اش که جان‌پرده‌پرداخت ز اندیشه‌اش
حریفان بعقدش چو آیین نهند زیك‌جلوه صدجان بکابین‌دهند
نه برصدر میخانه صفها زدند بسی ساغر از می بکفها زدند
بعشرت همه باده بر کف بدند در آخر ببین باد در کف شدند
بیا ساقی آلوده شـــــد دامنم غم نیك و بد تا بکی در تنم
میم ده که مخمور خواهم شدن وز آلودگی دور خواهم شدن
ازان می کــه سرّ صمد بخشدم رهایی ز هر نیك و بد بخشدم
دریغا غمم ناگهان در رسید بهار طرب را خزان در رسید
دم دی فسرده است جان در تنم بیـا ساقی آتش بجان افکنم
میم ده که سرگرم مستی شوم مگر فارغ از رنج هستی شوم
میی ده که عاری ز شرمم کند دمی فارغ از سرد و گرمم کند
ازان‌می که‌تابان‌چوخورشیدبود زمانی که نه‌جام و جمشید بود
بیا ساقی این‌چرخ گردان نگر نه چرخ آفت شیر مردان نگر
مدار جهان‌را قراری‌است سست به پیمانه بایست پیمان درست
فلك را مجالی ز تدویر نیست بده می که هنگام تأخیر نیست
ازان می چو جامی بسر برنهم فلك را زنو دوری از سر نهم
بیا ساقیا چست و چالاك باش زمانی نــه بردور افلاك باش

مرا دور عمر آخر آمد بیـا　　نگه‌دار فرصت بیا ساقیـــــا

بکف بر نهم جام کاین چرخ زود　　زدست تو هم جام خواهد ربود

ببین ساقی این بخت برگشته‌ام　　که عهدی است حیران وسرگشته‌ام

چوموسی نه یاری زبخت آیدم　　نه نار و نه نور از درخت آیدم

بده می که سرّ ظهورم دهـد　　دمی سینه سینای طورم دهد

بده جام و جوش تجلّی ببین　　ظهوری ازان نور کلّی ببین

که هر ذرّه مر گوش آگاه را　　ندائی است «انّی اناالله»[1] را

بده می که با چشم بینا روم　　بهر اری طور سینـــــا روم

ازان می که در شیشه مستور بود　　زمانی که نه نار و نه نور بود

الٰهی بمستان میخانــــــه‌ات　　بر ندان بیخـود ز پیمانه‌ات

بهشیار مردان وجـد آزمای　　بیابان نوردان نجد آزمای

الٰهی بآنان که صافی کشنـد　　ملك سیرتند ار چه آدم وشند

بآن سبزپوشان رخساره زرد　　همه دُردنوشان و جویای درد

بآنان که سرگرم جام تواند　　همه گوش دل برپیام تواند

بآنان که مستند از بوی تو　　ز خود پرده بستند برروی تو

بآنان که رستند ز آوارگی　　ز کفر و ز ایمان بیکبارگی

بخونین کفنهای نازك بـدن　　بنازك بـدنهای خونین کفن

بلب تشنگان از تف عشق تو　　نرفته ز جا در صف عشق تو

زعشقت بخون خود آغشته‌اند　　خروشان و نالان وسرگشته‌اند

۱ــ اشاره‌است به قسمتی از آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۲۸ (... انّی اناالله ربّ‌العالمین).

مثنوی «مرشدالعشّاق» من کلام آن یگانهٔ آفاق

بشنو ارخود نیستی‌دمساز دوست — ازلب جان‌بخش نی‌آواز دوست
پارسایی بین که نایی می کند — زان‌دولب‌خوش رهنمایی میکند
سوی شهر دلستانم میکشـد — تن‌رها کرده‌است وجانم میکشد
سیر من تا شهر آن شاهنشه‌است — می ندانم چاه در ره یامه است
نیم مستم ساقیـــــا جام دگر — تا درین ره پای نشناسم ز سر
سخت مشتـــــاق جمال‌دلبرم — ساغرم ده ســاغرم ده ساغرم
زاتش تر ساغرم لبریـز کـن — زاهدارخشك‌است گوپرهیز کن
کیست ساقی؟ مظهر آثار «کُن» — مطلـع انـوار و اسرار «لدن»
جرعه‌یی‌داد وجهانی‌زنده‌داشت — جانها را جاودان پاینده داشت
کیست‌نایی؟ آنکه‌تایك‌دم کشید — هیکل صد عالم و آدم کشید
آنکه اسرافیل را دم یاد داد — جان فدای صنع آن استاد باد
پرده‌یی در پشت پرده زد نهفت — پرده کی‌داند که‌در پرده‌چه گفت
صدهزاران پرده از یك‌دم زند — هریکی راه دو صد آدم زند
یـا مُفیضَ الجـود منّاحَ الوجود — یـا خفیَّ الـذّاتِ فـی عین‌الشّهـود
ای نهان از بسکه پیدا روی تو — عین عالم بسکه یکتا روی تو
بسکه عالمگیر نور روی تست — ما بهرجا رو نهیم آن‌سوی‌تست
بسکه پهناور زدی خرگاه را — کژ نخواهد کرد رهرو راه را
بی‌خبر گر رفت ورخود باخبر — آخراز کوی‌تو بیرون کرد سر
هر گروهی را تو اندر راه دان — در نُبی[1] رو «ثمَّ وجهُالله»[2] خوان

---

۱ ــ «نبی» بضّم اوّل و کسر دوم : قرآن
۲ ــ اشاره است بقسمت «فاینما تولوا فثمّ وجه‌الله» ازآیهٔ ۱۱۵ سورهٔ۲ .

استقامت داشت در سیر وجود — ره برو مسدود شد رجعت نمود

جز بکوی دلبر آری راه کو — این سخن را با دل آگاه گو

کو بکو گر میروی ورسو بسو — باز گشت تو بسوی اوست او

ای تو مقصود ملایك در سجود — بی‌تکیّف بی‌تکشّف در وجود

ای‌هزاران جامه ازاطوار کون — بر بدن پوشیده بی‌تبدیل و بون[1]

گر بدل‌شدجامه‌تن‌را باك نیست — بادهٔ پاك از سبو ناپاك نیست

کیمیا گاری تو من بس مفلسم — جزوی ازا کسیرخود زن برمسم

ای مقلّب قلب ما را قلب کن — زانکه هستی قلبها را قلب کن

ور بدین دولت ندانی قابلم — زانکه‌بس‌ناپاك وزشت و کج‌دلم

برچنین ناقابل غمناك بخش — خاك ناپاکی بنور پاك بخش

آن‌دوم‌نورو دوم عکس ازظهور — مطلع دیباچـــــهٔ « الله نور »[2]

آنکه با احمد زیك نور آمدند — هر دو ازیك‌جرعه‌مخمور آمدند

آن‌یکی می‌خورد واین یك مست‌شد — آن بدستش جام واین از دست شد

همچو آن‌فصّاد تاچون‌قصد کرد — در بحی رفت[3] و زلیلی فصد کرد

خون‌بنجدازدست‌مجنون‌بازدی — نعـــــرهٔ « انّی انا لیلی »زدی

احولم من گر نه احول بودمی — این دوم را فتنه ز اوّل بودمی

ما نبی را خود ولی دانسته‌ایم — پس محمّد را علی دانسته‌ایم

یانبیّ ویـــــا ولیّ ومرتضی — یا محمّد یا علی یا مصطفی

۱ــ بون (ببای مفتوح بمعنی بعد و فاصله) ــ ظ

۲ــ اشاره به‌آیهٔ نور است ، یعنی آیهٔ ۳۵ ازسورهٔ ۲۴ (الله نورالسّموات والارض ...) .

۳ــ « دربحی رفت » : بقبیله در رفت .

گر ز ترسائیم ورزان شما　　دست ما و حشر دامان شما

در بیان تطبیق عالم غیب بعالم شهادت و حکایت پیرهن پوشانیدن جبرئیل حضرت یوسف را در تمثیل آوردن

شاه‌مصر آن کش‌خدا برهان گرفت　　جای چون اندر چه کنعان گرفت
در حضیض چه بُدآن رشك ملك　　کامدش جبریل از اوج فلك
گفت کای آیینهٔ معنی نما　　وی ترا مدّاح دادار سما
مزد پای آسمان سای ترا　　مزد نیکو بندگیهای ترا
هین حصارت بر کشیدم ز آهنی　　یعنی از حصن حقت پیراهنی
پیرهانی پاك چون نور یقین　　تار و پودش رشتهٔ حبل‌المتین
دست پخت آفرینندهٔ وجود　　نه ز نسج آدمش تا راست و پود
جان‌دمد درجسم خشکین چوب را　　آنچنان کت پیرهن یعقوب را
صد هزاران سالها راه آمده است　　تا که رشتهٔ قدرت الله آمده است
خیز و بشتاب این گران کالا بگیر　　خلعتی از عالم بالا بگیر
بایدش از ناز بردوش اوفکند　　تا نفرساید ترا زندان وبند
حفظی از غیب است مرشان ترا　　حرز « لاریب » است مرجان ترا
حق ترا در موهبت ممتاز داشت　　که بلا از جسم وجانت باز داشت
گفتش ای دیرینه محرم‌پیك‌دوست　　بس زبان بگشاد در لبّیك دوست
ای‌بیانت ترجمان لاهوت را　　سرّ لاهوتی ز تو ناسوت را
ای پیام تو حیات تازه‌ام　　پای بس بیرون مکش ز اندازه‌ام
من که اندر چاه آز و شهوتم　　کی کجا شایستهٔ این رحمتم
پرتو خورشید اندر چاه کو　　بر گدا پیغام شاهنشاه کو

تهمت پاکی برین خاك از کجا — نسبت من با چنان پاك از کجا

نیستم با هست دمسازی کنـــم — کیستم تا با خـــدا بازی کنم

گفت چون نومیدی ازاحسان دوست؟ — گبر و مؤمن ریزه‌خوار خوان اوست

آری این خاصیّت انعام اوست — آری این مخصوص فیض عام اوست

هان مترس از زشت‌دانی خویش را — زشتی آید مرد زشت اندیش را

شهر استغنای یزدان دیگر است — کان زحدّ نیك و بد آن‌سو تر است

نیك و بد نسبت بما نیك است و بد — این صفتها را چه نسبت با صمـد

آنکه بد شد برتن خود می‌تند — نیشتر در دیدهٔ خود میزنـــد

وانکه نیك افتاد بهر خویش بود — کان نکو کردار و نیك اندیش بود

آنکه یك جَو شد دو کون از خرمنش — گَرد نیك و بـد کجا و دامنش

بحر رحمت را چو درقسمت زدند — گبر و مؤمن هر دو یك مشرب شدند

گفت «مهلاً ثمّ اهلاً مرحبا — یا بریدآ جاءَ مِن مَرعی‌السَّبا»

حیرت و وهم و خیالم بیش شد — وز بیانت انفعـــالم بیش شد

این نه بس کاندر بدن جانم نهاد — در دهن این عقد دندانم نهـاد

چشم و گوشم را نه‌بس کانعام داد — حسّ ذوقم را همی در کام داد

در مشامم حسّ بوییدن دمیـد — قوّت لمسم در اعضا آفریـــد

پنج دیگر حسّ باطن داده است — در نهـــادم عقل کل بنهاده است

وان دگر اعطاف و الطاف خفی — کَیفَ بی یـا خَجْلَتـی لا اَکْتَفی

پای تا سر غرق احسـان ویم — شرمسار لطف پنهـــان ویم

خجلتم بین خجلتم افزون مـده — ضعف من بین بار بر بارم منـه

چون نتـانم در ثنا کـوشیدنش — من کجا و پـیرهن پوشیـدنش

ای‌نهان درجان چوجان اندر بدن — در دهن خاکم چه جای جان و تن
ای صفای ساغر و مینا و می — وی نوای نای و موسیقار و نی
تار را ای‌چنگ‌تو مضراب‌زن — وی هزاران نقشها برآب زن
هم‌زمان وهم‌مکان‌را جان‌توئی — برزمان و برمکان سلطان توئی
ای‌برون ازهرچه من‌پندارمت — چون توانم در عبارت آرمت
مفلسی از شه چه در یوزه کند — کی محیطی جای در کوزه کند
گر تو اندر فهم من خیمه زنی — خالق من نه که مخلوق منی
دورم‌ازتوچون‌تو ازوصف زوال — با منی چون من بوسواس‌وخیال
رانده در سودای آفاقت منم — شرمسار از بزم عشّاقت منم
در شمار بندگان خود نایمت — چون‌زبان دربندگی‌بگشایمت؟
می نتانم کت بگویم بنده‌ام — زانکه بس دربندگی شرمنده‌ام
راه و رسم بندگانت چون بود — برشهیدان‌خود علامت خون بود
با همه جرمم ترحّم میکنی — قطره را هم ظرف قلزم میکنی
با همه جرمی ترحّم کردنت — حیرتم در بندگان پروردنت
مانده‌از گرگین‌سگم کمتر بسی — که نتاند خواست نزدیکم کسی
گرهمه دورند نزدیکم تو شو — آفتاب روز تاریکم تو شو
جمله ببریدند از ناپاکیم — وای برسختی و اندهناکیم
هم تو پیوند ار همه‌ببریده‌اند — پاک‌گردان گر پلیدم دیده‌اند
راه و رسم بنده فرموشی بود — وز خداوندان خطا پوشی بود
بنده‌رانقص‌است‌ونسیان‌درعمل — خاصه آن‌کو راست صدآز وامل
آدمی‌را نیست جزیک‌دل‌به‌تن — یک دوتا هر گر نشد ای ذوفنن[1]

۱ــ ذوفنن ـ ط

روی یك گر بردومقصود آوری　　می نپندارم بکف سود آوری

راه یك مقصود گیر و کژمرو　　راستی یك داستان از من شنو

حکایت گریختن سلطان بایزید ازمکتب و آزادی‌خواستن ازمادر خود

قرب‌حق‌را قایل «هل من‌مزید»　　مرکز توحید سلطان بایزید

طفل بود و خردسال و بی‌پدر　　سالخورده مادری‌بودش مگر

همچومریم‌پاك‌جیب وخرگهی　　پرده‌دار نفخهٔ روح‌اللّهی

بر پسر مشفقتر ازصدباب وجد　　باب وجد چه‌بوند ارباب مدد

هر که امدادت دهد درتربیت　　رو پدر خوانش بحکم‌خاصیت

صنعت ار آموزدت دانادلی　　ور ز جهلت میرهاند کاملی

آفتاب ار رنگ بخشد سنگ‌را　　آتش ار ز آهن زداید زنگ‌را

آزمون گردانش افزاید ترا　　ور ز دانش قرب‌حق زایدترا

در طبایع اینچنین صد همهمه　　آن همه آبا و ابنا این همه

مادر ارخواهدپدر گردی‌بدان　　آن‌پدر باشد اگر مردی‌بدان

از رحم تا رُشد مادر رنجها　　میکشد تا خود بیابی گنجها

همچو افعال خدا هنگام جود　　کارگر او لیك بهر تست سود

او نه‌محتاج ضلال و نه‌هداست　　شاه مستغنی ز انعام گداست

انتظار سود نقص و نیستی است　　هست‌مطلق‌را نظر برسود نیست

مادران را مهربان ایزد نمود　　مهرشان‌ازدل‌توچون‌خواهی‌زدود؟

زین سبب فرمود آن درّ یتیم　　علّت ایجـــــاد جنّات نعیم

سر بنه برخاك پای مادران　　تا بهشت جاودان بینی دران

در رحم میپرورد با صد تعب　　وزتو یك‌خوبی‌ندیده‌است ای‌عجب

آنکه قدرت‌داد عجزت، داده‌است — دست‌بستست آنکه پا بگشاده است

آنکـه برعرش علا تخت زند — سر ز بـالا برزمین سخت زند

عجز را سدّ ره و حاجز کنـد — در کمال قدرتت عاجز کنـد

عجز با قدرت‌قرین دانی‌چراست؟ — تا بـدانی قادر مطلق خداست

لیك قدرت داد تا حجّت شود — برتو آن دم که « اذا رُجّت»[1] شود

عجز دادت تا غرور از سر نهی — سر بـذلّت بـردر داور نهی

ختم‌کن دستان و بر گردان ورق — سوی درس بایزیـد و ماسبق

نزد اُستـا بـرد مادر پور را — تا ز شمعش برفروزد نـور را

کیست‌شمع آن کودلت‌روشن کند — وز نگاهی کلخنت گلشن کنـد

دردبستان چندروزی جای‌ساخت — اوستادش با دوصد شفقت نواخت

عهد طفلی و جـوانی یاد باد — جان فـدای شفقت استـاد باد

از کلام ایـزد استـادش همی — سوره سوره یاد میـدادش همی

آن جوان مستعد این پیر راد — زین‌میان‌بنگر که چون‌خواهدفتاد

هرچه‌مشکل‌داداین‌آسان گرفت — تا سبق از سورهٔ لقمـان گرفت

سورهٔ لقمان ورا مشکل فتـاد — عهده‌یی بس مشکلش در دل فتاد

زانکه مشکل‌زامر حق‌افتاده‌بود — که « اَن‌اشکُرلی »[2] سبق افتاده‌بود

حکمت‌لقمان عشق‌است این‌مقام — صحّتش سقم است وجرحش التیام

حکمت‌عشق‌است‌وعقل‌این‌جایگاه — گو که‌ننهد پای درپیش است چاه

۱ــ اشاره بآیهٔ ٤ است از سورهٔ ٥٦ : « اذا رُجّتِ‌الارضُ رجّاً »، ای‌زُلزِلت. و مقصود روز قیامت است.

۲ــ از آیهٔ ١٤ سورهٔ لقمان (و وصّینا الانسانَ بوالدیه ... اَن اشکرلی و لوالدیك الیَّ‌المصیر).

عقل در عشق است نابینا کسی — در چـه افتادنـد نابینـا بسی

گفت شیطان من ز نار آدم زطین — عقل دارم سر فرو نـارم بدین

نـارم و بـالانشین و مستقل — دامن خـود را نیالایـم بگل

مرکز آتش ببالا گل بـزیر — هریکی براصل‌خود مرکزپذیر

مرغ مزبل شیر را جا بیشه است — این یکی را غیر آن اندیشه است

آن‌رودکالاید از وی روی وپشت — وین رود تا بشکند گور درشت

روز نور و شب دم از ظلمت زند — هر کسی برمرکز خود می‌تند

چونکه عقل آورد پیش و پا نهاد — لاجرم در چاه حرمان درفتـاد

هست در پستی هزاران ارتفاع — در بلندی نیست جز نزع و نزاع

از بلندی آسمان شد سرنگون — وز بلندی پیل از پشّـه زبون

وین زمین از پستی آرد هر بهار — صدگل وصد سنبل و صد لاله‌زار

پای کوبندش چو برسر سر نهـد — تا کـه سوزندش بآتش زر دهد

گر زمستان میزند دم در کشد — در تمـوزش تن برهنه بر کشد

در خود ابلیس لعین این دم ندید — لاجـرم خـاصیّت آدم نـدیـد

این مُحاکا وین مُعـادا را بهل — بایزید افتاده در مکتب خجل

آیـه را پرمایـه میـدانست او — زانکـه بودش پرده‌های تـو بتو

روی هر پرده دو صد اَشکال دید — زیر هرشکلی هزار اشکال دید

محکم و منصوص و ظاهر مشتبه — در دلش افکنـد صدگـونه گره

فصل و وصل و انقلاب[1] ادّغـام — خَفض‌و استعلاو هَمس اندر کلام[2]

---

۱ ـ و ادّغام ـ ظ

۲ ـ این همه از اصطلاحات علم تجوید است .

ضمّ و فتح و کسره ومدّ و سکون — هریکی را معنی از طاقت برون

آری آری گفت حق‌را آیتی‌است — مر بشر را طـاقت ادراك نیست

فهم اگر کردی چواو گفتی کسی — گفت حـق دریا و فهم ماخسی

خس چو بردریارود ازجزر ومـد — قعر دریا را چه داند نیك و بد

جزر و مد گاهی پریشانش کند — گاه جمع آرد که از جا بر کند

خس چو بادریا ستیزد چون بود — عاجز و آواره و مجنون بـود

چـارهٔ دیوانگان بیچار گیست — وز دیار درك و فهم آوار گیست

ماند حیران بایزیـد اندر سبق — خیره مانده چشم برروی ورق

طاقت تقریر و ترتیلش نماند — قوّت تفسیر وتأویلش‌نمانـــــد

گفت کای استاد رمزی‌خوانده‌ام — سخت در گرداب حیرت مانده‌ام

جان برفق و رأفت پرورده‌ام — رهنمایی کن که ره گم کرده‌ام

از پس این پرده‌های بس عجیب — آیدم در گوش جان بانگ مهیب

بی‌لب‌وکام ودهان‌بی‌صوت‌وحرف — میرسد در گـوش آواز شگرف

نز چپ و نز راست نز بالاویست — این‌قدر دانم که یك گوینده‌هست

گه بچپ میخواندم گاهی‌براست — می‌ندانم تا ازین‌معنی چه‌خواست

اوستـادش گفت کای دانا پسر — این نه تبیانی است سهل ومختصر

این کلام از ایزد ذوالمن بـود — این نه جای حرف ما ومن بود

گفت ماباگفت‌اوهمرنگ‌نیست — زانکه‌لعل‌و نعل‌را یك‌سنگ‌نیست

لعل را بـا نعل میزان مشترك — لیك آن یك درسما وین درسمك

این‌یکی‌را زنگ و آن‌دیگر صفا — جای آن تارك بـود وین زیرپا

گفت مارا هردورو باشد عدم — گفت اورا نیست جز وصف‌قـدم

هریك از اسمای حق‌را مرد دان / زن که باشد جمله اعیان جهان
حبّ ذات و اقتضای «کُن فکان» / داد تألیفی میـــــان این و آن
لاجرم زاثـــــار آلات و علل / اختلافی شد پدید انـدر ملل
آنکه آلت را چوعلّت دیده‌است / ذات واحد را سه‌تا بگزیده است
دیده اصل وعکس و مرآتی جدا / هریکی را نام بنهـــــاده خدا
می‌نتابد نـور حق در روزنش / این بـود ثالث ثلاثـه گفتنش
نقش را چـون رتبهٔ نقّاش داد / لاجرم در شرك مطلق اوفتاد
وانکه سوی‌اصل رخت‌خود کشید / لاجرم جز ذات یکتـایی ندید
عرش و فرشش محو در نقّاش شد / سرّ لاحولش هم اینجا فاش شد
پشت پا برسو منات و لات زد / آتش انـدر خرمن آلات زد
آتش عشق آمد و چون تند باد / رخت و پخت شرك را برباد داد
عشق را شرکت نگنجد در نهاد / جان‌فدای عشق شرکت سوز باد
حبّذا ای عشق آتشبـــــار من / حبّذا ای صیقـــــل زنگار من
من ز هرجا داستان سر میکنم / بـازگرد عشق دستـان می‌تنم
گر بمشرق ور بمغرب میجهـم / عشق نگذارد قـدم بیرون نهم
گاه آهم سوی صحرا میکشد / گاه اشکم رو بـدریا میکشد
درکف دریا چـو بسپارد مرا / موج دریـا برکنـار آرد مرا
مرحبا ای لطمهٔ چـوگان عشق / مرحبـا ای سطوت سلطان عشق
خیل جانها جمله مغلوب تواند / خیره سر در سرّ اسلوب توانـد
یك تنه براشگر جـان میزنی / می ندانم تاچه چوگان میزنی
جان‌فدای دست وچوگان بازیت / تن نشان در پیش تیرانـدازیت

زمزمهٔ عشق است و این هنگامه زوست ورنه نقل از بایزیدم آرزوست

این بیان زاستاد چون بشنود زود مشکلش برمشکلی دیگر فزود

بوی معنی آمد و صورت ربود ساده گشت و نقش از خاطر زدود

در گلستان باز بوی گل وزید در مشام بچّهٔ بلبل دمیـــــد

بچّهٔ بلبل ز بـــــوی گلستان بال بگرفت و پرید از آشیان

درپی باد سحر بر بـــــوی گل اوفتاده برهـــــوای روی گل

گه بدشت و گه بکهسارش کشد ترسم آخر برسر خـارش کشد

این کشش آری زقلّاب گل است بوی گل جذّاب جان بلبل است

ازدل وجان گرچه باشد خردسال در هوای گل برآرد پرّ و بـال

لیك این بال و پرش روحانی است نه چو مرغان دگر جسمانی است

مبدأ آن بال رشتهٔ جـان و دل منبت این بال پشتهٔ آب و گل

قوّت آن بال تا عرش خـــــدا قوّت این بال تا فرش هـــــوا

غایت آن بال اقبال و کمـال غایت این بـــــال ادبار و وبال

سیرگاه آن سـرای لامکـان سیرگاه این کریجهٔ[1] خاکدان

آن یکی را آسمان جای مطاف وین دگر راشد زمین تن مصاف

آن یکی سیرش عروجی از شعور وین دگر سیرش نزولی ازقصور

پیش پیش آن تا بهشت دلپذیر پس پس این تامر کز «بئس المصیر»[2]

بایزیـد از آشیان پرواز کرد بال تحقیق معـــــانی باز کرد

جان او در بحر دهشت غرق شد خیره در تکلیف جمع وفرق شد

بادل اندیشید کای بی‌چند وچون این چه تکلیفی است ازطاقت برون

۱ــ «کریجه» بضمّ اوّل وکسر دوم ، خانهٔ کوچك .

۲ــ مراد از «بئس المصیر» دوزخ است .

گر براحسان تو من شکر آورم   یك طرف قاصر ز شکر مادرم

ور بسوی شکـــــر مادر میروم   شرمســار از روی داور میشوم

ور خلاف امر یزدان کرده‌ام   نعمتش را باز کفران کرده‌ام

عاقلم خودرا چه‌سان مجنون کنم   زین‌میان درمانده یارب‌چون کنم

می نتانم شکر هریك را جدا   درخدایی خود نگنجد جز خدا

گفت ایزد در کتاب مستطاب   گر جهان‌را جز بحق‌بودی‌حساب

جز خداگر در زمین و آسمان   دیگری بودی خدا و حکمران

این زمین و سبع اطباق شداد   رو نهادندی بکلّی در فساد[1]

این‌جهان تـــازه وطرز بدیع   این‌بساط فرش و آن عرش منیع

سلك نظم جمله بگسستی ز هم   بلکه ننهادی بهستی یك قدم

زانکه این‌یك گرفزونی‌خواستی   وان یکی دیگر کمیّ و کاستی

آن‌یکی‌برآب اگر کشتی روان   خواهدواین گویدش ساکن‌بمان

هردو را مقصود اگر حاصل بود   جمع ضدّین آید و باطل بود

ور ز مطلب هردو عاجز ایستند   پس سزاوار خـــدایی نیستند

ور یکی غالب‌شدآن‌دیگر چه‌شد   در خدایی عاجز و مضطر چه شد

دردوئیّت جز نفاق وجنگ نیست   هردورا برصلح پس آهنگ‌نیست

خانه یك‌تا کدخدا صد چون کنم   به که جز یك جمله‌را بیرون کنم

رخت‌خود ازیك‌جهت بیرون کشم   زانکه‌جاتنگ‌است‌وسلطان‌باحشم

گفت ای استاد کل ای ذوفنون   درسرم افتاد سودای جنـــون

بیخود از مکتب کنون در میروم   رخصتی تا سوی مادر میروم

۱ــ اشاره‌است به «لوکان فیهما الهةٌ الّاالله لفسدتا» (ازآیهٔ ۲۲ سورهٔ ۲۱).

دل منه بر گلبن و برخار من ... چشم بربند از من و از کار من
تا که یکدل گردم و یکره شوم ... خاصـــهٔ درگاه شاهنشه شوم
پیش آن یکتا شه جان‌پرورم ... خاص خدمت گردم و نعمت برم
بندهٔ نا اهل اندر بنـــدگی ... نیستش ازخواجه جز شرمندگی
خاصه آن کو برهمه‌شاه‌است ومیر ... خواجهٔ یکتا و خلّاق و خبیر
مادرش گفت ای فدایت جان من ... جان من جانان من ایمان من
آنچه از من بود حل کردم ترا ... بهرحق بیرون ز دل کردم ترا
خدمت آنجا به که نعمت‌باقی‌است ... باده باداست ارنه‌شاهد ساقی‌است
من امانتـــدار ایزد بوده‌ام ... گرچه عمری درغمت فرسوده‌ام
جسم وجان وجامه وجام وجمال ... خطّ وخال‌وخیل‌وخلخال‌وخیال
فکر وفال وفرّ و فرزند و فراش ... ملك‌ومال‌وخان‌ومان‌وخواجه‌تاش
گر بچشم ما بـــدایع آمدند ... جملگی از حق و دایع آمدند
آید آن دم باز سوی حق روند ... این امانتها بحق ملحق شوند
توهم اندر ره ممان از کاروان ... سوی اصل خویشتن میرو روان
تا کجا بگریزی از لاحول او ... « والیه‌المرجع »[1] آمد قول او
من باهلش صد خیانت کرده‌ام ... تا ادای این امـــانت کرده‌ام
چون زمادر رسم استرخاص یافت ... بایزیـــد ما مقام خاص یافت
باز قدسی زاشیان پرواز کرد ... پس عقال[2] عقل از پا باز کرد

۱ــ این معنی در قرآن مجید بعبارات گوناگون آمده است : « ثمّ الیّ مرجعکم » درآیهٔ ۵۵ سورهٔ ۳ و « ثمّ الی ربّهم مرجعهم » در آیهٔ ۱۰۹ سورهٔ ۶ وغیر اینها .

۲ــ « عِقال » بکسر اوّل : زانوبند شتر .

پای سعی اندر پی مجنون نهاد — همچو مجنون روی درهامون نهاد
راه عشق اوّل قدم دیوانگی است — زاشنا ببریدن و بیگانگی است
عاشقان را باجنون بس کارهاست — آری آری عشق را بازارهاست
صد فنون دارند در راه جنون — عقل کل جزوی است مقابِ جنون
یك جنون از کاملان ذوفنون — های وهوی خاص باشد دردرون
این جنون خاص وخاصهٔ اولیااست — اولیـــــا را درد مالیخولیاست
راندهٔ درگاهشان فرزانگی است — در سر هرماهشان دیوانگی است
گو که ماه نو ببام آید بلنـــــــد — تازه این دیوانه ببریده است بند
تا جنون بایزید این های وهوست — من جنون بایزیـدم آرزوست
بایزیـــــدا شیرمادر خشك شد — خون بناف افتاد و نافهٔ مشك شد
این نه وقت شیر پستان خوردن است — وقت چوگان بازی و گوبردن است
بگذر از شیر و مصاف شیر گیر — ای جوان دامان پاك پیر گیر
مادرت باشیر پستـــــان پرورد — پیر جانت را گلستـــــان پرورد
گرچه حیوان شیرت اسرشته کند — پیر جـانت رشك افرشته کند
شیر پُر خوردن خرو احمق کند — پیر جان را جلوه گاه حق کند
بایزیــد از مادر و از شیر شد — دامن پیران گـرفت و پیر شد
آری آری هر که باهرچه نشست — خوی این درطینت آن نقش بست
خاصه انسان کآینهٔ جزوو کل است — منبت خاراست ومشکوة گل است
اصل هرجزوی ز اجزای جهان — باشد انـــــدر طینت آدم نهان
هرضمیری کاصل بود عالم است — مایـهٔ آن از ضمیر آدم است
زانکه دروی خار وسنبل کشته اند — با دو دست قدرتش بسرشته اند

آدم اصل آمد هوای اصل کن — خار خود با گلبن او وصل کن

گنج پنهان‌است یزدان ای‌جوان — هیکل انسان طلسم گنج دان

این طلسم ار بشکنی بینی عیان — دامن خود را پراز گنج نهان

دامن چه خود کجا گنجی بیا — پای تا سر چون همه گنجی بیا

بوالعجایب نسخهٔ مرغوب بین — رمز ربّانی درین مربوب بین

یك دم از یاری خود بیزار شو — یار اگر خواهی بانسان یار شو

جز بخود حرف وحسابی نیستت — برخدا جز خود حجابی نیستت

گویم انسان و تو آسان بگروی — پر زپنبه گوش جان چون بشنوی

قصد من معنی‌بود نه‌صوت وحرف — قصد من نه‌قطره دریای‌استژرف

گویم انسان و مرادم الله است — گرچه‌زانسان‌تا به‌الله بس‌ره‌است

گویم انسان‌لیك منظورم جداست — قصدم از وی مظهر سرّ خداست

قصدم از تقیید فرد مطلق است — خالی‌ازخود پرزاخلاق حق‌است

آنکه‌باحق‌زنده وزخودمرده‌است — هرچه خواهدکرد میدان‌کرده است

آنکه باقی گشته بعد از صد فنا — خواهدار«هو» گویدوخواهد«انا»

آری آری پیر صبّاغ حق است — گر سپید و گرسیه و ر ازرق‌است

رنگ بی‌رنگیت بخشد یکسری — سوی صبّاغ خدا رخت ار بری

رنگ صبّاغ خدا شادت کند — وز نفاق و کینه آزادت کند

رنگها را جمله باهم جنگهاست — «صبغة‌الله»[1] صلح کلّ از رنگهاست

یارب از رنگ نفاقم وارهان — «صبغة‌الله»ام علامت کن بجان

---

۱ ــ اقتباسی است از آیهٔ ۱۳۸ سورهٔ ۲ (صبغةَالله و مَن احسنُ من‌الله صبغةً و نحن له عابدون).

در آداب حکمرانی باتدبیر و درحساب سخندانی عدیم‌النّظیر .
اسمش حسینقلی خان خلف اعلم و ولد اکرم مرحوم مغفور جنّت‌مکان امان‌الله‌خان والی والاشان وعمّ افخم حضرت سبط خلافت عظمی و فخر سلسلهٔ ولایت کبری است. ملك را از رای رزین اعتماد وظهیر وفضل را ازطبع متین‌اعتضاد ونصیر، در رواسم‌ملکداری وسخنگزاری‌ذوالرّیاستین وشهیر، ولات عظیم‌الشّان‌را مهین‌نواده‌است وحقیرفقیررا بهین‌خواهرزاده.
در شعار دانشوری صاحب شعور و فضل وبذلش برهمگنان سهل است بل برنزدیك و دور هرسرحدّ و ثغور معلوم ومشهور. خمیر مایهٔطینتش آثار متانت را مبانی وضمیر منیرش آینهٔ انوار معانی، کاشف رموز علمیّه و واقف غموض حکمیّه ، در علوم طبیعی و الهی ماهر و در رسوم آداب و ادب مهارتش برعالمیان ظاهر، درمحفل محاوره ومذاکره‌دانشوران هردیارش در خدمت از نکته‌دانی خجل و درمجلس مکالمه و مشاوره سخن‌پروران روزگارش در حضرت از سخنرانی منفعل، بانهایت تسلّط و اقتدار درویش‌شعار ، واهل ملك و دیار ازحسن رفتار ولطف کردارش شاکر و راضی و ازپاکی طینت وصافی نیّتش درمستقبل وماضی احدی محتاج بفتوی شریعت وقاضی نه. نتیجهٔ فکرش مقدّمهٔ صغری و کبرای فضل ، مبتدای ذکرش منتهای خبر مطوّل ومختصر بذل ، دست رادش محیی آثار عطا و طبع زادش[1] مُبدع دثار سخا ، شعار جود ازو موجود و اطوار محمود ازو مشهود ، از رای صایب و فکر ثاقب صاحب مناقب حمیده و وارث مراتب پسندیده .
غرض تعریفش مستغنی از حیّز بیان و توصیفش افزون از حیطهٔ

۱ــ « زاد » مخفّف « آزاد » است .

اعلان‌است. درسنهٔ۱۲۶۲هجری بعلّت‌فترت ولایت جلای وطن‌را اختیار و درملك بابان محلّ سکونت را قرار داد . بعداز یك سال که دران دیار باعزّت واقتدار روزگار میگذرانیده درهنگامی که حقیر نیز بجهتی از جهات رخت توقّف دران مقام انداخته و اغلب‌اوقات مواظبت‌خدمت ایشان را ضمیمهٔ همّت ساخته بودم در حالت جوانی وریعان عمر وشباب سپهر کینه کش ساقی‌آسا جامی ازمی پرغش اجلش در داد وسرمست از ساغر وحدت درسنهٔ ۱۲۶۳ قدم بمقام ارم نهاد و ابواب رنج وبلا ومحن و ابتلا برچهرهٔ عالمیان خامه‌ٔ این‌مسکین گشاد. امیدوارم که درجوار ائمّهٔ اطهار مقرّ و مقام کند .

تاریخ‌فوتش را درحینی که بنگارش‌احوال‌او اقدام میشد بداههٔ فردی بخاطر حقیر رسیده و قلمی گردید . مصرع ثانی آن مادهٔ سال فوت آن عدیم‌المثال است :

بتاریخ او کلك زونق نوشت　　«بخلدبرین کرده حاوی مکان»

۱۲۶۳

خلاصه درمراتب سخنوری ومراحل نظم ونثر تازی ودری ثانی حسّان وظهیر وتالی‌سحبان ونصیر، درمراسم لآلی منظوم مسلّم روزگار ودر رواسم دُرر منثور شهرهٔ هرشهر ودیار، درفنون نظم صاحب وقوف و باهکار ابکارش ناظمان دهر و نکته‌سنجان شهر محظوظ و مشعوف .

درطور قصاید طرز خاصّی و رای شعرای سلف وخلف دارد. از هرمعموله اشعار بلند وافکار دلپسندازوما نده. مثنوی‌دروزن«تحفةالعراقین» خاقانی بسته ، انصافاً خار رشك دردل‌آن حکیم دانشور شکسته و سزا

است ، و اگر شاهد دلکش سخن آن معدن فہم را :

خاقانی بندش بساقین   خلخال ز «تحفة‌العراقین»

بجا و روا . بهرحال فقیر این چند بیت را از کلام ایشان درین گلشن ثبت کردم :

قصیده

ناگهانم صبحدم فرّاشباشی بر سر آمد
روز عاشورا تو گفتی شمر باخنجر در آمد

بعد تسلیم و تحیّت گفت صبحت خوش برویم
زانکه رویم هر که صبحی دید عمری مهتر آمد

شاهد ار خواهی زشاه و دایه آوردم سفارش
زان سفارشها که از منصور نزد جعفر آمد

شاه فرماید که شام ننگ و ادبارت قرین شد
دایه میگوید که صبح بخت و اقبالت سر آمد

شاه فرماید که شد چاپار تقصیرت ز کشور
دایه میگوید خط جرمت ز دیگر کشور آمد

شاه فرماید که باخونخواه ما ورزیدی الفت
آنچنان الفت ترا از سمّ ناقع بدتر آمد

دایه میگوید که آن خطّی که ازی دشمن نوشتی
دوستی در کف گرفته دوشم اندر محضر آمد

مدّعا جویی نگهبانیت را کر جا نجنبی
ازعقب باتوب وطبل وساز وسُرنا یاور آمد

یاور آمدو چه یاور علم و فضل و نطق و حکمت
دانش آمد بینش آمد عُرضه آمد جوهر آمد
وه چه یاور آنکه زیبد تا قیامت باز گویم
یاور آمد یاور آمد یـاور آمد یاور آمد
گفتم اینان ظلم بر من کی کنند وجور واستم
راست گو بیداین خسارت از کدامین ابتر آمد
گفت پاشا آنکه پیش یال و بالش پوش[1] و پشه
پشه چون عنقا نمود و پوش همچون عرعر[2] آمد
مسهل هر چار جوهر خورد مام وفعلش اینك
چشم ازرق ریش اصفر دل سیه روی احمر آمد

ولهُ قصیده

شاه را خرگاه بـالاتر زنه خرگاه باد
آسمان و هرچه در وی زیردست شاه باد
هر که نز شعلهٔ جبینش ره بمقصد یافته است
تا صباح حشر درشام عـــــدم گمراه باد
در مشیمهٔ مغز گردون هرجنینی از خیال
کان خلاف رای شه ساقط بهشتم ماه باد
در مزاج آستـان شه خواص کهرباست
جبههٔ گـردن فرازان را مزاج کاه بـاد

۱ــ « پوش » بروزن « موش » گیاهی است دارویی .
۲ــ « عرعر » بروزن « جعفر » : سرو کوهی

قهقری را تا به آدم شاه میرو والی است

مستقیم از شاه و زین پس شاه شاهنشاه باد

شه ضیافت را بدارالشرع مسند میکشد

با ظرافت بنده‌اش اقبال سان همراه باد

شاه اگر با بنده‌اش یعنی قضا بندد جناق

او فراموشش شواد و شاه را دلخواه باد

شد ز صدمهٔ بیلکش[1] آه فرنگان زی فلك

تا مسلمانی به ایران این‌شه و این آه باد

ولهُ قصیده

نطع بازی تا قضا در تختهٔ کیهان گشاد

مهرهٔ‌بدنامی اندر طاس کردستان‌فتـــــاد

حیف کردستان که‌تا نامی‌بدهر ازرشد وغی

غی او مهر نمایان چون سها پنهان رشاد

خاصه‌عهداین‌دو حاکم‌ای‌مسلمانان که دید

ملك سرحد را زروی طفل ورای زن سداد

طفل‌جز‌چوگان وطوطی‌فکر کی‌دارد بدل

زن جز ازمنجیق وقوطی چیز کی آردبیاد

ملك‌ازچوگان‌وطوطی نیست‌حدّش‌جزخراب

کشور ازمنجیق‌وقوطی نیست‌سدّش‌جزفساد

---

۱ ــ «بیلك» بکسر اوّل و یای‌مجهول، نوعی‌از پیکان که مانندبیل پهن‌سازند.

باچنین رای و چنین روی و چنین خلق آفت است
نام آن احدوثه کان را مام چونان ملك زاد

معذرت بس مدّعا گویم که از بابان زمین[1]
کهنه پاشای مفتّن رخ به کردستان نهاد

فتنه را گفتا که یك پور برادر داشتم
من چو چوب خشك و او چون تیشه برجانم فتاد

ملك من بگرفت و مالم برد و بیرونم نمود
و اینچنین ظلمی نکرده جز مگر بر هود عاد

آمدم بیچاره بردر ناگهان تا حقّ من
زو بگیرید آنچنان کز عاد حقّ هود باد

باد نخوت در دماغ آن دو چون شیطان دمید
طوطی و چوگان ابا منجیق و قوطی وعده داد

پیشکشها داد و زرها خواند و حجّتها نوشت
تا که آن بیچارگان را چون خود آرد در فساد

گشت فرمان تا ز هر سو لشکر زور آزمای
همچو بحر بیکران در جنبش آید زی جهاد

کوه پر شد از سوار و دشت سنگین شد ز خلق
کهنه پاشا بر کهن یا بوئی آمد در طراد[2]

لشگر اندر جنبش آمد میر آن لشگر که بود
طفلك غازی طلب[3] بر بارهٔ تازی نژاد

۱ ـ دربارهٔ « بابان » رجوع شود بپاورقی شماره ۱ ص ۱۹۵ .
۲ ـ « طراد » بکسر : حمله و هجوم
۳ ـ « غازی » : ریسمانباز که گاهی براسب چوبین سوار شود (آنندراج) .

راکب وحامل بچشم اندر فزون بود ونبود
یك تن از راکب جواد ویك سر ازحامل جیاد
جیش را شرط است اوّل یکدلی وین مشت خلق
آن باین اندر لجاج واین بآن اندر عناد
شرط دویم هرسپهسالار را استادگی است
آن سپهبد ایستاد امّا پس کوهی ستاد
شرط دیگر اینکه راه صلح جویی چون بود
از سپاهت دشمن خونخواه افزون درعداد
کمتر از ریگ بیابان لشگر اعدا نبود
لشگر والی چو ریگی در بیابانش سواد
حرب را رکنی دگر رای وزیر آوخ وزیر
با مؤالف در عداوت با عدو در اتّحاد
نامه‌یی بنوشت زی دشمن که اسپ کین بتاز
میردر سکراست[1] و من درفکر فردا بامداد
اندران ساعت که دستور معظّم گفته بود
بیخبر والی نظر برچهرهٔ دشمن گشاد
نیمه‌یی درلهو وغفلت نیمه‌یی مخمور دوش
نیم دیگر بارها برده برای بار زاد
تا زجا خیزند وبرتیغ ونجخ[2] یا زند دست
آتش افشان شد بجانها تُندَر آتش نژاد

۱ــ « سکر » بضمّ یا فتح اول ، مستی
۲ــ « نجخ » و « نجق » و « نجك » بدوفتحه بمعنی تبرزین است .

روز نامد بود ورنه اردلان خالی نبود
مرد را نامرد نامد میکنـــــد نامد مباد

ولهٔ قصیده

ز نسل اردلان اصل سنندج تا که بنیان شد
بطومار ممالك « اردلان آباد » عنوان شد

نخستین والی آنجا پس از عهد بنی ساسان
ز فرّ همّت مولای ستیم آردآلان شـــــد

وزو تا دولت عادل محمّد شه بجز نسلش
کسی درملك کردستان نشد والی و نتوان شد

مگر سالی که والی فتنهٔ محمود پاشا را
بعزم مملکت گیری سوی سرحدّ بابان[1] شد

شه فیروز جنگ از این حبر کش هر کجا لشگر
رخ آرد سوی دشمن فتح سازد سخت غضبان شد

ز برج سلطنت ماهی ز اوج مکرمت برجی
که والی را چو جان در بر شه حامی جان شد

چو جان بخشید شاهنشاهش از نیروی آن جانان
تنش با جان جانان مستمند شهر طهران شد

وزیری داشت کاندر پشته ریشان[2] رای صایب را
دبیر ننگ والی بود و میر جنگ بابان شد

۱ ــ «بابان» دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. و نیز دهی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان (رك . فرهنگ جغرافیائی ایران ، از انتشارات آرتش ، جلد پنجم ، ص۳۷).

۲ ــ « پشته » بروزن « کشته » دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج . و شاید مراد پشته ریزه باشد که دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان (رك . کتاب مذکور، ص۷۷).

بفرمان جهانبانی و حکم غوث‌الاسلامی
ایالت را سوی ملك‌سنندج شاد وخندان‌شد

ندیده هیچ وقتی دیده گوشی هیچ نشنیده
پنیری‌را که روغن‌یاوزیری‌را که سلطان‌شد

بلی من دیدم و دمزد[1] زپاس شه نیارستم
ولی‌دیدم که ملك‌ازوی‌پس‌ازیك‌سال‌ویران‌شد

نفیر آه مسکین دود داغ شهری و دشتی
ز کردستان به‌طهران‌شدزطهران‌تاخراسان‌شد

خبر شد غوث‌الاسلام و شهنشاه ممالك را
شه از فرمان سابق نادم و آقا پشیمان شد

پس آنگه‌والی‌ازطهران‌مرخص‌شدبه کردستان
وزیر ازملك کردستان امیر مرزقصلان[2]شد

وزیر ومن طبع‌را[3] اهل بیت‌ازشهردرقصلان
محصّل بهر کوچیدن ز شه قنبر علیخان شد

چوطی کردیم ئیلاق[4] و بلوکات ومراحل‌را
نَشُسته‌رویها از گـرد منزل‌جامه‌شوران‌شد

۱ـ « دمزد » : دم‌زدن

۲ـ « قصلان » بفتح قاف نام دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج (رك . فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد پنجم ، ص۳۲۸).

۳ـ من تبع را ـ ظ

٤ـ « ایلاق » مانند « میثاق » بمعنی اقامتگاه تابستانی‌است واین همان « یَیلاق » ترکی است مقابل «قشلاق» (بمعنی اقامتگاه زمستانی) که درلهجهٔ جنوبی (ترکی‌استانبولی) بحذف‌حرف‌آخر «یایلا» (yayla) و «قشلا» (kısla) گویند.

۷

همی گفتیم خوش نعمت که جستیم از کف والی
همی گفتیم ای راحت که مشکلها بس آسان شد
یکی از ماندگی بیجان یکی از خستگی خوابان
یکی زیر درخت آمد یکی زی ده پی نان شد
عیان شد گَردی از ره مُسرعی پیدا شد از صحرا
نفسها جمله بند آمد قفسها پاك لرزان شد
چرا بنشسته اید ای غافلان والی رسید اینك
که از طهران خبر آمد که سلطان سوی خاقان شد
یکی زین برد در مطبخ یکی پالان بیخدان زد
یکی توی جوال آمد یکی در زیر قزغان[1] شد
طبیعت از تصرّف دست کوته کرد و آن هامون
همی از فَسوه صرصر شد همی از بول عُمّان شد
زنان تنبان بساق افکنده بعضی هم زپا کنده
بجز گندیدهٔ بنده که در گندیده تنبان شد
بلی بوالفتح خان آورد دستی سوی تیغ کین
کزو هنگامه های پوردستان جمله دستان شد
زبیمش رنگ مردان همسر زرّ وزریر[2] آمد
زتیغش خاك میدان معدن یاقوت و مرجان شد

۱ــ « قزغان » بفتح قاف لغت ترکی است بمعنی دیگ، که امروز در لهجهٔ جنوبی « قازان » (Kazan) گویند.
۲ــ « زریر » بروزن « حریر » : زرداب و گیاه اسپرك که جامه را بدان زرد رنگ کنند.

سحاب‌تیغ‌خونبارش چوخون‌باریدبرهامون

همه‌هامون‌ازان‌نیسان‌دران‌بهمن گلستان‌شد

پس از نوشیدن پیمانهٔ دهشت به کُلیائی[1]

پناهیدن ز بیم مدّعیمان عهد و پیمان شد

ولهُ قصیده

ای‌نخستین خشت قدرت کت نخستین‌اوستاد

داد سلطان اثـــــر در عالم کون وفساد

ای معطّل خیمهٔ گردان که پویی ره بجدّ

نت یکی‌مقصد مرام ونت یکی‌منزل مراد[2]

ای بتدبیر تو در اوضاع کیهان قهر و لطف

وی بتدویر تو در افراد انسان ظلم و داد

ای‌محاط کردگار ازامر ونهی وسوق‌ومنع

وی محیط طبع چار ازنار وخاك وآب‌وباد

ای بدورانت مسلّم هرچــه عالی و دنی

وی بفرمانت مقرّر هرچه نامی و جمـاد

ای دخیل عمر انسان از ولادت تا رحیل

وی کفیل امر دهقان از حراثت تا حصاد

۱ــ «کُلیائی» بضمّاوّل دهی است از دهستان ماهیدشت پایین‌بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان و نیز یکی‌ازدهستانهای‌بخش‌سنقر کلیائی‌شهرستان کرمانشاهان است (رك. فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد پنجم، ص۳۷۳) .

۲ــ یعنی نه مرامت یك مقصد است و نه مرادت یك منزل .

ای بکیهان در زبونی اخترت تا در زبال[۱]
وی بعالم در تزایـد تا مهت در ازدیـاد

ای باصلت پی نبرده هیچ کس با اعتماق
وی بکنهت برنخورده هیچ کس با ارتصاد[۲]

جمله سفلیّین که می‌بینی نه فرزند توایم
در مشیمهٔ تو که مارا نطفه پذرفت انعقـاد

ازچه با نوباوگان خویش هستی در ستیز
رادمادر کی ستم گسترد برطفلی که زاد

چند بهرامت خروشان بـا فقیر و باملی[۳]
چند کیوانت ستیزان بابخیل و بـاجواد

نار نمرود از چه سوزی بربراهیم وجود
صرصر عاد از چه تازی برمعدودی رماد[۴]

ازچه رعدت جان گزای وازچه برقت غم‌فزای
ازچه نحست کینه‌ورز وازچه سعدت کین‌نهاد

طُورفرعون ازچه آری هستی ارطُورفروغ
طبع شَدّاد[۵] ازچه داری هستی ارسبع ِشداد[۶]

۱ـ زوال ـ ظ

۲ـ « اعتماق » بمعنی تعمّق و « ارتصاد » بمعنی مراقبت است .

۳ـ «ملی‌ء» بهمزه‌یی درآخر مـانند «جری‌ء» و «ملّی» بتشدید یا مانند « غنیّ » بمعنی توانگر است .

٤ـ وزن این مصراع درست نیست وشاید بجای «بر» «بهر» بوده است .

٥ـ « شداد » بروزن « حدّاد » نام پادشاهی است که دعوی خدایی کرد و بهشتی ساخت .

٦ـ « سبع شِداد » . بفتح سین و کسر شین کنایه از فلك است

ناسزا نبود حوالهٔ ما بتدبیر تو چیست

هیچ عاقل کرده برعشّار[1] و عرّیف[2] اعتماد

گر نه عشّاری چرا کالای جان ما بری

ورنه عرّیفی چگونه مرگمان آرد بیـاد

گر ز احراری به‌احرارت چرا باشدنفاق

ورنه زاشراری به اشرارت چرا باشد وداد

این‌منم کم مسقط ومقصد زهنجارت[3] خراب

مسقط آن‌فرخنده‌ملك ومقصداین‌نامی‌سواد

آن سنندج ملك وقومی مضطر ازصدمهٔ وبا

وین‌سپاهان‌شهر وجمعی‌لاغر ازلطمهٔ جراد[4]

وان‌سپاهان‌شد نظام‌الدّوله کز ایران به‌روم

درشبه گون‌شب بشبگون‌باره زین اندرنهاد

ولهُ قصیدهٔ تاریخ

آسمان تا سروی اندر باغ معنی پرورید

ریشه‌اش از تیغ جور وتیشهٔ عدوان برید

چون‌سزای‌پروریدن‌شد بریدن‌پس‌خطاست

از بریدن آرمیدن پرورش کردن امیـد

۱ــ «عشّار» بروزن «نجّار» : ده یك بگیر.
۲ــ «عریف» بروزن «حریف» : کارگزار قوم و کسی که یاران خود را بشناسد ، ولی در اینجا برای رعایت وزن را را مشدّد باید خواند .
۳ــ «هنجار» بفتح اوّل ، راه و روش
۴ــ «جراد» بفتح اوّل ، ملخ

مرگ را دانی بعید از خویشتن فرسنگها
نا گهان بر گردنت پیچیده‌چون‌حبل‌الورید
از قریب واز بعیدش چون بعید آمد نجات
تو همی‌خوانش قریب وتو همی‌دانش‌بعید
لیك ناهنگام مرگی هست « اعاذالله منه »
کان کند دلها کباب و کان کند جانها قدید[1]
همچو مرگ میرزاعبدالمجیدای‌من هلاك
نوجوان‌غمگین‌غریب و بی گنه مسکین‌شهید
گر خراب آمد عراق از نامهٔ قتل حسین
آنچنان شد اردلان چون نامهٔ قتلش رسید
ماه‌خوشحالی گرفت وصبح عاشورا شکفت
درد بیدرمان رسید و باد نومیدی وزید
روزها دیجور[2] گشت و باغها سجّین[3] شدند
بادههای ما زَقوم[4] و عیدهای ما وعید
جیّدی[5] کاطناب در مَنهی نکرد وزد طناب
آسمان بی‌طناب از فرط اطنابش بجید[6]

۱ـ « قدید » : گوشت خشك کرده شده
۲ - « دیجور » بروزن « خیشوم » : تاریك و تاریکی
۳ـ « سجّین » بروزن « عنین » بیابانی است در دوزخ .
٤ـ « زقّوم » بروزن « تنّور » درختی است در دوزخ که طعام دوزخیان ازان است (رك . آیه‌های ٦٦ـ٦٢ از سورهٔ ۳۷ و آیه‌های ٤٦ـ٤۳ از سورهٔ ٤٤). ولی دراینجا برای رعایت وزن قاف را بتخفیف باید خواند .
۵ـ « جیّد » بروزن « سیّد » : نیکوکار
٦ـ « جید » بکسر اول ، گردن

آن خدا نشناسها کز طینت ارقم[1] سرشت

هست برابلیسشان صد پایه بالاتر مزید

تا سرش از تیغ سبز پادشه سازند سرخ

بس سیاهی درج کردندش بطومار سفید

حق همی داند که از آن‌جمله بهتانها یکی

در عمل ننوشته بودندش دو جاسوس عتید[2]

شاه را شاه آفرین کی گفته علم غیب‌دان؟

گوئیا خود باز دیده آنچه از محرم شنید

درغضب‌شد شاه وفرمان‌شد که جلّادان قهر

در گلوی بیگنه پیچندش آن حبل شدید

یك‌نظر ازشاه وجان صد چوخان روم باد

یك تبر زان قهر وقدّ صدچوشاه زنگ بید

وین‌شگرفی‌بین که گردون‌مشعبدزد بر آب

شه بری از ظلم و لیکن نام مقتولش شهید

سال این‌سوگ نمایان‌وقت این‌نقش‌شگرف

زد رقم حاوی «شهید دوست‌شد عبدالمجید»

۱۲۵۷

۱ــ « ارقم » بروزن « ادهم » نوعی ازمار است‌که زهری‌کشنده دارد و گویند بدترین مارها است (رك . لغتنامه، مادهٔ « ارقم » ، ص۱۰۰) .

۲ــ « عتید » بروزن « جدید » بمعنی حاضر وآماده است و مراد از«دو جاسوس » دوفرشتهٔ مأمور برثبت اعمال انسانند بنام « رقیب » و «عتید» .

وله قصیده

بزرگوار خدایا بدان نخستین نور ... که از صبوحی بزمت گرفت جام ظهور
که او هنوز نبی بود وماعدا پنهان ... که او هنوز جلی بود وماسوا مستور
بدو یمین رقم قدرتت که باهم بود ... ظهور قدرت و نور نخست و آن مقدور
به بضعهٔ نبی‌الله[1] و آن شکایتها ... که از تطاول امّت کند بروز نُشور[2]
بشاه دین حسن مجتبی که سمّ نقیع[3] ... بدوستی تو نوشید چون شراب طهور
بجسم بی کفن شاه کربلا کش بود ... ز ریگهای بیابان کربلا کافور
به اشکهای پیاپی روان آدم آل[4] ... که از صحیفهٔ او[5] حکم نسخ یافت زبور
بمعدن اثر و بحر علم منبع[6] فیض[7] ... که هست مذهب آل رسول از و مأثور
بصدق صادق و آن زهرهای سینه‌شکاف ... که صادقانه بیادت گرفت از منصور
ببردباری موسی که از جبینش بود ... عیان لوامع نوری که لمعه زد در طور

۱ـ « بضعه » بمعنی گوشت پاره است . جوهری گوید : « والبَضعة القطعة من اللّحم . هذه بالفتح و اخواتها بالکسر مثل القِطعة والفلذة والفدرة والکسفة والخرقة وما لایُحصی . » ولی دیگران بکسر نیز آورده‌اند . و مراد از « بضعهٔ نبی‌الله » حضرت فاطمه سلام‌الله علیها است .

۲ـ « نشور » بضمّ اوّل دوباره زنده‌شدن را گویند ومراد از « روز نشور » روز قیامت است .

۳ـ « سمّ نقیع » : زهر خیسانیده درآب

۴ـ « آدم آل » ترکیب اضافی است بمعنی آدم آل محمّد . و مراد امام زین‌العابدین علیه‌السّلام است که در دوری پدرش حضرت ابی‌عبدالله‌الحسین علیه‌السّلام شب و روز میگریست چنانکه حضرت آدم در دوری از بهشت دویست‌سال بگریست و بروایتی چندان بگریست که دریا پر گشت (رك. قصص‌الانبیای نیسابوری، ص ۲۱ـ۲۰).

۵ـ مراد صحیفهٔ سجادیه است .

۶ـ و منبع ـ ط

۷ـ یعنی امام محمدباقر علیه‌السّلام .

بهشتمین گل گلزار دین رضا که چشید — شراب دوستیت را بزهر در انگور

به کاظم دویم[۱] آن شاه دین که طلعت او — طلوع نور هُدی بود در شب دیجور

بسیّد دوسرا هادی[۲] آنکه در زندان — قرین خدمت او بود خلد و کوثر و حور

به عسکری شه دین آنکه دشمنان گویند — که سعی او شده مشکور و جُنداو منصور

بآفتاب هُدی حجّت خدا شه دین — قوام عالم و آدم شفـای غیظ صدور

زخلق غایب واما مثال پیکر و روح — ز چشم پنهان امّا نشان[۳] دیده و نور

سراج غُمّه[٤] ابوالقاسم «محمّد» نام — مهین سَمی[۵] و بهین وارث نخستین نور

که بر معاصی حاوی بلطف پرده بپوش — کبیره و خطأ و ترك و عمد و سهو و عُثور[٦]

بحق جمله کز بن قید و غم نجاتم ده — که محبسی است مرا تنگتر ز خانهٔ مور

بروی من در رحمت بفضل خود بگشا — بده برات نجاتم ز قیـد قوم شَرور[۷]

ولهُ قصیده

دی نگه صبحدم بـــــود بخوابم قرار

ناگهم از در نمود صبح صفت روی یـار

پای نه کز مردمی خیزم و بوسمش پـای

رای نه کز محرمی خوانمش انـدر کنار

۱ــ مقصود امام محمدتقی علیه‌السّلام است که در کاظمین مدفون میباشد .

۲ــ مراد امام علی‌النقی علیه‌السّلام است که ملقب به « هادی » میباشد .

۳ــ بسان ـ ظ

٤ــ «غُمّه» بضمّ اوّل وتشدید دوم ، غم واندوه وته دریا وغیر آن وهر کار مشتبه و پوشیده که موجب غم واندوه باشد .

۵ــ « سمِیّ » بروزن « غنی » ، همنام

٦ــ « عثور » بضمّ اوّل : لغزش

۷ــ « شرور » بفتح اوّل بمعنی بدکار درلغت عربی نیامده است وبجای آن « شریر » بروزن « بصیر » بکار میبرند .

دل ببرم شد طپان جان ز تنم شد روان
ماندم چون مرده‌یی کش هلی اندر مزار
تا کم ازان ضعف دل قوّت جان بخشدی
تا کم ازان بیخودی مقوّی آرد بکار
مشک گرفت ازدوزلف وز گل عارض گلاب
سبکهٔ سیم از جبین صفحهٔ زر از عذار
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
لعل ادب نرم کوفت برسر سنگ وقار
یاقوت آنگه ز لب شکّر بیحد زگفت
خرفهٔ[1] خالش بمن برف سرینش ببار
این‌همه ترتیب داد وین همه ترکیب کرد
در کف سیمین گرفت نزد من آمد نگار
دُرج عقیقین شکست کرد نمایان صدف
حقّهٔ مرجان گشود کرد گهر آشکار
گفت بگیر و بنوش چو در کشیدم شدم
چون زدم عیسوی مرده که شد هوشیار
پس از شکر خنده راند برسرم از عتاب
خندهٔ ابر بهار داراد[2] از پی شرار

۱ـ «خرفه» بضمّ اوّل نوعی سبزی، است که نزد عرب به «بقلة‌الحمقاء» معروف است و در زبان فارسی «پربهن» نیز گویند، که معرب آن «فرفخ» بروزن «جعفر» باشد (رك. معیاراللغة، مادهٔ «فرفخ») .

۲ـ دارد ـ ظ

گفت کهای کرده دهر صرف عَقار و ضِیاع
گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عُقار[1]

دیدی کت از ضِیاع عایده نه جز ضَیاع
دیدی کت از عُقار فایده نه جز خُمار

ملك سنندج که نیست ملکت عبّاسیان
کز پدر آن را پسر همی‌برد یادگار

بادهٔ آنجا که نیست چو خون مروانیان
که هر که زو خورد شد بدوجهان رستگار

سفر ازان ملك به گر همه اندر شتا
حذر ازان باده به گر همه اندر بهار

زین دوسه مشتی فقیر دست بدار و بترس
کامده از دست تو بچاره در زینهار

روزی در اردلان سفسطه گیری بدوش
گاهی از اصفهان فلسفه آری ببار

گاه بلشکر کشی تازی و یغما کنی
مال گروهان گروه جان هزاران هزار

گاه بصید افکنی جانب صحرا روی
روی شکایت بری بجانب شهریار

شاه جهان را بخلق در غضب آری مزاج
فزائی اندر خراج بکاهی از اعتبار

1ــ «عقار» بضمّ اوّل ، شراب

تا کی ازین اردلان اینت دم پُردلان

تا کی ازین شهریار اینت درِ کردگار

زلف نکویان مجوی که در بهشت دلت

بلیس[۱] عشق آورند این‌دوفسون پیشه‌مار

نرگس فتّان مبوی که از شمیمش همی

کرم هـوس آورد برزدماغت دمـار

لعبت اخوان مباز کز حرکات فلک

بششدر[۲] افتی همی راه شود استـوار

لازم نبود ترا بنـــــده ز اهل وطن

واجب نامد ترا یــــار ز اهل دیار

احمـد بطحا[۳] سریر یارانش را نگر

بلال بود از حبش بوذر بود از غِفار[٤]

خود نبی‌الله داشت ببطن یثرب[۵] مُقام

زکیدبوجهل کرد بطحارا اختیـــــار

ای‌همه بوجهل تو کینه و بغض و حسد

یثرب تو کالبـــــد بطحا دارالقرار

---

۱ ــ «بلیس» مخفّف «ابلیس» است .

۲ ــ «ششدر» از اصطلاحات بازی‌نرد است و کنایه ازجایی‌که رهایی ازان دشوار باشد .

۳ ــ « بطحاء » نام محلّی است درنزدیکی مکّهٔ معظّمه .

٤ ــ «بنی‌غفار» بکسر غین قبیله‌ایست ازکنانه و ابوذر ازان قبیله بود .

۵ ــ «یثرب» بفتح یا وکسر را ، مدینهٔ منوره .

زین سپسم بوسه‌گاه خاك در بوتراب
گرم رسد بردرش لبان امیدوار

علیّ عمران[۱] که هست مایهٔ ایجاد خلق
علّت اعدام نیز بـــارقهٔ ذوالفقار

شیر عرین خدای که در ملاحم[۲] نکرد
بغیر اَبطال صید بغیر اعدا شکار

شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز[۳]
ثعلبش اندر نظر گر دو جهان شیر زار

شمیمی از مهر او تن عناصر سمین
نسیمی از قهر او جان بسایط نزار

ماه نگون از سپهر چو او بمسند مکین
مهر پیاده ز چرخ چو او بدلدل سوار

نه‌این‌بس‌اورا زفخر که آن‌حبیب‌خدای
باهمه‌آن فخر وجاه داشت بدو افتخار؟

نه‌این‌بس‌اورا زفخر که‌دو ثمین گوهرش
بگوش عرش خدای بودندی گوشوار؟

ای زتو توحید را اصل و جهت مستقر
وی بتو اسلام را بنا و بُن استوار

۱ـ «عمران» بکسر اوّل، نام ابوطالب پدر حضرت علی علیه‌السّلام است (رك. لغتنامه، «ابوطالب»، ۵۵۳).
۲ـ «ملاحم» جمع «ملحمه» است بروزن «مدرسه» بمعنی جنگهای‌بزرگ.
۳ـ ازین مصراع بشکل‌فعلی معنایی بدست نمیآید، وشاید دراصل چنین بوده است: «شیری چنگال او چو چنگل شیرسار».

گر نه زتیغت شدی صورت آن منکشف

ورنه بسعیت بُدی معنی این آشکار

بالله تا نفخ صور این دوبدندی همی

در تُتُق[1] اختفـا در حُجُب استتـار

کجا من ومدح تو که چون حقت مدح کرد

منت مـدیح ار کنم بـرم بگلزار خار

جز این نخواهم شها که خوانیم در غَری[2]

تا بتو روشن کنم دیدهٔ سی ساله تـار

ولهٔ قصیده در حین حبس گوید

بچه تقصیر گرفتارم و رنجور واسیر	کس ندیده است گرفتار مگر باتقصیر

دست نا کرده گنه دید کسی اندر غل؟	پای نارفته خطا دید کسی در زنجیر؟

پای من در دم ماری است که زهرش برمن	بتر از مرگ غم[3] و غایله[4] دارد تأثیر

جای من بر بن غاری است که برمن نرسد	روشنی شب زمه وروز زخورشید منیر

مار و مور است مرا مونس و میر زندان	بتر آن مور زمار و بتر آن مار زمیر

دریمینم غل وغولان به یسارم بینی	قالیی در زبر و کهنه پلاسی در زیر

گر بخیزم که وضو ساز کنم گوید باش	که خبیثی تو ودور است خبیث از تطهیر

ور بخواهم که بخسپم زندم لطمه که خیز	تیغ و جلاّد زپی میرسد آرام مگیر

نان اگر خواهم گویند که تفسیده تنور	آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر

۱ـ «تتق» بروزن «افق» ، چادر و پردهٔ بزرگ

۲ـ مراد از «غری» بروزن «غنی» نجف اشرف است .

۳ـ وغم ـ ظ

۴ـ «غائله» ، داهیه وبلا

ر ... چو ببندند بگل اندایند   که بجانم نوزدباد درین حرّ هجیر[۱]
...است مرا سختتر از زانوی پیل   ناخنانند مرا تیزتر از پنجهٔ شیر
...ار موی جوالی‌شده آگنده به پشم   تنم از چرك مثالی شده اندوده بقیر
...لان چه کنم من بچنین قوم ظلوم   تن تنها چه کنم من بچنین جمع کثیر
...ر ...یدر بدرون زینت ایمان دانند   که نه افزون بود از شمر و نه کمتر رشیر
...ن در چنین شعر و شعیر است تهی   پس گناهی است مرا موبق[۲] و جرمی است غفیر[۳]
...عقل باور نکند جور چنین فاش بکس   مگر آن را که برو بار گناهی است کبیر
...ر ... و ز کبیره گنهی نیست بیاد   بر من آگاه خداوند لطیف است و خبیر
...ت درمذهب این قوم گناهی است مرا   که بمیزان انس[۴] هست گرانتر ز اثیر[۵]
آن گنه چیست؟ تولای علی بعد نبی   وان علی کیست؟ شه عمروکش خیبرگیر
آنکه جان‌داد و بخوابید بجای شه دین   تا که از کید عدو کرد به یثرب شبگیر
آنکه یاران چو برفتند زنزدیك رسول   تن تنها برسول بشر او ماند ظهیر
آنکه بهتر زثواب عمل جنّ و بشر   روز احزاب مر او را شده از یك شمشیر
آنکه فرمان ولیعهدی اورا احمد   بر امم خواند بفرمان خدا روز غدیر
آنکه سجّاده‌نشین حرمش بود بتول   وانکه دو پور گرامیش شُبَر است و شَبیر[۶]

۱ـ «هجیر» بروزن «غدیر» : شدّت گرما
۲ـ «موبق» بضم میم و کسر با : هلاك کننده
۳ـ «غفیر» بفتح اوّل : زیاد و بزرگ
۴ـ «انس» بفتح اوّل و دوم : مردم
۵ـ «اثیر» بفتح اوّل : کرهٔ اعلی و فلك‌الافلاك
۶ـ «شبر» بروزن بقم و «شبیر» بروزن امیر یاسکّین یا قُمیر و «مُشبّر» بروزن محدّث نام پسران هارون پیغمبر بوده ودر زبان عبری حسن وحسین ومحسّن معنی داشته است . حضرت رسول اکرم که خطاب به پسرعمّ خود علیّ بن ابیطالب میفرمود*

آنکه کفّار شمر دند زخود کشته هزار — دست بر تیغ بیازید چو در لیل هریر[۱]

آنکه یاران چو غنودندی در جامهٔ ناز — بالش و بستر او خشت همی بود و حصیر

آنکه در حشر به رضوان[۲] و به مالك گوید — این زخلد است ببر آن زجحیم است بگیر

آنکه هرشام وسحر عرضه دهندش بنظر — دفتر رزق خلایق ز صغیر و ز کبیر

آنکه سرّی که زحق بود ودیعت به رسول — حکم حق شد که پیمبر کندش عرض ضمیر

آنکه بنوشته خط لم یزلی بر در خلد — که محمّد شه دین و علی او راست وزیر

آنکه مشغول بتجهیز نبی بود و نماز — دیگران در پی غصب فدك[۳] و نصب امیر

باسر شکوه شوم باز که زخم جگرم — چون منافق زده اصلا نبود چاره پذیر

تا چه کردم که درین عهد عدالت گستر — که بکس نیست تطاول ز نقیر و قطمیر

زین میان من هدف تیر بلا گشتم و رنج — شده در ذایقه ام سمّ نقیع آب نمیر[۴]

مالمن عُرضهٔ تاراج و عَرَض[۵] شمبهٔ غصب — زرع پامال ستم کیل[۶] رهین تسعیر

هرشبم اوّل قبر است که ازشب تا صبح — ضربتم باز دهد نوبه زمنکر به نکیر[۷]

---

* «انت منّی بمنزلة هرونَ من موسی» سه نوردیدهٔ خود را که ازفاطمه علیها السّلام بودند به اسامی آنان نامید (رك. قاموس المحیط، تاج العروس، اوقیانوس، معیار اللغة).
ودر بیت مذکور «شبیر» و «شبیر» را بایجاب وزن بترتیب بروزن «قمیر» و «امیر» باید خواند.

۱ــ «لیلة الهریر» بفتح ها شبی است که دران شب میان حضرت علی ومعاویه جنگ واقع شد.

۲ــ «رضوان» نام دربان بهشت است و «مالك» نام دربان دوزخ.

۳ــ «فدك» بفتح اوّل و دوم نام دهی بود از دهات یهود نزدیك به مدینه. پیغمبر اکرم پس از فتح آن را به حضرت فاطمه علیها السّلام واگذار فرمود.

٤ــ «نمیر» بروزن «امیر»: پاك

٥ــ «عرض» بفتح اوّل و دوم: متاع دنیا

٦ــ «کیل» بفتح اوّل: پیمانه

۷ــ «منکر» بروزن «مضمر» و «نکیر» بروزن «امیر» نام دو فرشته است که درقبر ازمرده پرسشهایی میکنند وگنهکاران را بمجازات میرسانند. رك: A. J. Wensinck، «Münker ve Nekir» (اسلام آنسیکلوپدیسی، جلد هشتم، ۸۰۶-۸۰۷).

گفتم رطلی گران نه بیش نه کم ده — بوسه‌ئی آنگه ز لب نه بوسه که شکّر

رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم — کسوت تزویر پس بکردم در بر

رفتم تا دار شرع شیخ که خوانند — نام شریفش پس از پیمبر و حیدر

بوسه زدم دست و در قطار نشستم — تاچه افادت کند ز احوط و اظهر

او بعبارت که چیست مصدر و مشتق — من بتعلّم که کیست مُظهر و مُضمر

ناگهم آن یارك نگارك دیرین — همچـو مه چارده در آمد از در

گفت که ای همنشین درد پیاپی — گفت که ای همقرین رنج مکرّر

چیست، نیایی گهی بکاخ من آنجا — کز می و مغ جنّتی است گویی بهتر

دست گرفت و مرا به بنگه خود برد — جایی کز حدّ وصف من بُد برتر

بادهٔ پارینه هرچه خواهی موجود — صحبت دیرینه هرچه گویی درخور

چـون بنوا او هزار نغمـهٔ داود — چون بخرام او هزار لعبت کشمر

کومسرینی که چون امانت مهود — من برمش گر ظَلُوم باشم و ابتر

ولهُ قصیده

دوش از گلگون شفق نیلی افق شد درخیال

همچو آن طشتی که از خون سیاوش مال مال[1]

تیغ خونینی که دژخیمش[2] نهد در نزد طشت

همچنـان نزد افق اندر خیال آمـد هلال

آسمان کاوس مان کز گونه گونه اختران

داشتی برچهره حسرت را سرشك انفعال

۱ــ «مالمال» ، مالامال وپر

۱ــ «دژخیم» ، جلّاد

کهکشان را رود جیحون خواندمی کش از دو سوی
خیل انجم همچو ترك و همچو فُرس اندر قتال

فوجی از ترکان همی دیدم که می بگریختند
وزقفا تابنده خور خطّی بکف چون پور زال

گفتم ای تیغت بفرق دشمنان تا مغز دل
گفتم ای تیرت بجسم سرکشان تا پرّ دال[1]

سالها شد تا کـه می بینم تو در هر بامداد
این حشم را میکنی معدوم وخوار وپایمال

وین نشد یك بار تا بینم که پشت آری مگر
قول پیغمبر بنشنیدی که « **الحربُ سجال** »[2]

گفت حاشا کز هزیمت چهرهٔ زرد آورم
سرخ رویم چون بـاخلاص رسوالله و آل

آل پیغمبر کدامینند فرزندان وی
احمد و اولاد او هستند آل ذوالجلال

ذوالجلال از بیهمالی چون ثنای خویش گفت
آل پاك ذوالجلال آمـد از یرا بیهمال

دیگران را کس همال آل اگر خواند همی
آنچنان باشد که بهر ذوالجلال آرد مثال

خاتم ار نبود محمّد بعـد ازو نامـد چرا
یك پیمبر درهزار و دوصـد و هفتـاد سال

۱ــ «دال» : مرغ عقاب که پر آن را بهتیر نصب کنند.

۲ــ « سجال » بکسر جمع « سجل » است بفتح بمعنی بهره و نصیب و منه « الحرب بینهم سجال » ای تارة لهم و تارة علیهم.

وز نزول بوالبشر تا او زمین خالی نبود
یك زمان از آن که گوید آن حرام است این حلال

ورنه حیدر هست ختم الاوصیا پس ازچه رو
ساخت ختم الانبیا اورا وصی در اهل و مال

گوشوار عرش رحمن است دو فرزندشان
عرش را زین گوشوار آمد فزون حسن وجمال

گوشوار عرش اگر هر کس نداند این دورا
ای بسا کز عرش پیرا خورد خواهد گوشمال

گر نه اینان صورت حقّند پس اندر نماز
تو بروی کیستت این گونه عجز و ابتهال

حق تعالی نیست از نسخ[1] تو تا سازی خیال
هستی او با وجود خویشتن حالا بحال

او کجا و تو کجا پاك از کجا خاك از کجا
کی گدا را داده حاجب درسرای شه مجال

در سرایش ره نداری حاجبش را میشناس
وز وجودت حد نباشد از وجوهش میسگال

چون تو وجه‌الله را از دیگران بشناختی
شد میّسر در خدا دانی ترا وصف کمال

دود[2] عاجز را که روزی میرساند در بحار
مور مسکین را که آب ودانه آرد درطلال[3]

۱ ــ سنخ ــ ظ

۲ ــ «دود» بروزن «جود» ، کرم

۳ ــ «طلال» بکسر اوّل جمع «طلّ» بفتح است بمعنی باران ضعیف وسبك. و دور نیست که دراینجا صحیحتر « تلال » بتای نقطه‌دار باشد جمع « تل » بمعنی تپه و تودهٔ ریگ .

آتش سوزان که می آرد برون از خاره سنگ

آب روح افزا که میسازد روان در خشك سال

نطفه ات را صورت زیبا که داد ورنگ و بوی

صورتت را قامت موزون که داد و یال و بال

ابروانت را که داد این گونه خم بی کلك و نقش

چشمهایت را که کرد این سان سیه بی اکتحال

کیست در بالین پرستارت چو یاران رم کنند

آن زمان کت روح خواهد کرد از تن انتقال

کیست پچواك[1] تو گر بند آید از هولت زبان

چون کنند از اصل ایمان و زاخلاصت سؤال

چون بچرخ اوّل آید آفتاب روز حشر

برسرت ظلّ که زان حرّ حریق[2] آرد ظلال[3]

کش کشان[4] سوی جحیمت چون کشند آن دیوها

ار که داری چشم حکّ دفتر و فکّ عقال

وله قصیده

مرا غلامك غلمان سرشت حور مثال

خدای داد ازین پیشتر بچندین سال

زخوی و بوی ویم حور و مشك درپهلو

ز موی و روی ویم عنبر و ارم بخیال

۱ـ « پچواك » بروزن « افلاك » : ترجمان

۲ـ « حریق » : سوزان

۳ـ « ظلال » بفتح اوّل و کسر آن : سایه‌بان

۴ـ « کش کشان » : کشان کشان

چو او بخانه هزاران فرشته بردیوار

چو او بکوچه هزاران برشته[1] بردنبال

سَئیس[2] آخور و دهقان باغ و ضابط ده

وکیل خرج و ندیم ولبك زن و نقّال

چواز عزو بت آزار دیـدمی محمول[3]

چو نان بخانه ز بازار بردمی حمّـال

بگاه بـزم غزالی بمشك ناف بنـاف

بوقت رزم هزبری زکینـه مـالامال

جگر بسطوت ازو درگداز بیضهٔ هند

سرین بخلوت ازو در نیاز نقرهٔ قـال[4]

رسیده سن شریفش بشش فزون‌از بیست

فکنـده بازش پرّ وگشاده زاغش بال

زگشتِ اختر من آنچنان پری خویی

بدل‌شده‌است بدیوش کنون‌خصال‌وفعال

---

۱ ــ « برشته » بروزن « فرشته » بمعنی پخته و بریان شده است وگویا در اینجا کنایه از سوختهٔ عشق باشد .

۲ ــ «سئیس» بروزن «رئیس»، ستوربان (رك . فرهنگ نفیسی ، «سائیس»)

۳ ــ صاحب معیاراللغة گوید: «وقد حمّل الرّحل علی الدّابّة کضرب اذا وضعه فهو حامل کفاعل والرّحل محمول والدّابّة محمول علیها کمفعول» .

٤ ــ نقرهٔ کم عیار را درکورهٔ قال وبوتهٔ زرگری بهقال میگذارند وخالص مینمایند ، قاآنی گوید :

در آن زمان عزیزتر آیدکه ناقدی بگذاردش ببوته و بگدازدش به قال

(رك . لغتنامه ، مادهٔ «قال» ، ۱۰۹) .

بهانه‌جوی و نصیحت‌فروش‌وموعظه گوی
شکم پرست و قدم کوته و دراز ملال

چو رگزنی طلبم گویدی منجّم شهر
بگفت دوش که شد از قُنوغ[1] درقیفال[2]

چو آبدستان[3] خواهم بگوید اینك ظل
دوشبر[4] و نصف وسه‌اصبع بمانده تا بزوال

چو آب‌خواهم، هان کوزه گوید آن‌چشمه
چو نان‌طلب کنم، آن آرد گوید آن‌غربال

بیار سبزی ، گوید دماغ راست ضرر
بگیر ترشی ، گوید که معده راست‌نکال

ستاده موی سرین و گشاده توی سرین
یکی بسان درفش و یکی بمثل جوال

مگر که لطف وجیه خدایگان دهـدم
وجیه خادمکی یابهـا ز وجـه حلال

ولهُ قصیده

دل گم گشته‌ام چون‌یوسف ومن پیر کنعانم
که تا ازدامن من‌رفت صبر از گریه‌نتوانم

گر آن‌یوسف بچاهی‌شد فرواز کینهٔ اخوان
مر این‌یوسف بصدچاه‌اوفتاد از حرص‌وعصیانم

۱ـ « قنوع » بروزن « رجوع » ، برآمدگی
۲ـ « قیفال » بکسر قاف رگی است دربازو که ازان خون میگیرند .
۳ـ « آبدستان » ، آفتابه
۴ـ « شبر » بکسر ، وجب

ببردند از برم عزم تماشا را و من گفتم
بگریه کای مهان بروی ز گرگ فتنه ترسانم

ز سستی سخت میترسیدم امّا استوار آمد
به تسلیم ودیعت از پسرها عهد و پیمانم

فراز ره نشستم زان سحرگه تا بایوارش[۱]
که کی جمع آید از گشت فلک شَمل[۲] پریشانم

همی گاه عشا پیداشدند اخوان افسونگر
«ترکنا یوسف» آمد در صماخ[۳] از قول ایشانم[٤]

زدود درد صاعد شد بخاری تا جهان بینم
چنان کاندر زمان پرتو چو یوسف شد ز چشمانم

نه آندم بی بصر گشتم که آنگه بی بصر بودم
که بسپردم بدست عُصبهٔ[٥] کین نخبهٔ جانم

بگفتندم که دور از مادریدش گرگ بی ایمان
مسلمان را چسان باور ندارم گر مسلمانم

بدامانم چو بنهادند پیراهن نه خونین بُد
ولی خونین شد از خونابهٔ دریای دامانم

---

۱ ــ « ایوار » بروزن « دیوار » : عصر
۲ ــ « شمل » بفتح : جمع
۳ ــ « صماخ » بکسر : سوراخ گوش
٤ ــ اشاره بگفتار برادران یوسف است برطبق آیه های ۱۸ـ۱٦ ازسورهٔ ۱۲ (وجاؤا اباهم عشاءً یبکون. قالوا یا ابانا انّا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عندمتاعنا فأکله الذّئب ...) و جاؤا علی قمیصه بدم کذب...) .
٥ ــ « عُصبة » بضم ، گروهی که برسخنی اتفاق کنند (اقتباس از آیهٔ ۱٤ سورهٔ ۱۲ : قالوا لئن اکله الذّئب و نحن عصبةٌ انّا اذاً لخاسرون) .

بدل از کام شیرین زهر وازخوابم خیال آمد
ز یاران دام و دَد وز مسکن ومنزل بیابانم

وزان جانب چو اخوان جفا دروادی حیرت
فروهشتند در چاه بلا فرزند حیرانم

یکی سیّاره[1] ازسر حدّ جهل آمد که وارد[2] شان
صلا برزد که در دلو آمد اینك ماه تابانم

عزیز مصر سوءالظّن برن یعنی حسد گفتا
توفرزندش بدان زیرا که فرزندش همیخوانم[3]

چوزن دیدش بوی افکنده طرح عشق شهوانی
نگفتا بارالها از کف این دیو برهانم

نه بربی عصمتی گفتند هان معصوم برهانت
نه برپاکی دامان گفت هین شاهد گریبانم[4]

نه حق فرمود این و آن بهم آهنگ کردندی
بحفظ عصمت یوسف حجاب ارّنی زبرهانم[5]

شه آن ملك شد یوسف بمن بنوشت درپنهان
که در ملك ضلالت البشارة شاه وسلطانم

---

۱ ـ «سیّارة» : بفتح سین ویای مشدّد : کاروان (آیة ۱۹ : وجاءت سیّارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام ...) .

۲ ـ وارد (بمعنی پیشاهنگ و آورندهٔ خبر) ـ ظ

۳ ـ آیة ۲۱ : و قال الّذی اشتراه من مصر لامرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتّخذه ولدا ...

٤ ـ آیة ۲۸ـ۲٦ : قال هی راودتنی عن نفسی و شهد شاهدٌ من اهلها ... فلمّا رأی قمیصه قُدّ من دبر قال انّه من کیدکنّ ...

۵ ـ آیة ۲٤ : و لقد همّت به وهمّ بها لولا ان رأی برهان ربّه ...

خرد[1] همراه خود بردار وتاسویم شتاب آور
که مستثنی است درمادر بمن از دیگر اخوانم

چو بشنیدم که او سلطان مصر حرص و کین آمد
ریا و کبر بگرفتنـــــد پیرامون ارکانم

وی اندر مصر سلطان است و در کنعان هما نامن
که صاحب مسندفرعونم و قارون[2] وهامانم[3]

یکی قتّال ثعبانم چو با عقلم جهاد افتد
فتد چون باهوس حربم یکی ثعلب نه ثعبانم

بهر کاری که باید کرد بـا وی ناشناسایم
بهر امری که نبود ساخت آن را مرد میدانم

زبان مرغ بهتان خواندم[4] وشد نرم در دستم
حدید[5] فتنه ، نی یوسف که داود و سلیمانم

براه آرزو در خانه‌یی ازنی نشسته استم
لجاج وغدر آتش بیخت خواهد برنیستانم

۱ـ مراد از « خرد » باید کوچکترین برادران یعنی بنیامین باشد ، ولی برای رعایت وزن دارا متحرك باید خواند .

۲ـ « قارون » مردی از بنی اسرائیل بود که چهل خانه گنج داشت و با آن گنجها بزمین فرو رفت .

۳ـ « هامان » نام وزیر فرعون بود .

٤ـ اشاره بفضیلت حضرت سلیمان علیه السّلام است که زبان مرغان را میدانست . قال تعالی « و ورث سلیمانُ داود وقال یا ایها النّاس عُلّمنا منطق الطّیر و اوتینا من کلّ شیٔ انّ هذا لهو الفضل المبین » (آیهٔ ۱٦ سورهٔ ۲۷) .

٥ـ اشاره بصنعت حضرت داود علیه السّلام است که زرهگری میدانست و آهن در دستش خمیر میگشت . چنانکه فرماید « ... والَنّا له الحدید » (از آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳٤) .

عصابه[1] شیطنت را موبدی برموبدان باشد
هر آنکو خوانده باشد نیم‌حرفی در دبستانم

ز کنعان تا خراسان سر کنم پای ار بشیر آرد
نوید ساز عصیانی به کنعان از خراسانم

تهوّر را بشهرستان ظلمت حصن ستوارم
تکبّر را در اعضای وقاحت بند ستخوانم

یکی انگیخته سیلاب رعدآواست بیدادم
یکی افروخته سجّین برق‌آساست طغیانم

که برمظلوم اثر ناکرده ازبن بر کند بیخم
که برمسکین شرر نارانده خاکستر کند جانم

درین آب و درین آتش که خیزد از وجود من
من خاکی بدین پرباد مغزی سخت حیرانم

بصنعتخانهٔ اخلاص چون اکسیر نایابم
بنقد ناروای بددلی چون غِش[2] فراوانم

براه عدل تارخ می‌نهم چون اسپ کج خیزم
بشاه جور فرزین تا که خواهم گشت فرزانم

شدم در چین معنی با شمیم نافهٔ دانش
مگر تا عبرت اندوزم مگر پابند بستانم

لب چینی سفالین را چو انگشتی زدم گفتا
که من خاک سرفغفور و بند دست خاقانم

۱ـ « عصابه » بکسر اوّل : عمامه و دستار
۲ـ « غش » بکسر اوّل و تشدید دوم : خیانت و تقلب و کینه

ز چرخ آسمان گه آس[۱] بنمودی لگدکوبم
ز زور چرخ گاهی چرخ آوردی بدورانم
بعصری جای دادی آسمان درنار حدّادم
بدهری رنگ کردی کلك دهر ازسیب بستانم
گهی بردند بزم شاه ایران را به تنسوخم[۲]
گهی در جشن جان[۳] ترك بنهادند برخوانم
ندیدم پایداری درجهان و گونه گون عهدش
بهروضعی که میگردانـد تصریفات کیهانم
زهرشکلی بهرشکلی که گردش داد استادم
همان طور نخستین بود در اطوار و اعیانم
زلال موعظت دریای اعظم بود ومن دروی
چو سنگین دُر نرفتم تر نشد از لُجّه[٤] پایانم
تجاویف وجودم را چنان سودا گذر دارد
که در باطن نماند عقل جز اقلیم سودانم
دماغم را چنان خبطی فرا دارد که با دلبر
نه شادانی است ازوصلم نه پژمانی زهجرانم
زشوق نیکنامی سوی هرد کّان که روی آرم
نمیگوید کسم خوش باش چون خالی است همیانم[۵]

۱ــ «آس» : سنگ مدوّری که بدان غلّه آرد کنند
۲ــ «تنسوخ» و «تنسخ» بروزن «منسوخ» و «بدرخ» : چیز کمیاب و بیمانند و بسیار نفیس
۳ــ خان ــ ط
٤ــ «لُجّه» بضمّ اوّل و تشدید جیم : قسمت عمیق آب دریا
٥ــ «همیان» بکسر : کیسه

من آن مام سخن بودم که روح‌قدس بنمودی
هزاران طلعت عیسی بیك صنعت ز تبیانم

چنان ملك سخن بودی بفرمانم که میآمد
رکات از کیل‌غزنینم خراج‌ازخیل‌شَروانم

کنون طبع‌نظر بازم نشوز[1] آورد وعاقر[2]شد
ازان خشکیده‌پستانم ازان تفسیده[3]زهدانم

یکی نسخ[4]است اندر کام طعم شکّر و زهرم
یکی نرخ‌است اندرمغز بوی‌بنگ وریحانم

اگر قذفم[5] کند مستی‌بجا گوید که مجنونم
اگر جرخم[6] زند دستی جبار[7] آید که حیوانم

مَلَك اندر یسار آرد هزاران شر بتوقیعم
سروش‌اندر یمین‌ننوشته‌یك‌نیکی‌بدیوانم

سبکتر از وجود خود بدوجهان در نمی‌بینم
کـه روز واپسین سنجند باطاعت بمیزانم

ز کوی لهوم ار رانند همچون برف‌دیماهم
بسوی لعبم ار خوانند همچون برق نیسانم

---

۱ ـ « نشوز » بضمّ : ناسازواری زن با شوهر
۲ ـ « عاقر » بروزن « باقر » برای مذکّر و مؤنث : آنکه فرزندی از وی بوجود نیاید (مفردات) .
۳ ـ « تفسیده » بروزن « نرسیده » : بغایت گرم شده
۴ ـ سنخ ـ ظ
۵ ـ « قذف » بفتح اوّل : سنگ انداختن
۶ ـ جرحم ـ ظ
۷ ـ « جبار » بضمّ جیم بمعنی هدر و رایگان است ، چنانکه گویند «ذهب دمه جُباراً» یعنی خونش بهدر رفت .

زبس آمیزش دونان همی در بزم نزدیکان
چوخارا دربلورستان چوخارا اندر گلستانم

هدایت هرچه میجویم غوایت[۱] بیش میابم
اگر حاوی لقب دارم همان غاوی است عنوانم

سر اندر کوهسارم داد تشویر جنون زان شد
ز آبـــــاد سپاهان جا بویران قهستانم

قهستان گرچه از آب و هوا اجماع[۲] جان آمد
من از طبع ملول خود همیشه دردمندانم

نسیم ناز کش گویی که باشد در گلو پتکم[۳]
زلال صافیش گویی که درمعده است سندانم

گروهی مختلف در گردم از کُردان گره بسته
همه حیوان عجمایند[۴] و من بیچاره چوپانم

بوم در چشمشان تا درخور نشخوار اسفستم[۵]
برم از پشمشان تا چرك قتل و فتنه اشنانم

شکایت کردم و خواندم همی تحسین خود کردم
سخن از من پریشان میشود چون من پریشانم

۱ــ « غوایت » بفتح : گمراهی
۲ــ یعنی اجماعاً و باجماع .
۳ــ « پتك » بروزن « خشك » : چکش آهنگری
۴ــ « عجماء » بفتح اول مؤنث « اعجم » است بمعنی گنگ .
۵ــ «اسفست» بفتح اول و کسر سیم: اسپست که بعربی « رَطْبَة » و «فِصْفِصَة»
و بترکی « یونجه » گویند .

چو مروارید ومشك ولعل می‌بیزد بنان‌من
نمیدانم که عُمّان[1] یا که تبّت یا بدخشانم
اگر آن عاقبت کز من‌بقهر آواره‌شددیگر
چو ماه بدر اندازد فروغ اندر شبستانم
من وهمصحبت و کُنجی‌ودلداری ودیوانی
خوش‌است‌این‌عیش‌اگر آید میّسر درصفاهانم
ز اخوان و وطن‌دوری‌مرا بهتر که درمعنی
مرا ننگ‌است ازموطن‌مرا عاراست‌زاخوانم
چه‌نسبت بامن‌اخوان‌را که همزادیم درمنشأ
خدا داند که باایشان نه‌همزادم نه‌همشانم
منم ایمان پاك و این‌خسان اسلام تألیفی[2]
نگفت اسلام تألیفی که من همزاد ایمانم

ولهُ قصیده

بیمار غمم ولی نه بیمارم	غم بیمار است و من پرستارم
شبها بمراقبت سحر سازم	روزان بمعالجت بشام آرم
از سینه به بسترش همی بنهم	وز بالینش بسینه بردارم
تا سینهٔ من ورا شود بستر	از سوزش سینه من در آزارم

۱ــ مراد از «عمان» بحرعمان‌است که بضمّ عین و برخلاف مشهور بتخفیف میم است ولی درابنجا بایجاب وزن بتشدید باید خواند. و «عمان» بفتح عین و تشدید یا تخفیف میم شهری است درشام (رك. معجم‌البلدان یاقوت).

۲ــ مراد از «اسلام تألیفی» اسلام مؤلّفةالقلوب است که دین اسلام را براثر احسان و دوستی پذیرفته‌اند نه از روی عقیده و ایمان.

تا بُنگه[1] او ز سینه برخیزد — برسینه ز فُرقتش خلد[2] خارم

او آه همی کشد ز حلق من — من اشك بچشم او همی بارم

گاهش ز پی طبیب در شهرم — گاهی ز پی دوا ببـــــازارم

خاریدن عضوی از کند خواهش — در طوع سخنش سر نمی‌خارم

من محتضَرم[3] چو او شود حاضر — بر مرگ درند جامه حضّارم

بیهوش فتم چو او فتد غایب — از غیبت و حضرتش در آزارم

بقراط زمان علاج فرماید — زین رنج مرا که سخت افگارم

بقراط چو گفتمش خطاب آمد — «اخسأ»[4] ز چهارسوی و اقطارم

بقراط کجا و زادهٔ احمـد ! — «فضّ الله فاك»[5] را سـزاوارم

آن عقل ازل که زیبدار گوید — اوّل اثر ظهـــــور اطوارم

یا حیدر علم جار همدانم[6] — با احمد فضل یـار هرغارم[7]

۱ـ «بُنگه» و «بنگاه» بروزن «گمره» و «گمراه» ، جای و مکان

۲ـ «خلد» بدوفتحه : دل

۳ـ «محتضر» بصیغهٔ اسم مفعول ، کسی که درحال نزع است .

٤ـ «اخسأ» امر حاضر است از «خسأ خسأً» از باب منع ، یعنی گمشو .

٥ـ یعنی ، خدا دهانت را بشکند .

٦ـ جار همدانم ـ ظ (مراد حارث اعور همدانی است که ازخواصّ حضرت علی علیه‌السّلام و درزمرهٔ فقهای تابعینی بوده که درکوفه زندگی میکردند .

حسین بن معین‌الدّین میبدی درحرف لام شرح دیوان امیرالمؤمنین ع چند بیت از قول حضرت علی علیه‌السّلام خطاب به این حارث آورده که بیت اوّل آن این است :

یا حار همدانَ من یمت یرنی — من مؤمن او منافق قبلا

و ترخیم «حارث» بضرورت شعر بوده است ، زیرا منادای مضاف را جز درحال ضرورت نمیتوان مرخّم ساخت . رك . لغتنامه ، «حارث» ، ص۸۳-۸۲) .

۷ـ «یارغار» کنایه ازیار صادق است ، زیرا حضرت رسول اکرم ص وقتی که ازمکّه بقصد هجرت بمدینه بیرون آمدند سه روز درغاری متواری بودند وابوبکر صدّیق دربن غار با ایشان همراه بود .

در سینهٔ مـن بلیس را ره نی — زیرا که دل آگه و هُشیوارم
صد گوهر معنی از سخن ریزم — اینك بشنو کـه بحر زخّارم[1]
دُربار چو میشود زبان من — دُرچین شود آسمان زدُربارم
کلکم چو شود بصحفه[2] مشك افشان — صفحه است فضای چین و تاتارم
آن طوطی مجلسم که میریزد — صد مصر شکر دمی ز منقارم
با ابراهیم عارفـــــان نورم — با نمرود[3] مخالفان نـــــارم
ناصب[4] خواند صلای فرعونی — من موسی و کلك لُجّه خور[5] مارم

ولهُ قصیده

بـاز شد در مـه آذار گلستان — از گل و ریحان چون روضهٔ رضوان
دشت و کهسار نگر یکسره تبّت — باغ و گلزار ببین جمله بدخشان
تبّتی بت همه آهـــــوی تتاری — بدخشی لعل همه لالهٔ نعمـان
نرگس مرمود[6] « ارتدّ بصیرا »[7] — بوی پیراهن گل یافت به کنعان

۱ــ «بحر زخّار» بفتح زای و خاء مشدّد : دریای پر
۲ــ بصفحه ــ ظ
۳ــ «نمرود» بفتح وضمّ اوّل، پادشاهی که حکم کرد حضرت ابراهیم را در آتش اندازند .
٤ــ «ناصب» مفرد «نواصب» است و «نواصب» و «ناصبیّة» و «اهل نصب» (بضمّ نون) کسانی هستند که دشمنی حضرت علی علیه السّلام جزو مذهبشان است ، از «نصب» بمعنی دشمن گرفتن (رك. قاموس المحیط) .
۵ــ «لُجّه» بروزن «قلّه» : قسمت عمیق آب دریا
٦ــ «مرمود» دراینجا بمعنی چشم درد گرفته بکار برده شده، ولی در کتب لغت بجای آن «ارمد» و «رمد» بروزن «خشن» ضبط کرده اند .

و ظاهراً شاعر آن را بقیاس باب « افعلهٔ فهو مفعول » ساخته است، یعنی مانند « ازکمه الله فهو مزکوم » و « اسلّه الله فهو مسلول » و « اجنّه الله فهو مجنون » و « اسعده الله فهو مسعود » وغیر آنها، ولی این قیاس درست نیست (رك. صحاح جوهری).
۷ــ از آیهٔ ٩٦ سورهٔ یوسف مأخوذ است (فلمّا أن جاء البشیر القاه علی وجهه فارتدّ بصیراً) .

یاسمن زال خَمانی[1] است که کرده تکیه بر عرجون[2] چون پیر بچوگان

رایت نیسان بنمود چو عبّاس[3] صولت بهمن بشکست چو مروان[4]

چشم بگشوده به بیماری نرگس زلف بشکسته بطرّاری ریحان

لاله پرتاب ازان طرّهٔ پرخم سنبل آشفته بران نرگس فتّان

خیری انـــــدر شرر نارشقایق چون خلیل است که در بَرد[5] ز نیران

سوسن انــدر بغل دایـهٔ سبزه چون مسیح است که میخواند قرآن

ابر انـــــدر تُتُق[6] گنبد نیلی چون کَلیم[7] است که‌اندازد ثُعبان

مهر در برج شرف همچو محمّد زندگی میدهد و فیض بهاکوان

ماه در اوج پس ازمهر چو حیدر نایب است وخلف و والی وسلطان

عجب از آنکه ترا چارم داند گر نداند سیم احمـد و یزدان

عجب از آنکه ترا تابع گویـد گر نگوید که ترا تابع دوجهان

بهره نـابردنت از ارث پیمبـر چارمین بودنت از رتبهٔ اقران

مرتدم گوید اگر هیچ منـافق کافرم گویـد اگر هیچ مسلمان

نـاصبا چیست بـه اولاد پیمبر مرترا دشمنی و کینـه عـدوان[8]

۱ـ «خمان» بروزن «چمان»، خمیده

۲ـ «عرجون» بروزن «عصفور»، بن خوشهٔ خرما که خشك و کج گردد.

۳ـ مقصود ابوالعبّاس سفّاح نخستین خلیفهٔ عبّاسی است که در سال ۱۳۲ هجری بخلافت رسید.

۴ـ مراد مروان ثانی آخرین خلیفهٔ اموی است که در سال ۱۳۲ هجری از طرف ابوالعبّاس سفّاح بقتل رسید.

۵ـ «بَرد» بروزن «نرد»، سرما

۶ـ «تُتُق» بضم هردوتا، چادر و پرده

۷ـ مراد موسی کلیم‌الله است که عصا را انداخت و اژدها شد.

۸ـ و عدوان ـ ظ

لقمان‌عصر خویش، نخستین زبخردی — سَحبان روزگار، دویم از سخنوری
آن را بسر نهاده چو افسار زرجمهر — وین را بپافتاده چو افراز[1] عنصری
آن را بهشارسان[2] عُدَم بردی وفنا — وین را بخاك عُدم[3] نشاندی ومضطری
ازهجر آن زدیده مرا اشك دجله‌یی — وز داغ این زسینه مرا آه صرصری
روزی که مرگ او بشنودم کنارمن — ازگونه گونه اشك چو دکّان جوهری
روزی که خط این برسیدم فرارمن — چون برگذار صرصر کوه افکنی پری
خالوی دردناك من، ای رونق فگار — ای کرده بکرهای ترا چرخ دفتری
غمگین نیم زعُدم توزیرا که زنده‌ای — تا زنده‌ای منازع رزق مقرّری
غمگین نوجوانی آن نازپرورم — کورامنم یگان[4] وتو اورا برادری
آوخ ازان تنی که بر نجیدی ازحریر — اندر میان خاك نه فرشی نه بستری
افسوس ازانکه درسپی همچو رایتی — گردش زمار و مور همی گرد لشگری
صدحیف ازانکه قند نبردی فروزناز — اعضاش دردهان اجل کرده شکّری

وله قصیده

در قید غم افتاده‌ام از کید اعادی
انگارهٔ[5] محنت شـــــده کفّارهٔ شادی

۱ــ افزار (بمعنی پای‌افزار و کفش) ـ ظ

۲ «شارسان» بروزن «باغبان» مخفف «شارستان» است بمعنی شهرستان.

۳ــ «عدم» بروزن «شمل» : فقر و بیچیزی

٤ــ «یگان» بکسر اوّل لغت ترکی است بمعنی برادرزاده وخواهرزاده . و دور نیست که الف آن در اینجا برای رعایت وزن افزوده شده باشد، زیرا تلّفظ آن در ترکی استانبولی و جغتایی و اصل آن دو که اویغوری باشد بشکل یگن (yigen) است و درصفحهٔ ۲۷۵ از کتاب، « Uigurische Sprachdenkmäler » تألیف Radloff ، نشر S. Malow ، Leningrad ، 1928. دیده میشود (رك. لغت جغتای شیخ سلیمان، ص۳۱۳؛ لغت زنکر (Zenker)، ص۹٦۵؛ « Uygur Sözlügü » ، ص۲۲۸).

۵ــ «انگاره» بروزن «هموار» : سرگذشت و نامهٔ اعمال

دستی نه که خیزد که مرا دست بگیرد
کای‌غمزده، درد است که ازپای فتادی؟

پایی نه که چون بشنودم پای بزنجیر
پا[۱] پیش نهد رسم جوانمردی و رادی

نطقی است مرا جامد و طبعی متوقف
انس است کنونم ز نباتی بجمادی

در سامعهٔ نسر[۲] فلك بیشتر افتد
بانگم زند از روزن زندان چو منادی

وان‌زاده که یوسف زمزادش بخطر بود
از مصر عزیزی شده در سوق کسادی

تمثال جمادی شده سالی است ندانم
کی غرّهٔ شعبان شد و کی سلخ جمادی

کُردی‌است‌مرا مونس‌وزندان‌راحارس
با کُرد فسادی چه کند مرد سوادی

لا‌اَدریم از دانش وحکمت چو بگیرند
این سفسطه کیشان ره غدّی[۳] و عنادی

۱ــ پا ـ ظ

۲ــ «نسر» بفتح اوّل مرغ کرکس است ، و نیز نام دوستاره است ، یکی نسر طایر و دیگری نسر واقع .

۳ــ «غدّی» بضمّ غین و تشدید دال و یای نسبت منسوب به «غدّه» است و بمعنی لجوج و عنود

حظّ تو کم از نقطه بود بحث[۱] چو نبود

گر نطق تو سَحبانی وخطّ تو عمادی[۲]

ور بخت رفیق است هنر گو که نباشد

هان تخت کیا مرثی وهان تاج قُبادی

بی کسب هنر نیسنم امّا مَدَدَم نی

بی‌فیض مطر سبزه نرسته است ز وادی

درجزو زمانی است مرا دار که دروی

جهل‌است پزشکی وبخیلی‌است جوادی

با نوع کسانی است مرا کار کز ایشان

دانا همه جا تالی و کودن همه بادی

چون می نکشم جور که تادور فلک بود

میراث گرفتند نتایج ز مبـــــادی

دیدی که چه شد از پسر هند[۳] به هاشم[۴]

دیدی چه شد از زادهٔ عبّاس به هادی[۵]

۱ــ بخت ـ ط

۲ــ مراد سحبان وائل‌است ازفصحای عرب درعهد هرون‌الرّشید ومیرعماد قزوینی خوشنویس معروف درقرن دهم هجری .

۳ــ مراد از « پسرهند » معاویة بن ابی‌سفیان است که مادرش هند دختر عتبة بن ربیعه بود و درحرب اُحد حمزه عم پیغمبر را بکشتن داد وچون وی از اسب درافتاد شکمش را بشکافت و جگرش را بیرون کرد و بخورد (رك . اسلام آنسیکلوپدیسی، جلدهشتم، ۴۳۸ وجلدپنجم، قسم‌اوّل، ۲۰۴ــ۲۰۳؛ قصص‌الانبیای نیسابوری ، ۴۳۰) .

۴ــ مقصود از « هاشم » بنی‌هاشم است .

۵ــ مراد از «هادی» امام‌علی‌النّقی‌علیه‌السّلام است واز زادهٔ عبّاس خلیفهٔ عبّاسی المتوکّل‌علی‌الله که ازسال۲۳۲ تاسال۲۴۷ خلیفه‌بوده‌است (رك. قاموس‌الاعلام، جلد چهارم ، ص۳۱۹۹ــ۳۱۹۸) .

من بندهٔ ایشانم و اینان سك آنان
نوری سوی نوری‌شد و بادی سوی بادی

اینان سك آن طرد[1] ند آن طرد جهودی
من بندهٔ آن مردم آن مرد جهادی

شیر حق و جسم نبی و روح کرامت
شاه رسل و ماه سبل کوکب نادی[2]

از کیفر و کفّار هم او حاجز و رادع
بر لشکر ابرار هم او سایق و حادی[3]

خُلق خوش او فاتحهٔ نکهت[4] عودی
بغض دگران خاتمهٔ نخوت عادی

درحرب همی آمده بر اعدا ناری
در سلم[5] همی کرده بر احباب رمادی

۱ــ «طرد» دراینجا بمعنی «طرید» و مراد مروان بن‌الحکم چهارمین خلیفهٔ اموی و مؤسس دولت مروانیه است.

چون پدر وی از طرف حضرت رسول اکرم به طائف تبعید شد او نیز که بچه بود ناچار باپدر بطائف رفت و تا زمان خلافت عثمان درآنجا اقامت کرده از رؤیت حضرت پیغمبر محروم ماند و عنوان صحابه پیدا نکرد. ازین‌رو در بعض روایات وی را «طرید بن طرید» خوانده‌اند (رك. قاموس‌الاعلام، جلد پنجم، ص۴۲۶۸-۴۲۶۹؛ اسلام آنسیکلوپدیسی، جلد هفتم، ص۷۷۷).

۲ــ «نادی»: انجمن

۳ــ «حادی»: رانندهٔ شتر بسرود

۴ــ «نکهت» بفتح اوّل: بوی

۵ــ «سلم» بکسر سین و فتح آن: صلح و آشتی

هم ازفر او نوح وصفی[۱] هابط[۲] و غابط[۳]

هم بردر او روح امین رایح و غـادی[٤]

ولهُ قطعه

بَبَر ای باد صبا زین زار مهجور	بـدان عیسی دم بقراط مانند
سلامی کآردش افغان و لرزان	یکی بنده بدرگاه خداونـــــد
پس آنگه عرصه‌ده ازمن که هستم	برویش برتر از حد آرزومنـد
شنیدستم کـه از من بنده گشته	ملول آن‌سان که‌ازوی‌بنده‌خرسند
که کردستم ز قول وی بغیری	بنتّامی حکایت قصّه‌یی چنـــد
بهجوم قطعه‌یی خوانند از وی	معاذالله گله است آن قطعه یا پند
اگر هجواست آن‌درشان‌من‌مدح	وگر زهراست آن درکام من قند
بیا ای محتشم مخروش و مستیز	بمن ای مقتدا این جرم مپسند
بدان ذاتی کـه بی‌امداد آلت	بقدرت طرح این ابداع افگند
اساس خوشه را بـاهم بپیوست	بنات‌النّعش را از هم پراگنـد
بدان ماهی که گوش عاصیان را	بدین آگند[٥] و از عصیان بیاگند
بدان شاهی که با دست ولایت	اساس کفر را از بیخ برکنـد
ورت زین نیست باور تا بیـارم	بهرملّت که خواهی‌سخت سوگند

۱ـ «صفی» بروزن «غنی» لقب آدم علیه‌السّلام است .

۲ـ «هابط» : فرودآینده

۳ـ «غابط» : غبطه کننده

٤ـ «غادی» و « رائح » از « غدوّ » و « رواح » است بروزن « سموّ » و « ذهاب » ، اوّلی بمعنی رونده و دومی بمعنی برگردنده (رك. فیومی) .

٥ـ «آگندن» : پرکردن و انباشتن

گرم‌دهری همی‌خوانی به‌دیهور[۱] — وراز گبران همیدانی بپازند[۲]

گر اسرائیلیم دانی بـه یعقوب — وگر نصرانیم خوانی به فرزند[۳]

به شطرالغب[٤] که بنمایش تربد[٥] — بـاسنسقا که فرمایش گلقنـد

به افتیمون[٦] به بسفایج[٧] به‌ترمس[٨] — به خولنجان[۹] به‌سورنجان[۱۰] به ریوند[۱۱]

بدان نهری که در روی بروجرد — بدان بحری که در زیر نهاوند

که گر من بنده دارم اختیاری — برین الکن زبـان نابرومنـد

وله قطعه

ای آنکه سپهر بـا توام کرد — مخصوص بـــدرد همنشینی

گنـــــبد نفست بدل نسازد — خایـدن جـوز و دار چینی

ای کاش ترا نَفَس بُریـدی — یا من شدمی بریـــده بینی

۱ــ «دیهور» بکسر دال وضم ها : آسمان

۲ــ «پازند» : ترجمه و تفسیر کتاب زند

۳ــ مراد حضرت عیسی علیه‌السلام است که بزعم نصاری فرزند خدا میباشد. وقالت الیهود عزیر ابن‌الله وقالت النصاری المسیح ابن‌الله ... (آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۱۰).

٤ــ «شطرالغب» بفتح شین وکسر غین و تشدید با در اصطلاح طب قسمی نوبه است که یك روز شدید باشد ویك روز خفیف.

٥ــ «تربد» بکسر اول وسیم وضم هردو دارویی است مسهل واورا «تربت» گویند.

٦ــ «افتیمون» بروزن «ازبیرون» : زیرهٔ رومی سرخ

۷ــ «بسفایج» بفتح با ویا معرب «بسپایه» است که گیاهی است گرده‌دار و شبیه به‌هزارپا.

۸ــ «ترمس» بفتح اول وضم سیم گیاهی است ترش مزه که درآش کنند.

۹ــ «خولنجان» بضم خا وفتح لام بیخی است دارویی که تنبول برگ آن است.

۱۰ــ «سورنجان» بضم اول وکسر سیم دارویی است.

۱۱ــ «ریوند» بروزن «بی‌بند» دارویی است مسهل.

ولهُ قطعه

چند ای بیچاره غار خاطرت — از هجوم آرزو پراژدهاست

گاه گویی کاشکی از من بدی — ملك آن همسایه‌ام کان‌پر بهاست

گاه گویی کی به بند آوردمی — آن‌مسلمان‌را که‌ازچنگم‌رهاست

نام تو بیمایه آمد زین هوس — کارزو سرمایهٔ بیمایه‌هاست

ولهُ قطعه

فصاحت خدا ای که با طرز نظمت — کلام فرزدق چو ژاژ[1] عجوزه

گرت خصم حسّان ثابت[2] ز دستت — به قبچاق[3] بگشاید از پای موزه

اگر جستم از بازدیدت تخلّف — سه‌روزه نه‌بنمودم[4] این‌نحس‌پوزه

سبب روزه‌یی بود پیر ار ساله — نیفتاده از گردن من هنوزه

بحکم‌شریعت بفرمان شارع — نه بالله بفتوای ملاّ کُلوزه[5]

سه روز است تاحلق حاوی ندیده — نه نانی ز سفره نه آبی ز کوزه

بکاشانه شاگردهایش نبسته — پی درس مجلس پی بحث حوزه

۱ــ «ژاژ» گیاهی‌است بیمزه که هرچند شتر آن‌را بخاید نرم نشود و بمعنی هرزه و بیفایده مجاز است.

۲ــ حسّان‌بن‌ثابت ازشعرای مخضرم‌بوده ودرسال ۵۴ هجری درگذشته‌است.

۳ــ دشت قبچاق در اصل عبارت بوده است از اراضی مابین سلسلهٔ جبال اورال و مجرای رود ولگا در جنوب شرقی روسیّه . وقتی‌که چنگیز دران حدود بفتوحات نایل آمد آنجا را بپسر بزرگتر خود جوجی واگذاشت، وجوجی و پس‌از وی اولاد و احفادش قلمرو خود را بسوی شمال وغرب توسعه دادند و دولت دشت قبچاق را بوجود آوردند (رك. قاموس‌الاعلام ، جلد پنجم ، ص ۳۵۹۹) .

۴ــ بننمودم ــ ظ .

۵ــ «کلوزه» بضمّ در لغت بمعنی غوزهٔ پنبه است که شکفته شده و پنبه‌ها ازان برآمده باشد .

جوزا سحر گسست حمایل برابرم یعنی که سو گوارم وسو گندمیخورم

روی خطاب با خردمندان و توقّع از ضمایر نکته دان است که اطرای[1] کمترین‌را از اغرای[2] رحمیّت ندانند وازجملهٔ اغراقات‌شاعرانه نشمارند؛ چه که حق‌تعالی‌همیداند سالیان دراز است تا ازمتون‌صحایف و افواه شرایف واشعار نورسیدگان واخبار جهاندیدگان جوانی‌بکمال و نهالی باعتدال این ناکام در کرّلیالی و مرّ ایّام بنظر دیده نرسیده ودر گوش درك نخلیده، درجمالی که براعتدال حسن و کمال شاهدی‌صادق بود و خصالی که رجال فضل را زیبی بسزا و زیوری لایق.

لکاتبه

ای دیدهٔ این مدیر و حامل[3]	نادیده چو تو جوان کامل
ای‌وصل‌تو برمذاق شکّر	وی هجر تو در دهن هلاهل
گو گرگ اجل که گردن‌افراز	کافتادت شیر در سلاسل

با چنین صورت و سیرت که براهل بصیرت رمزی بیان رفت و نبذی اشارت شد ، هنوز نسرین رخسارش با بنفشهٔ خط نیامیخته وسیب صورتش چون به غبار کدورت نینگیخته سر به بستر وتن به‌تب وجگر بتار. وجان به‌حضرت‌ربّ‌الارباب و زهر به‌اقارب واصحاب ودل پردرد بخاص و عام و نفس سرد بصبح و شام داد .

۱ــ « اطراء » بکسر همزه ، مبالغه در ستایش

۲ــ « اغراء » بکسر همزه ، برانگیختن

۳ــ « مدبر » و « حامل » هردو از اصطلاحات علم هیأت و بمعنی فلك است (رك. آنندراج) .

جوزا سحر گسست حمایل برابرم — یعنی که سو گوارم و سوگند میخورم

روی خطاب با خردمندان و توقّع از ضمایر نکته دان است که اطرای[1] کمترین را از اغرای[2] رحمیّت ندانند وازجملهٔ اغراقات شاعرانه نشمارند؛ چه که حق تعالی همیداند سالیان دراز است تا ازمتون صحایف و افواه شرایف واشعار نورسیدگان واخبار جهاندیدگان جوانی بکمال و نهالی باعتدال این ناکام در کرّلیالی و مرّ ایّام بنظر دیده نرسیده ودر گوش درك نخلیده، درجمالی که براعتدال حسن و کمال شاهدی صادق بود و خصالی که رجال فضل را زیبی بسزا و زیوری لایق.

لکاتبه

ای دیدهٔ این مدبر و حامل[3] — نادیده چو تو جوان کامل

ای وصل تو بر مذاق شکّر — وی هجر تو در دهن هلاهل

گو گرگ اجل که گردن افراز — کافتادت شیر در سلاسل

با چنین صورت و سیرت که براهل بصیرت رمزی بیان رفت و نبذی اشارت شد ، هنوز نسرین رخسارش با بنفشهٔ خط نیامیخته وسیب صورتش چون به غبار کدورت نینگیخته سر به بستر وتن به تب وجگر بتاب وجان به حضرت ربّ الارباب و زهر به اقارب واصحاب ودل پردرد بخاص و عام و نفس سرد بصبح و شام داد .

۱ــ « اطراء » بکسر همزه ، مبالغه در ستایش

۲ــ « اغراء » بکسر همزه ، برانگیختن

۳ــ « مدبر » و « حامل » هردو از اصطلاحات علم هیأت و بمعنی فلك است (رك. آنندراج) .

چرخ‌را زین‌داستان‌هم‌قطر وهم مرکزفتاد
خاك‌را زین‌ماجرا هم‌قطب‌وهم‌لشگر شکست

ای دریغ آن گیسوان نازنینان زیر تیغ
گیسوانی داده ازیك‌مو بمشك تر شکست

هردلیری قلب یك تن بشکند روز لقا
این‌جوان‌روز وداعش‌قلب‌یك‌لشگر شکست

آبروی مهر برد ، آری نباشد بس شگفت
حسن چهر ماه راگر خسرو خاورشکست

نی‌عجب‌مستوره زین‌پس گر نگوید کس که‌هیچ
زلف‌چون‌عنبر بران‌رخسارچون آذرشکست

یا نیارد گوهر از عُمّان خاطرکز ملال
نامه‌هارا درنَوَشت وخامه‌هارا سرشکست

تا فلك اندر محاق[1] افگند ماه اردلان
درکلف[2] ماه فلك آمد زآه اردلان

اَلّا الی‌اللهِ تصیرُالامور و لهُ‌التّقلیبُ فی‌الاَعوام والشّهور والتّسییرُ للصَّبا والدَّبور والتّصریفُ فی‌الازمنة والدّهور والتّحویلُ من‌السُّرُرِ الی‌القُبور.

لکاتبه

ای خاك بجان عزیزدارش	چون رفت بباد نوبهارش
ای باد صبا بباغ مگذار	چون سرو برفت‌ازکنارش

قامت این‌سرو آزاد وغیرت صنوبر وشمشاد را شکست وقتی‌رسید

۱ــ «محاق» بتثلیث میم ، شب‌آخر ماه قمری یا سه شب‌آخر آن
۲ــ «کلف» بروزن «علف» ، سرخی تیره یا سیاهی مایل بسرخی

و آنگاه از محفل در گل و از دیده بزبان و ازدل بجان و از نظاره بداستان افتاد که جهان سبزه‌زار بود و چمن مجمع هزار. دست قدرت حق «علت قدرته و حلت[1] نقمته» فرش سندس و استبرق برزمین افگنده وحکاک صنعت یگانه‌فرد بر یاقوت اوراق ورد آیت «کل من علیها فان»[2] بنگین‌اندر کنده. سیل وادی چنان تندخیز بود که خیل شادی را زجای برانگیخت و غلطان غلطان درغرقاب محیط ریخت، تا خلق بدانند که دیگر روی فرح دیدن و گرد نشاط گردیدن بدستیاری صد کشتی دریا شکاف وپایمردی هزار قلهٔ چون کوه قاف ممکن ومیسور نیست و کس را مقدور نخواهدبود. روی خوشی باروی این‌جوان «فرسی رهان»[3] بخاک نهان شد و روز امید باعمر این نومید «رضیعی لبان»[4] ازبام بشام آمد و ناتمام تمام شد و آنچنان انقطاع پذیرفت که اجتماع‌را ازمحالات توان گفت.

لراقمه

ای سبزه نرسته از عـــــذارت	این سبزه چه‌بـــــود برمزارت
ای سنبل و ارغـوان و نسرین	در جـای بـــــاغ یادگارت
این بنـــــد دویم بشیون تست	از حـــــاوی زار سوگوارت

۱ــ از مادهٔ «حلاوت» بمعنی شیرینی.

۲ــ آیهٔ ۲۶ ازسورهٔ ۵۵

۳ــ «هماکفرسی رهان» مثلی است دربارهٔ دوتن که لنگهٔ هم باشند و یا با همدیگر بمسابقه برخیزند، و دراینجا مراد باهم بودن است باین‌معنی که روی خوشی با روی این جوان باهم بخاک نهان شد.

۴ــ «رضیعی لبان» یعنی دوطفل که باهم شیر خورده باشند و این کنایه از تساوی آنها است و مراد دراینجا باهم بودن است.

خامهٔ حاوی همی‌با نوحه خوش‌دارد مجال

زین‌سبب مستوره را کلك بلاغت ابکم است

راه گم‌بادا برو این‌حزن روزافزون چه‌بود

کز سپهر آمـد فرو بگـرفت راه اردلان

سبحانَ ذی‌العزِّ والمُلكِ والملکوتِ ، سبحانَ‌الحیّ الّذی یمیتُ‌الاحیاءَ وهو حیٌّ لایموتُ . سیّانِ فی‌قضائه الشّیخُ الفانی والطّفلُ الصّغیرُ وتساوی عند حُکمِه‌القویُّ والضّریرُ[1] والامیرُ والفقیرُ . لهُ‌المُلكُ و لهُ‌الحمدُ و هو علی کلِّ شیءٍ قدیر . وشرائفُ الصّلاةِ علی من خُتِمت بوجوده النّبوّاتُ وخُلقت لسجوده السّمواتُ وعلی آله‌الاولیاء الوُلاةِ الاوصیاء الهُداةِ ماذُفنتْ فی‌التّراب الامواتُ و حَزِنتْ علیها النّائحاتُ البُکاةُ .

لکاتبه

ای دیده گهر بریز بـر خاك	کت رفت بخـاك گوهر پاك
ای ژالـه مبیز قطره بر گل	ای ابـر مریز ژالـه بر تاك

سبحان‌الله ، عالم‌رؤیاست یا برؤیت مشاهده میرود وخیالی‌طارق[2] است یا بحقیقت معاینه میشود؟ مصحف است وبَخور، نعش‌است وکافور، کوس و نفیر می‌بینم و تـابوت و سریر میگذرد ؛ زبانهای تسلّی‌گوی متّفق است و جانهای جانان جوی محترف . جهانی چون چشمهٔ حیوان سیه‌پوش است و دودمانی ازعین عزا جرعه نوش .

لراقمه

این اختر بخت من چه‌شوم است	بر کنگرهٔ سرور بـــــوم است
زان‌دم‌که شناختم چپ از راست	تا اکنـون کاین نفیر برخاست

۱ـ « ضریر » بروزن « امیر » ، لاغر و کور

۲ـ « طارق » ، آنچه بشب ظاهر شود

از چشم و دماغ من نشد دور — دیگ حلوا و بـــــوی کافور
ای دیده سرشك خون مؤبّد — میبـــــار بخـاك بـوالمحمّد

بوالمحمّدرا نپنداری جوانی بود بناکامی مُرد وهرچه آرزو داشت بخاك برد وخود چنین مرگهای کمرشکن برجوانهای تیرافگن دراثنای این لیل و نهار و احنای[1] خزان وبهار بیش ازان بوده که درعقدحساب آید یا باعث این همه التهاب را شاید ، لاوالله .

لمحرّره

یك رستم بین نوشته برطاق — هم یك رستم سرشتـــــه خلّاق
هرچندکه هردو را یکی نـام — امّا چــو نگه کنی سرانجام
این گرد ز جسم خود نروبد — وان مرد بخشم سر بکوبد

اعتساف[2] را بطرد ونفی راضی میشوم وانصاف را بامر ونهی قاضی میطلبم. نسبت جوانان دیگر بااین جوان مه‌پیکر همان قیاس قلم ومثال و نقش است و رستم و کوپال و رخش . آفتابی که برمُقَنطَرهٔ[3] فلك العمر هنوز یك برج تمام بقدم لیـالی و ایّام نپیموده ، گلبنی که در ساهرهٔ[4] روضةالحیاة همان سی‌بار گل اعتبار بار نیاورده، بیش‌از عشرین ونیّفی[5] نقود دُربَت[6] و عقود تجربت ازسبزی بهار وسردی خزان و افلاس این و لباس آن نیندوخته ، از ضمیر پیرورأی حق‌نمـا و فکر بکر و عقل

۱ـ «اَحناء» جمع «حنو» است بروزن «جسم» بمعنی اطراف و جوانب .
۲ـ « اعتساف » ، انحراف از راه راست
۳ـ « مقنطرة » بضمّ میم و فتح قاف وطا ، تامّ و کامل
٤ـ « ساهرة » ، روی زمین
٥ـ « نیّف » بروزن « سیّد » ، آنچه برعقود افزوده شود
٦ـ « دربت » بضمّ اوّل ، آموختگی و مهارت

دوربین و حلم متین و دید حدید و نظر بعید و قلب شجیع ودست وسیع و فُروُسیّت[۱] عمرو معدی کربی[۲] و رسوخیّت حکَم فارسی و کَلیم عربی، اعجوبهٔجهان و نادرهٔدوران و ربیب[۳] آغوش یونان وفرید دور آخرالزّمان و اسوهٔ بوقبیس[۴] و الوند و قدوهٔ[۵] جرجان و برجَند[۶] و عنوان تاریخ و باکورهٔ[۷] مرّیخ و رشك عُمان و برق یَمان[۸] و سهراب رستم و سَحبان عرب و فرزان[۹] عجم بود

اشارت به بعضی ازین سیر مرضیّه درضمن بند سیم ازمرثیه چنین میرود :

ای فلك از اوّل عمرت که دوران کرده‌ای

این چنین بیداد کی برهیچ‌انسان کرده‌ای

۱ــ « فروسیّت » بروزن « عبودیّت » ، اسب‌سواری

۲ــ عمرو بن معدی‌کرب از فرسان معروف عرب است و یکصد وده ساله بود که در جنگ قادسیه حضور داشت (رك . دایرةالمعارف و جدی ، جلد ششم ، ص۷۰۷ـ۶۹۹) .

۳ــ « ربیب » بروزن «امیر» فعیل بمعنی مفعول است از «ربَّ‌الصّبیَّ ربّاً کَمَدَّ مَدّاً اذا ربّاه تربیةً» .

۴ــ « بوقبیس » بضمّ قاف وفتح با نام کوهی‌است درنزدیکی مکّهٔ معظّمه.

۵ــ « اسوه » و « قدوه » بروزن « جمله » : سرمشق و پیشوا

۶ــ « برجند » و « بیرجند » بروزن « دلبند » و « نیشخند » ، نام‌شهری است در خراسان .

۷ــ « باکوره » بروزن «طاحونه» : نوبر

۸ــ « برق یمان » ، برق منسوب به یمن ، یعنی برقی‌که از جانب یمن که مطلع سهیل است درخشان شود وآن دلیل باران است .

۹ــ « فرزان » بروزن « لرزان » ، دانش و دانشمند

طعمه ازمغز ودل‌شیران نمودن مشکل است

در دهان خاك این دشوار آسان کرده‌ای

چون همی گیری بنا گاهان زقالب نقدجان

قالب وجان‌را از آمیزش پشیمان کرده‌ای

بوالمحمّد را شبیخون برده‌ای بنگاه عمر

خانهٔ صبر وسکون برخلق ویران کرده‌ای

اولین جورت همین کاین شهجوان را کشته‌ای

تا نپنداری کزین شنعت فراوان کرده‌ای

یوسف وگرگ اجل از هزل آوردی بجدّ

صدق واقع گشت شوخی کان بکنعان کرده‌ای

شهسواری همچو وی بر صدر زین جولان نکرد

تا اساس مرد واسپ وطرد وجولان کرده‌ای

درجوانان گوی چالاکی کسی چون وی نزد

باچه جرم آن قدّموزونش چوچوگان کرده‌ای

گلستان زندگی برما چو گلخن ساختی

مُردگان را محفل ازرویش گلستان کرده‌ای

نوخطان را چاك پیراهن بدامن بُرده‌ای

مهوشان‌را ژاله از نرگس بدامان کرده‌ای

خانه آبادان برایش حجلهٔ نو ساختی

بارك‌الله عشرتش را ثبت دیوان کرده‌ای

بیژن اندرچاه ترکستان بزندان قصه‌یی است

رستم اندرخاك کُردستان بزندان کرده‌ای

گر نه سالار سپاه اردلان آمد چرا

بروفاتش در سیاهی شد سپاه اردلان

تبارك الّذی دَبّر صُروفَ اللّیالی والایّام وقَدّرالحُتوفَ للکمال فی‌اَفراد الانام . فمِنْ اَرامِلَ ثَکالیٰ[1] باکیاتٍ علی‌الأیتام و محاجرَ شکبی[1] دامعاتٍ علی الاَحوال والاخوان والاَعمام . هوالّذی لایَجری علیه‌النقصُ والتّامُ[2] ولایَحری[3] به‌الموتُ والحِمامُ. اذقال تبارك وتعالی فی‌قدیم‌القوال[4] و کریم‌الکلام «کل مَن علیها فان و یَبقیٰ وجهُ ربّك ذی‌الجلال والاکرام[5]». وصَلّ اللّهمَّ علی‌الکوکب الدُّرّی القمرِ البَدریّ والنّورِ البَهیّ ابتهاجِ‌العَرش و تاجِ‌الکرسیّ القالد من‌النّور الی الظّلام[6]. وَالحق به آله‌البررَة الکرام ، القائمین بَعدَه فی‌المقام ، الّذین‌اَظهرتَهم فی‌غسق الکفر سراجاً منیراً و اَذهبتَ عنهم‌الرِّجسَ و طهّرتَهم تطهیراً . صلاةً دائمةً بدوام‌الموت والحیاة ، نامیةً بنَماء الشّجر والنّبات ، باقیةً ببقاء الامرِ

---

۱ ـ کلمهٔ «شکبی» در اینجا موردی‌ندارد ، وشاید «سکب» باشد بفتح سین و سکون کاف که مصدر است از سَکَبَ سَکْباً ازباب‌نصر بمعنی ریزش متمادی‌باران و بجای اسم فاعل و اسم مفعول نیز بکار میرود مانند « ماء سَکْب ای مُنسَکِب او مَسکوب » (رك معیاراللغة) .

۲ ـ و التمام ـ ظ

۳ ـ ظاهراً «لایحری» در اینجا بمعنی « لاینا‌سب » است ، ولی با اینکه «حریّ» بروزن «غنیّ» در زبان عرب بمعنی جدیر و مناسب است فعل مجرد آن‌که « حری یحری » باشد از باب ضَرب درکتب لغت بمعنی جدر یجدر دیده نمیشود ، بلکه بمعنی نقص ینقُص است. یقال یحری کما یحری‌القمر .

۴ـ القول ـ ظ

۵ ـ آیهٔ ۲۷-۲۶ از سورهٔ ۵۵

۶ـ القائد الی‌النور من‌الظلام ـ ظ

بالصّلاة والصّیام قائمةً الی شفاءالصّدر بالحیاة.

لکاتبه

آل پیغمبر یدالله است و فرزندان او
احمد و ذرّیتش هستند آل ذوالجلال

دیگران را کس همال آل اگر خواند همی
همچنان باشدکه بهر ذوالجلال آرد همال

آل در بالین پرستارت چو یاران رم کنند
آن‌زمان‌کت روح خواهد ازبدن‌کرد انتقال

نطقت ازآل‌است چون‌بندآید ازهول‌تزبان
چون‌کنند از راه دین و رسم ایمانت سؤال

سؤالی متعلّق باعمال ازین نهال با اعتدال ومرغ شکسته بال یقین جزم هست که در خانهٔ وحدت و سرای وحشت نیست. زیرا که بعداز دخول دایرهٔ نهی و امر تا ورود مضیق دخمه وقبر مهلت روزگار راکوتاهتر ازلیل وصال و محنت حوادث را بلندتر ازحبل خیال‌یافت. فرصت همین‌قدر بود که تهذیب اخلاق نیکو پذیرد وقدرت نه‌چندان که بتطاول وتعدّی تعلّق گیرد. مور ضعیفی نرنجانید وجور عنیفی بر کس نگسترد. نگویی که اهل آن نبود؛ سوانح دهر بتقلیبات سال وماهی دست‌ایل‌وتبارش‌را ازقفا بسته‌بود وعوایق‌قدر بسببی‌ضعیف‌واهی‌رشتهٔ‌قدرت اهل‌وعشیرتش راگسسته؛ وگرنه‌قرنها پدرانش‌دراقلیم کردستان‌طلوع بدر و اقبال نهار داشتند وسالهای‌سال ردف[1] الملوك وتلو[2] الاقیال[3] بودند،

۱ــ «ردف» بکسر اول: جلیس پادشاه‌که بطرف راست نشیند و نوعاً در همهٔ کارها دویم پادشاه باشد (رك. نفیسی).

۲ــ «تلو» بکسر اول: تابع و پیرو

۳ــ «اقیال» و «اقوال» جمع «قیل» است بفتح قاف وسکون یاء بلغت*

که انشاءالله الرّحمن هفت بند درعزای آن مرغ شکسته بال که فرزند مرحوم خال است باتمام رساند :

بند چهارم استکه درنظر ارباب خبرت وخبر عرض میشود :

بوالمحمّد شهسوار عرصهٔ هیجا کجاست
رفته باهمقامنان درباغ وصحرا یا کجاست

یا بشادی با وفیقان رفتـه در نخجیر گاه
یا بعشرت مانده درصحرا ندانم تا کجاست

همسرانش جمله همراهند درعیش و طرب
زان‌میان‌او نیست پیدا یارب اوتنها کجاست

کس بمیدان می‌نیاید کس نمیسنجد سخن
خانهٔ زین را چه آمـد دفتر انشا کجاست

رفت ازدل خرّمی‌آواره شد از جان نشاط
آن سرور سینـه و آرام جان ما کجاست

وعدهٔ وصلم بفردای قیامت میدهنـــــد
او بنقد امروز بامن نیست تافردا کجاست

صدهزاران دیده‌می‌بینم‌چو وامق‌غرق‌اشك
هرچه میجویم‌نمی‌بینم رخش‌عذرا کجاست

طرز استغنا چه لایق بودت ای مه برسپهر
اینچنین ذلّت چرا آن طرز استغنا کجاست

من‌ازین‌پس‌می‌ندانم‌وصف‌سرو و گل‌نوشت
آن‌رخ‌چون گل‌چه‌شد آن‌قدّسرو آسا کجاست

بلبلان خاموش گشتند ای گل آخر جلوه‌یی
طوطیان بستند لب طوطی شکّرخا کجاست
حاویا ماتم سُرایی کن دگر مستوره را
آن بنان دُرفشان و طبع گوهرزا کجاست
روی بیدادت سفید ای آسمان نیلگون
خوب کردی رحم بر روز سیاه اردلان

انّالله و انّا الیه راجعون رِضاءً بقضائه و اذعانا و تسلیما . والحمدلله والشّکرلله[1] تکمیلاً لواجبِ امره فی ثابت حقّه و تصدیقا و تتمیما . اللّهمّ انّا نحمدكَ للمجد والبهاء ونشکرك علی الموت والبقاء حمداً کبیراً جسیماً وشکراً کثیراً عظیماً . رَضینا بقَضاك مَنعاً و عَطاءً کما سَبقْتَنا بالحِباء[2] ایجاداً وابداءً . اذلم نَسْتَوْهِبْكَ الوجودَ فَوَهَبْتَ به فلایعاتبك[3] علی الفناء ستردت[4] امانةالرّوح فذهبتَ به .کنتَ فی بذل الصّنائع خبیراً علیما و عند اخذالودائع جمیلًا حکیماً. لایسئل[5] عمّا تفعل و نحن مسؤلون و کان‌الله بعباده رؤفاً رحیماً . صَلِّ علی مَن امرتَ بالّصلاة علیه ابتغاءَ لکرائم الصِّلاتِ لَدیه وجعلتَ له فضلاً مشهوداً و مَقاماً محموداً و الی سَمٰواتك صُعوداً و علی عزِّ بساطك قعوداً و انزلتَ علیه کتاباً قدیماً و ارسلتَ الیه مَلَکاً کریماً . وسلّم علیه وعلی آله[1] الطّیّبین الطّاهرین الّذین سمّیتهم آلَ یاسینَ . مواردِ القول والوحی و مصادرِالامر والنّهی و مَصابیحِ دُجَی‌الزّمانِ ومَحاریبِ رَجَی[6] الامان سیّماالّذینَ مَنَحتَهُم بطَوْلكَ اعظاماً وتفخیماً

١ــ له ـ ط
٢ــ « حِباء » بروزن « صیام » : برایگان دادن
٣ــ فلانعاتبكَ ـ ظ
٤ــ استرددت ـ ظ
٥ــ لانُسأل ـ ظ
٦ــ رجا (بروزن « عصا » بمعنی ناحیه و طرف) ـ ظ

فمدحتهم بقولك « و یطعمون الطّعام علی حبّه مسکینا و یتیماً » ما حارَ حَیٌّ فی‌قیدِ الآجال وَ سارَمَیْتٌ علی ایدیِ‌الرّجالِ .

لکاتبه

دل در شرر غم است و جان در لهب است
تن در تف سوز آتش تاب و تب است
عیشی ز قفای هرغمی هست و مرا
غم پرسش غم ز جان کند این عجب است

حضرت حکیم علی‌الاطلاق وحاکم عدل بی‌نفاق بمقتضای رأفت و احسانی که برماسوی خاصّه انسان دارد دنیا راکه دیار آفات است دار مکافات مقرّر داشته یعنی هرحقیقتی را مجازی وهرشیبی‌را فرازی وهرشیئی را فیئی[1] وهرقضیّه‌یی‌را نقیضی وهروصفی‌را کموی وهرحاصلی را مقابلی دربرابرداشته تاطبیعت‌بشر که لطیفتر از زلال کوثر ونازکتر از شعاع بصر است بسبب قیام بریك هیأت و دوام در یك کیفیّت زنگ کدورت نپذیرد و ظلمت انقباض نگیرد و انتقال از سختی بمهجی و از حضیض‌باوجی مراورا معاینه مثل‌استنشاق‌قلب درانفاس متعدّد ازنسیمها متجدّد باشد و بهٔنشاطی وافی تدبیر روح و بدن کند و بانبساطی صافی تقویت قُوی وحواس نماید . ازجملهٔ طارقات این‌مصیبت است که بجان

۱ . «فیء» بروزن « شیء » بمعنی سایهٔ بعدازظهر است . ابن قتیبه‌گوید مردم درمعنی مابین «ظلّ» و «فیء» فرقی‌نمیگذارند، ولی چنین نیست، زیرا «ظلّ» بمعنی مطلق سایه است خواه صبح باشد خواه عصر و «فیء» بسایهٔ عصر اختصاص دارد . و ابن‌سکّیت‌گوید «ظلّ» از طلوع آفتاب است تا ظهر و «فیء» از زوال‌آن تا غروب (رك . فیّومی . مادّهٔ «ظلّ») .

ما آویخته و این زهر است که زمانه بکام ما ریخته .

فحوای برهان مقتضی آن بود که بعداز مشاهده و ملاحظهٔ آن جهان جهان شادی درقفا متصوّر باشد و زمان زمان سرور بسزا از در درآید، والحالة هذه نقیض این‌سانح است . هرچه ازدر درآید غم‌است وآنچه ازسینه ودیده برآید ناله ونم . هزار سال از زمان استقبال اگر بقدم خیال‌پیموده‌آید بسرمنزلی بار فرودآید که دریك دم زدن رجوع بدرد کهن بحرکت قهقری و نزهت صرصری لازم شود و چندین قرن بیشمار اگر این‌رسوم مذموم که الحال موضوع‌است بجدول‌عقل تسییر داده شود وقوع درحالتی‌افتد که جان آرزو کند تا درین‌دایره این‌ورطهٔ آخرین‌نقطه باشد تاخروج ازآخری و اوّلی دانتقال دفعی میسّر گردد « والعود احمد » .

اعظم نعما آسایش عباد و آرایش بلاد است ؛ بقاع کردستان که مَهرَب[۱] سلاطین بود ملعب شیاطین است و امن و امان که در قُری و قصباتش حلول‌سریانی‌داشت بینونت عزلت گزید وفتنه وعدوان بجایش نزول طریانی[۲] کرد . رَبع از زرع ونَما از فرع برخاسته اشجار مثمر که فروع‌را اصل و رعیّت که اصل‌شجرهٔ خرج ودخل‌است بتعدّی‌چنان از بیخ برآمده که مشکل بآبیاری عهد عدل جم و دهقانی جود حاتم هزار سال دگر توانند ورقی سبز یا فلوسی سیاه بار داد ، بناهای عالی

۱ــ «مهرب» بروزن «مکتب» ؛ گریزگاه
۲ــ «طریان» بدوفتحه مصدر « طرأ یطرأ » است ازباب منع بمعنی‌حصول ناگهانی . و تلفظ صحیح‌آن « طرآن » بهمزه است که برخلاف قواعد زبان عربی آن را بیا تبدیل کرده‌اند (رك . فیومی) .

که از والیهای متتابع متتالی نمونهٔ رفعت همّت و نشانهٔ آبادی مملکت مانده بود به تیشهٔ غفلت از ریشهٔ عمارت فناده تودهٔ خاکستر و آشیانهٔ بوم ومنبت خرّوب[1] وجُحر[2] هوام و مَبیت ددو دام .

بَلیٰ[1] نَحنُ کُنّا اهلَها فَاَبادَنا — صُروفُ اللّیالی والجُدود العَواهِر[3]

« **نعوذ بالله من عذابه** » ، غلا خود همیشه بود ولی بمرتبهٔ قحط رسیده باانیکه درقرب و جوار بکثرت نعمت کسی از اَسعار[4] نمی‌پرسد، و فقر بآنجا انجامیده که برای جلب مأکول از دو سه مرحله[5] قـادر برهیچ نوع ازمحمول نیستند ، اضطراراً یا دست عیال گرفته رو باطراف می‌نهند یا بحمل دوش‌خود که عیال قادر برحرکت نباشند قُنیهٔ[6] بنین و

۱ـ «خرّوب» بروزن «تنّور» گیاهی است معروف . و « خُرنوب » بروزن «عصفور» لغتی است دران و نباید اول‌آن را مفتوح خواند (رك. صحاح‌جوهری).

۲ـ «جُحر» بضمّ اوّل : سوراخ جانوران درنده و خزنده

۳ـ این‌بیت از رائیهٔ عمرو بن‌الحارث (یا پسرش‌مضاض‌بن‌عمرو بن‌الحارث) ابن‌مُضاض بن عمرو الجرهمی است‌که در تأسف برخانهٔ خداگفته و شاه‌بیت آن:

کَأن لم یکن بین‌الحجون الی‌الصّفا — انیسٌ و لم یسمر بمکّة سامر

از شهرتی‌که دارد بی‌نیاز از تعریف است .

ابن هشام همهٔ آن را درسیرهٔ خود آورده ولی دربیت مورد بحث برخلاف بعض منابع مانند « معجم‌البلدان » و « کتاب‌الاغانی » و « لسان‌العرب » ، بجای « فأبادنا » « فأزالنا » ذکر کرده است .

« اباد » بمعنی «أهلك» و «صُروف‌اللّیالی» بمعنی شدائد و نوائب روزگار و «جدود» که جمع «جد» بفتح‌است بمعنی بختها و «عواثر» که درنسخهٔ اصلی بغلط «عواهر» قید شده است جمع «عاثر» یا «عاثرة» است بمعنی‌برگشته ومحروم (رك. سیرهٔ‌ابن‌هشام، جزء اوّل، ص۱۲۷ـ۱۲۶؛ لسان‌العرب، مادهٔ«حجن»؛ معجم‌البلدان، جلد دوم ، ص۲۱۵ ؛ کتاب‌الاغانی ، جزء پانزدهم ، ص۲۲ـ۱۷) .

٤ـ «اسمار» جمع «سعر» است بکسر اوّل بمعنی نرخ .

٥ـ «مرحله» بروزن «مدرسه» : منزل

٦ـ «قنیه» بضم اوّل ، ذخیره

و بنات و نجعهٔ[1] حیات کالممات از خارج بداخل میکشند، اگر ملازمین حکّام و عقّال و شُرطی[2] و عَشّار[3] غصب نکنند و بعُنف نستانند و پایمزد را فصلی مشبع ضربی مولم روا ندارند.

مع هذا نفاق سپاهی و رعیّت متاع امنیّت را در بال عنقا و حَلّ کیمیا وقعر دریا وپهلوی سُها[4] فرستاده.

لکاتبه

ملك را امنیّت ازجمعیّت و این مشت‌خلق
این بآن اندر لجاج وآن باین اندر عناد

سلطان انام نیز تجدید حکّام را تابع طلوع شمس و افول امس میداند. حاکم شام غیر والی صبح ودبیر غُرّه عکس دبیر سلخ است.

این پریشانی جهات زندگانی و این مرگهای دفعی ناگهانی، امّا چون نیك نظر کنی موت را برین حیات تفضیل نهی و ترجیح دهی.

لمسوّده

درتودهٔ گل چوسنگ کردن منزل — بهتر ز غم دوام برمنزل دل

حرکات سپهر و انجم مهلت بند پنجم نیز داد

مشکل باششم وهفتم این‌خاك و این اهل‌پاك بریك وتیره[5] بمانند ودست برقلم وقلم‌برتخته و تخته برزانو و زانو برسنگ فتنه نشکند.

۱ـ «نُجعه» بروزن «لقمه»: آزوقه
۲ـ «شُرطی» بضمّ اوّل و یای نسبت درآخر: داروغه، قراول
۳ـ «عشّار» بروزن «عطّار»: ده یك بگیر و رهدار
۴ـ «سها» بضمّ اوّل ستاره‌یی است از بنات‌النّعش.
۵ـ «وتیره» در وزن و معنی مانند «طریقه» است.

لمحرّره

ای تاخته بادِدی بباغت — وی مرده بشامگه چراغت
ای نوسفر آخر از که جویم — حالت خبرت رهت سراغت
سل از تو نماند لیك ماند — این مدح بلند در اجاغت

آن بهار تازه را بی‌وعده آمد دی دریغ
وان قد شمشاد سان درخاك پنهان ای‌دریغ
چون‌توئی ازتو خلف‌بایستی آوخ روزگار
بی‌عقب نخل وجودت را فکند ازپی دریغ
جمله اشیا با وجودت غرق وجد عشق بود
آن وجود کامل اندر جملهٔ لاشی دریغ
کی کیان‌را داغ‌فرزندی‌چوتو بردل‌نشست
چاره‌ات آخر بجستم با دل پُر کی[1] دریغ
تاتو از اَحیا سوی مَوْتی[2] گراییدی‌شدند
در پلاس قیرگون لیلی و شان حی[3] دریغ
بهرعیشت چون‌نشدپس بوی‌در گُل گُل بباغ
میوه برشَخ نور در روغن‌شکر درنی‌دریغ
زین‌سپس‌مستوره‌را «خَنساىِ‌دوّیم»[4] شدلقب
گرچه‌شد طومار‌سحر آثار طبعش طی‌دریغ

۱ــ «کَیّ» بفتح کاف وتشدید یا : داغ
۲ــ «موتی» بفتح اول و الف مقصور درآخر : مردگان
۳ــ «حی» بفتح حا و تشدید یا : قبیله
۴ــ «خنساء» بروزن «عذراء» بزرگترین ومشهورترین‌شاعرهٔ عرب‌است*

چون دریغ بود کاندر آتش آن نازك بدن

گوش ولب را داشتی دایم ز رود ومی دریغ

چاه نخشب[1] گر شنیدی ماه ازو گشتی پدید

اینت ماه اردلان پنهـــــان بچاه اردلان

أفوّض امری الی الله انّ الله بصیرٌ بالعباد. احمدُالله حمداً یوافی مجده و عظمته و اشکره شکراً یکافی احسانه و فضیلته. رضینا بقضائه فی عبیده و امائه و قبلنا ایجادَ وافنائه[2] لحسن بلائه. هوالّذی یفعل مایشاءُ و یمضی ما اراد، منه المبدأ والیه المعادُ. والصّلاةُ والسّلامُ الاَتمّان علی مظهر صفاته و مظهر ایاته، برهان فضله العمیم ومیزان عدله المستقیم، المنزل فی شأنه «انّك لعلی خُلقٍ عظیم».[3] ربّیته صغیراً و اویته وهو یتیمٌ. و قلتَ له «انّ الّذین[4] فرض علیك القرآن لرادّك الی معادٍ». وعلی آله مناهج الحقّ و مخارج الصّدق مظاهر صفات الذات اولی الخوارق والمعجزات. سیّما حامل الرّایة العظمی و صاحب المودّة والقربی هادی الامّة الی العروة الوثقی. انّما انت منذرٌ ولکلّ قومٍ هادٍ.[5]

---

* که در دورهٔ جاهلیّت و اسلام زیسته وبراثر کشته شدن بر درانش صخر و معاویه مرثیه‌هایی گفته که باعث اشتهار وی درمیان عرب شده است (رك. قاموس الاعلام، جلد سیم، ۲۰۶۲).

۱ــ «نخشب» بروزن «هرشب» نام شهری است درترکستان که بترکی «قرشی» گویند و شخصی مسمّی به «حکیم بن عطا» و معروف به «مقنّع» ازچاهی که در حوالی آن شهر بود در مدّت دوماه بسحر و شعبده ماهی برآورد که قریب چهار فرسخ روشنایی میداد (فرهنگ نفیسی).

۲ــ ایجاده و افناءه ـ ظ

۳ــ «وانّك لعلی ...» (آیهٔ ٤ سورهٔ ٦٨)

٤ــ الّذی ـ ص (رك. آیهٔ ۸۵ سورهٔ ۲۸)

۵ــ از آیهٔ ۷ سورهٔ ۱۳

این‌رشته و بندی‌این‌حبالند. خانهٔقبر جامه‌ایست که بُرندهٔازل برقامت ما دوخت، و برنو و کهن‌آن نباید سوخت ، آن زودتر دربر کند و این دیرتر پوشد . عاقل چرا بی‌فایده بخروشد، پس چشمهٔ این چشم همان به که بخوشد .

فصل الخطابی درین‌باب ازحضرت‌بوتراب صلوات‌الله وسلامه‌علیه درنظر هست، صاحب خرد بجانش گرامی دارد وسر ازان نپیچد. بیکی از اجلّهٔ اصحاب که فرزندش درعهدشباب رفته‌بود و چشمی بر آب‌داشت این معنی را در عبـارتی فوق لفظالمخلوق و دون کلام الخالق خطاب فرمود که :

اگر مثل آزادان و احرار درمصیبت جگر گوشه‌ات برپای صبر استوار باشی ازغم جان و رنج تن وعذاب دوست وشماتت دشمن آزادی، والاّ هرچه توانی‌بکن و آنچه دانی بگوی که مثل شتر مست مهار برسر و گردن و زنجیر بردست، و پـایت نهند ، آن‌وقت هرچه توانند کنند و آنچه دانند گویند . اگر تو بزور تواناتر و بنطق گویاتری میندیش ، و گرنه تو میدانی و خدای خود و فردای خویش .

حاوی تو که گوهرت بکف‌نیست　　پس گـوهر کس بخلق مفروش
در موعظه بـــا قلوب مستیز　　خودهم چو غمیت هست مخروش
سعدی همه روزه پنـــد مردم　　میگوید و خـود نمیکند گوش

بند سادس دلیل و ساوس است‌که در دلت خار خارکرده و ناله زار زار برکشیده :

بزم نودامادی از بهرش نهـادی ای‌فلك
سفره اندر دعوت عیشش گشادی ای فلك

دوستان را دست وصل ازدامنش بگسیختی

برسر دلهای پرحرمان نهادی ای فلك

جور و کین زین‌چار طبع مختلف آید پدید

تو نه زاب و آتشی نز خاك وبادی ای‌فلك

خوی بد در طیّ این گردش‌نمودی‌اقتباس

کاش یك مدّت زگردش می‌ستادی ای‌فلك

چون برای بردن اوّل جان بقالب میدهی

کاش این نوباوگان را می‌نزادی ای‌فلك

بوالمحمّدنوعروسش‌مرگ‌وقبرش‌حجله‌است

خوش عروسی را باین داماد دادی ای‌فلك

زیور از کافور وسدرش ساز دادی و حنوط

این‌چنین دادند مردان ساز شادی ای‌فلك

خانهٔ امّید اورا ناگهان کردی خراب

مرحبا خیرت جزا آباد بادی ای فلك

شومی بخت است و شوخیّ قضا حکم قدر

زین میان تنها تو بدنام اوفتادی ای فلك

نامراد داغ در گل برده دردنیا بسی است

ختم شد بربوالمحمّد نامرادی ای فلك

ای‌جوان بیگناه این‌غرقهٔ دریاچه‌بود

کشتیت بشکست ازسیل گناه اردلان

خانهٔ زین بی‌وجودش بی‌مکین است و جلیس
قبضهٔ شمشیر بی‌دستش صغیر است و یتیم

سیم جسم وزرّ جان قومش نمودندی فدای
گر اجل مهلت پذیرفتی همی بازرّ و سیم

یارب آن ساعت که حاوی در عرق غرق از گنه
بوالمحمّد را وزان کن برسر از جنّت نسیم

من یقین دارم که علّیین نشین شد روح او
لحم ناگردیده رمل و عظم ناگشته رمیم

یارب این واماندگان را چون شود کز لطف خود
عمر بخشی پایدار و صبر بدهی مستقیم

هان نیم من ناامید از رحمت پروردگار
انّهُ ربٌّ رؤفٌ اسْمُهُ الاَسْمی رحیم

می نخواهم مهر و مه را بعد از ین من بافروغ
چون بخاك تیره زندانی است ماه اردلان

حیدر

اسمش ملّا حیدر ، اباً عنجد از اهل آن دیار روح‌پرور . مردی است عالم هنرور و فاضل سخن گستر ، مجرّد گوشه نشین و موحّد خلوت گزین ، رهنورد طریق ایقان و بادیه گرد وادی عرفان . دمی از صفا میزند و قدمی در راه خدا . از سلسلهٔ فضلا و دودهٔ علما محسوب میشود . خود

نیز درمراتب علوم رسوم و دانش بینا و درمراحل مفهوم فضل و بینش توانا، حالش‌خوب و احوالش مرغوب. عالمی‌است درویش‌نهاد و کاملی درست‌اعتقاد. درشوارع‌فهم پویا وصحبت اهل کمال را ازجان‌جویاست. بعلاوهٔ تکمیل فنون فضل در تحصیل مدارج بلند نظم بقدم تعلّق ساعی است و دریافت این معارج را بپـای تعمّق مراعی. از هرمقوله اشعار دارد. در وزن مثنوی کتابی ساخته، حقیر این چند بیت را ازان انتخاب و درین گلستان ثبت نمودم:

مثنوی

ذکر آن نبـود بتقریر و بیان — یـادگیری از فلان ابن فلان
ذکر آن باشد که عشق ذوالجلال — با تو گوید بی‌زبان و قیل و قال
ذکر بیچون همچواو بیچون‌بود — وز حروف وصوت ما بیرون بود
چون‌شدی فانی و گشتی محو کلّ — نه‌زبان درکار میآیـــد نه‌دل
جمله بتها را شکسته چون خلیل — رسته ازقیـــد قیاسات ودلیل
ذات جویـد از وری ثمّ‌الوری — وحدت انـدر کثرتش نبود روا
مطلب آن باشد که ایمانی بغیب — حاصل آید خالی از تقلید ریب[1]
هست بالا زین سلوك جزبه هم — لیك کم‌کس می‌نهد آنجا قـدم
عشق پیغام خدا را سوی جـان — برد تا شـد جانب قـالب روان
ممکنی کی سوی واجب پی بری — مر ببال عشق او آنجـا پری
عشق‌را راهی‌است پرخوف‌وخطر — کس نـدارد غیر او آنجا گذر

۱ــ و ریب ــ ط

عشق احمد برد اندر لامکان تا به «اوادنی»[1] رسانیدش نشان
عشق بهواند که در پردهٔ صفات بگذرد تا بارگاه خاص ذات
چون‌خدا اندر مَلَك عشقی ندید آمد و ازغیرت آدم آفرید
مظهر جملهٔ صفات خویش کرد عاشق محرم بذات خویش کرد
جلوه‌گر شد در دل او عشق ذات محو شد سر تا قدم اندر صفات
چون حضورت دایم و کامل شود وصف بیچونی ازو حاصل شود
ذکر بیچون را کند بی کیف و کم بی‌حروف صوت و بی‌نقش قلم
ذکر بیچون غیر بیچون ای فنا چون تواند آورد آن را بجا
چون شدی محرم به اسرار خدا بشنوی مر ذکر بیچون را صدا
نه بود آن داخل و نه منفصل نه بود آن خارج و نه متّصل
آن صدا چه بود تجلّی الکلام گفتمت رمزی و باقی والسّلام

سعورت

اسمش نقی، از رعیت‌زادگان آن‌دیار خلدآثار است. دراوایل سنّ بمنصب اجدادی سر فرو ناورده خودرا از شیوهٔ آباء وسلف معزول و بکسب کمالات مشغول شده تا دراندك مدّتی ترقّیات بسیار کرده و خویش را درسلك موزونان درآورده.

بعدازچندی بلباس‌فقر ملبّس وداخل جریدهٔ درویشان ژنده‌پوش

1 ــ فکان قابَ قوسینِ او ادنی (آیهٔ ۹ سورهٔ ۵۳)

گشته دران طریق بسیار خراب و لاابالی بوده ازملاهی ومناهی چندان احتراز نمیکرده وهمیشه اوقات بمحبّت جوانان سیم اندام گرفتار، چنانچه کانون جانش از آتش عشق مهرویان خالی نبوده وملك وجودش پیوسته در تسخیر خسرو عشق مسخّر.

درعالم درویشی سیاحت بسیار کرده چنانکه درحین ورود قسطنطنیهٔ روم قصیدهٔ غرّائی بنام سلطان آنجا بسته وبنظر رسانیده سی هزار روپیه صله گرفته و ازانجا بعزم وطن مألوف مراجعت، توفیق ورود نیافته در دارالارامنهٔ تفلیس عالم فانی را وداع و بسرای جاوید نقل کرده. مذکوراست درحین فوت بمصاحبان خود گفته که مرا در گورستان مسلمین دفن مکنید که از ارواح ایشان بسی شرمسارم.

اگرچه ارباب تذکره اورا همدانی نوشته اند ولی خود دراثبات اینکه اصل و مولدش بلدهٔ مذکوره است گفته:

خوانند خلایقم بتاجیك　　　من زادهٔ اردلان و کُردم

غرض درفنّ شاعری مذاق خوشی داشته. طبعش بیشتر بغزلسرایی مایل بوده، در اشعار مضمونات نیکو دارد. گویند دیوانش زیاده از ده هزار بیت است. بقدر دو هزار بیت آن حقیر را بنظر رسیده منتخب آنها را بیرون آورده درین گلشن نگارش یافت:

غزلیات

ازان ترسم کـــــه ترسد قاتل ما

بخاك و خون چه[1] بینـــــد بسمل ما

۱ــ چو ـ ظ

کرده چشم‌تو چنان خسته و بیمار مرا
که رسیده بـدم مرگ سر و کار مرا

منم آن بلبل مسکین که بحسرت نگرم
جانب گلشن و گلچین ندهد بار مرا

دلم‌روزی به‌پیغامی‌نکردی شادمان یارا
مرا دل‌باغمت‌شاد است دایم‌شادمان‌یارا

کار دل از نظری ســــاخت مرا
بی‌سبب از نظر انــــداخت مـرا

بعد دشنام فراوان دل خــــویش
میکنم شـادکـــــه نشنـاخت مرا

گرنه از بهر نثار ره یار است مرا
جان شیرین بکف ازبهرچه‌کاراست مرا

از جفا دوش نیامـــــد بسر بالینم
امشب از روی‌وفا شمع مزار است مرا

برده‌آن‌چشم سیه مست دل ازدست مرا
میکشد عاقبت آن چشم سیـه مست مرا

بگوشت مـو بمو زلف تو گویـــــد
پـریشانیِ حـــــال در همـم را

ولهُ ایضاً

شور آن شیرین بسر داریم مـا شـــــور شیرینی بسر داریم ما

نقش آن پای مبارك برزمین چون‌دید گفت

حسرت از روی شعف « یالَیتَنی‌کنتُ تراب »

موحدّان حقیقت ز نقطهٔ توحیــــد

بسوی نقطهٔ خال تو میکننــــد خطاب

مــا همه دُرهای بحر وحــــدتیم

اوفتـاده انــــدرین ساحل غریب

ولهُ ایضاً

ای‌خسته دل عشّاق از خنجر مژگانت

آشفتگی جمعی از زلف‌پریشــــانت

مگذار چو خار اغیار در دامنت‌آویزد

دامن‌بکش از دستش دست من ودامانت

عالم همه روشن شد از شعشعهٔ رویت

خورشید مگر سر زد از چاك گریبانت

ولهُ ایضاً

تا آینــــه در مقابل تست	نازم بدلت کــــه دل دل تست
مایل دل تو بسوی کس نیست	بیچاره دلی کــــه مایل تست
بام‌گردون را مه‌گُلفام نیست	چون مه من برلب هر بام نیست
ننگ‌ونام‌ازعاشقان‌حسرت‌مجوی	عاشق اندر بند ننگ ونام نیست
جز شورتوام درسر پرشور نمانده‌است	اندرنظرم‌غیر تومنظور نمانده‌است
ازمستی‌آن چشم سیه‌مست‌تو کس نیست	درمیکدهٔ دهر که مخمور نمانده است

برافکن پرده از رخ تا برآیـد　　مرا زان قبلـهٔ حاجات حاجات

هر لاله نمی‌بندد رنگی چو گل رویت　　هر پسته نمی‌خندد چون پستهٔ خندانت

ولهٔ ایضاً

رقم بصفحهٔ عارض خطت که ریحان است
ز بهر قتل من از شاه حسن فرمـان است

بهار آمـــد و لاله بکف گرفت ایاغ[1]
بیار باده کـه هنگام عیش مستـان است

یار روزما سیه چون شام هجران کرد ورفت
خاطر جمعی چو زلف خود پریشان کرد ورفت

آمد و گفتم بـدردم بلکه درمانی کنـد
جسم زارم را تهی یکباره از جان کرد ورفت

گلشن کوی ترا با دیگران حسرت چو دید
عندلیب آسا وداع آن گلستان کرد و رفت

صبـــا برهم مزن آن زلف مشکین
دل مجروحم امشب بیقـــرار است

عشقبـازی مـذهب و کیش من است
این همـــه کار دل ریش من است

خوانمش از دور و نزدیك من است
جویمش از غیر و درپیش مـن است

1 ــ «ایاغ» بفتح اوّل لغت ترکی است بمعنی پیالهٔ شراب.

صورت جان آفرینت آنکه دید وجان نداد
آن درین صورت بغیراز صورت دیوار نیست

در کنارم این توئی یا آنکه می بینم بخواب
بخت من بیدار شد یا آسمان بیدار نیست

درقفس بیمهری صیادم آرد در فغـــــان
ورنه میل دل مرا سوی گل و گلزار نیست

ولهُ ایضاً

جدا زان آستانم شد جفای پـاسبان باعث
جفای پاسبانم شد جدا زان آستان باعث

زگلشن رفتم و قطع نظر از گل اگر کردم
مرا شد جور گلچین و جفای باغبان باعث

....

درگه میخانه مسدود است وشدوقت صبوح
فتّح اللّهمّ هـذا البـابَ اربـابَ الفتوح

شرح درد و محنت واندوه هجران ار دهم
شرحه شرحه سینهٔ عشّاق گردد زین شروح

....

روی دل حسرت دران محراب ابرو کن مدام
در چنین موقع دعای بیدلان باشد صحیح

ولهُ ایضاً

کسی کو با غم عشق تو خو کرد بجز غم کی دل شاد آرزو کـرد
بیاد قـــــامت آن سرو دلجو کنارم را سرشك دیده جو کرد

....

در میخانه را زاهد گشادند — در مسجد چه باك ار بسته باشد
ز دستش خنجر ناز آنچنان به — که در سینه مرا تا دسته باشد

ولهٔ ایضاً

امشب این مرغ سحر نالهٔ بنیاد نکرد
چه شنید از دهن غنچه که فریاد نکرد
رفت و بیرحمی صیّاد ستمگر بنگر
مرغ بی‌بال و پری از قفس آزاد نکرد
مژده‌ای دل که خبر زامدن یار رسید
شادباش ای دل غمدیده که غمخوار رسید
خرّم آن دل که بدرد المت خوی گرفت
نازم آن سر که ز عشقت بسر دار رسید
من آن مرغم که از سوز صفیر آتش‌افشانم
بهرشاخی که مرغی بسته‌باشد آشیان سوزد

ولهٔ ایضاً

گل روی تو آن گلدسته باشد — که دست قدرت اورا بسته‌باشد
دستش زاهد آن باشد که توبه — درین فصل گُلم بشکسته باشد
غیر بامن نخواهد دت آری — خاصهٔ کردگار خوش باشد
بردرمیکده ترسابچگان ازخم زلف — حلقه‌در گوش کشیدند وغلامم کردند

ولهٔ ایضاً

کوچشم‌خونباری‌مراتادرغمت‌یاری کند
شبهای‌هجران‌توام‌خون‌بارد وزاری کند

اگر نه یـــــار پریچهره بیوفا میشد
چرا بمن ز فلك این همه جفـا میشد

چه میشد آنکه ز عشقت ملامتم نکرد[1]
بـــــدرد عشق چو[2] یکچند مبتلا میشد

ترا روزی بکف خنجر نباشد — که ازخون شهیدی تر نباشد
بـرلب جوی دیـدهام بنشین — سرو در جویبار خوش باشد
جهـان از آتش آهم بسوزد — مرا گر اینِدوچشم تر نباشد

ولهُ ایضاً

آخر همـه نـالههای شبگیر — یك شب بدلت نکرد تأثیر
دانی که چه بخشدت جوانی — آن می که بگیری از کف پیر
نقّـاش قضـا چو نقش رویت — برلوح ازل نکـرده تصویر

الفتی هست این دل دیوانه را — با خم زنجیر گیسوت ای پسر
هر کسی باشد بطوف کعبهیی — ما بطوف کعبهٔ کوت ای پسر

ولهُ ایضاً

ای بُرده دل از جوان و از پیر — با عشق تو ای جوان چـه تدبیر
پای دل عـاشقان شیـــــدا — در زلف مُسلسلت بـــــزنجیر

مشك چین هرگز نبویم زانکه مشکین کاکلش
برمشامم میرسانـد هرنفس بوی دگر

۱ــ میکرد ــ ظ
۲ــ تو ــ ظ

چو مدّعای فراق است مردن حسرت

بمدّعـــــای فـراقم بمدّعای فراق

....

بسکه خون ریزد بشبهایم دو چشم خون فشان

دامنم گردیده چون دامان گلزار از فراق

....

تشنه لب در بحر غم گشتم غریق　　واسقِنی ساقی من‌الکأسِ الرّحیق

چیست هجران آتش سوزنده‌یی　　قُل لحسرت هـذه نارٌ حریق

ولهُ ایضاً

جفا تا کی کشد زان بیوفـــــا دل

کشد زان بیوفـــــا تا کی جفا دل

....

هر جا که کرد منزل آن نازنین شمایل

جان ریخت بر سر جان دل ریخت بر سر دل

شاد آن زید بکویت کو بسته دل بمویت

ویـلٌ لمن یمـوتُ فی‌اَبعَـدِ المنـازل

....

آب انگور که شد روح روان دروی حَل

تا تواند که شدن باده چرا گردد خَل[1]

....

شیشه در زیر ردا و جام می زیر بغل

معشر میخوارگان «**حَیُّوا علی خیر العمل**»

گر نشانندت بجای آفتاب ای ماه من

خیزد از هر ذرّه‌یی آوازهٔ «**نعم‌البدل**»

۱ـ «خلّ» بفتح خا و تشدید لام ، سرکه

ولهُ ایضاً

ندیدم جز غمت کس محرم دل ازان‌رو شادمانم بـــا غم دل
براء مرغ دلها زلف و خـالت یکی دام است و دیگر دانهٔ دل

بهر گل میرسد میبوید این دل نمیدانم کرا میجوید این دل
بیـاد طرّهٔ آشفتـــه مویی چومویه‌روز وشب میمویداین‌دل[1]

نمیدانم من بیچـــارهٔ دل درین شهر از که جویم چارهٔ دل

گریبان تا بدامن چاك سازند ز رشك آن گریبان لاله و گل

ولهُ ایضاً

به پیری شد جوانی دستگیرم بحمدالله جوان شد بخت پیرم

رفیقان‌در چمن‌سر خوش گل‌اندرجیب ودردامن
بجزمن پاره‌های دل‌بدامن ازچمن‌رفتم

جور گلچین‌و جفای‌باغبان‌نگذاشت‌حیف
تا درین گلشن بکام دل نوایی سر کنم

بیکی بوســـه از لب لعلش خون صـــد عاشق انتقامیدم

ولهُ ایضاً

سبزهٔ خط برخ لاله‌عذاری دیدیم شکر ایزد که نمردیم‌و بهاری‌دیدیم

بلب‌آمد زهجران‌تو جاناجان ناشادم رسدپیش‌ازاجل‌ای‌کاشکی‌وصلت‌بفریادم

بروی دلبری گر مـــایلستم مکن منعم گرفتـــار دلستم

حسرت بت سال خورد[2] دارم محتاج شراب ســـالخوردم

1 – «موییدن» بمعنی نوحه وزاری کردن‌است و«مویه» بمعنی نوحه‌وزاری.
2 – سالخرد – ظ

آشوب فرنگی‌تو وغارتگر اسلام   برهمزن ایمانی وهم رهزن دینی

پرسدا گر ازحال‌دل حسرت‌بیدل   گوداده‌دل‌ودین‌بکف‌بی‌دل‌ودینی

بصورت آفرینت آفرین بـــاد   که عکس روی صورت آفرینی

جز بعهـــد تو آسمان بزمین   دیـــده‌کی آفتاب یا قمری

ولهُ ایضاً

مه من برقع اگر از رخ زیبا بگشایی

بسر زلف پریشان دل جمعی بربایی

بخدائی خدا باهمه حسنی که توداری

میتوان گفتن اگر کفر نباشد که خدایی

مطرب‌این‌طرفه‌غزل‌رابسرود دف‌وبربط

خوشتر آن‌است که از گفتهٔ حسرت‌بسرایی

مرغان چمن را همه از دام رهانـدی

شادم کـه مرا از قفس آزاد نکردی

بسر[1] رفتـــه مرا ماه لقا نوسفری

از مه نوسفر من که رساند که خبری

ولهُ ایضاً

بآسانی توان از جان جـدایی   ولی نتـوانم از جانان جـدایی

نیامـــد از بر جانان پیامی   نسیـمَ الصُّبـح بَلِّغـهُ سَـلامی

غارتگر جان چشم سیاهی که توداری   منظور جهان عارض ماهی که تو داری

۱ــ بسفر ــ ظ

ازان زلف سیه حسرت نـدارم بجز روز سیاه و شام تــــاری
بیشتر زانکه نمانده[1] زوجودم اثری چه‌شود گر کنی ازلطف بسویم نظری
هر که دیدی‌زغمت نالۀزارم گفتی پسری رفته کند ناله زبهرش پدری

ولهُ ایضاً

تا بکی از پی آزار دل زار شوی پی آزار دل ای شوخ دلازار شوی
درخرابات‌مغان پای منه‌جز بهادب تاچوحسرت‌ز کرم‌محرم‌اسرارشوی
تاتو آن‌زلف‌پریشان پرازخم‌داری عاشقان را همه‌آشفته و درهم داری
کس‌بخورشیدوقمر چون کندت‌روی‌شبیه زانکه تو غیرت خورشیدی ورشك قمری

ولهُ رباعیات

یارب‌ز کرم مرا تو مشکل‌بگشا این قفل گرانم از در دل بگشا
کامل کنم‌از کمال‌بخشایش‌خویش چشمم برخ حضرت کامل بگشا
دلبر ز برم چو با رقیبان گذرد از چشم ترم هزار طوفان گذرد
آه‌ازپس‌عمری که گذشت‌از برمن آن‌عمر گرانمایه بدین‌سان گذرد
فریـــــاد زچشم نیم‌مست دلبر وز لعل لب بــــــاده‌پرست دلبر
دستی بدل هر که نهادم میکرد مانـنـــــد درا[2] ناله زدست دلبر
عمری بود اینکه عاشق زار توام دلداده و خسته و گرفتـار توام
بیمارم و ناتوان و دلخسته و زار بیمارتر از نرگس بیمار توام

ولهُ ایضاً رباعی

تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم در بستر ناتوانی افتـــــاد دلم

۱ـ نماند ـ ظ

۲ـ «درا» و «درای» بفتح اول ، جرس و زنگ

ناشادی‌دل‌چو ازغمت‌شادی‌ماست	شادم که نشد دمی ز غم شاد دلم
ساقی قدحی بده که دلشاد شوم	از دست دل و غم دل آزاد شوم
خواهی غمم ار تمام برباد دهی	چندان بدهم باده که برباد شوم

خسرو

اسم سامی و نام نامیش خسروخان والی والاشان ، ولد ارشد و خلف امجد مرحوم مغفور جنّت‌مکان امان‌الله‌خان‌والی و والدماجد حضرت سبط خلافت عظمی و فخر سلسلهٔ ولایت کبری امان‌الله خان والی ثانی است . تخلّص را نیز باسم شریف قرار داده بودند .

امیری‌بود که در رسوم‌امارت و ولایتداری‌عاقل وفرزانه ودلیری در مراسم شجاعت وصرامت[1] شعاری کامل ویگانه ، عدل‌کاملش عالمیان را مایهٔ آرام وآسایش وبذل شاملش آدمیان را باعث‌اطمینان وآرامش، در دورش آثارعهد انوشیروان ظاهر وپیدا وبافضلش اطوار جود حاتمی باهر و هویدا ، کف رادش بوفور عطاملك و ملّت را ازجفا معین و طبع زادش[2] دین ودولت را بظهور سخا ازبلاحصن حصین ، درروزگار دولتش ملك وبلاد آباد و ایمن از فساد ودر ایّام شوکتش رعیّت و بریّت[3] خرّم

۱ـ « صرامت » بفتح اوّل بمعنی شجاعت و دلیری است ازباب «کَرُم» و صفت آن «صارم» است مانند «دائم» (رك. صحاح جوهری) .

۲ـ «زاد» مخفّف «آزاد» است .

۳ـ «بریّت» بروزن «حمیّت» فعیلة بمعنی مفعولةاست از «برأ الله الخلیقة من‌باب نفع ای خلقها » ، منتها همزهٔ آن بیا تبدیل شده است (رك. فیومی) .

و دلشاد و مطمئن از لجاج و عناد .

در عهد امارت مرحوم پدر بشرف مصاهرت شاهنشاه دادگستر فتحعلی‌شاه قاجار سرافراز و بهره‌ور گشته چنانچه برازندهٔ افسر ولایت و طرازندهٔ جوهر امارت حضرت افتخارالولاة گوهر آن درج و اختر آن برج و نتیجهٔ مقدّمتین خلافت و ایالت است .

غرض آن خسرو خسرو نسب در سنّ بیست و دو سالگی مطابق سنهٔ ۱۲۴۰ هجری بحسب الارث والاستحقاق بامر حکومت ولقب والیگری متّصف و ملقّب شده، چنانکه مرحوم میرزا مرتضی قلی «افسر» تخلّص درتهنیت جلوس او وفوت مرحوم خلدآرامگاه امان‌الله‌خان والی قطعه تاریخی که مادّهٔ آن الحق امتیاز کلّی دارد گفته، این است :

شبی در وادی فکرت فتادم	ز بهر مصرعی اندر تك و دو
پی تاریخ سال فوت والی	هم از بهر جلوس والی نو
خرد گفتا که از «ملك ایالت»	«امان‌الله» شد و بنشست «خسرو»[1]

۱۲۴۰

غرض والیی بود عالی و دیدهٔ روزگارش از فرط همّت و کثرت فتوّت ثانی و تالی ندیده. اسدهیجا وحسد اعدا بودند. ذات ستوده صفاتش

---

۱ ـ امتیاز این ماده تاریخ ازان است که علاوه برتاریخ واقعه موضوع واقعه نیز با هردوطرفش ، یعنی درگذشت یکی وجلوس دیگری ، ازان فهمیده میشود.

بیان موضوع واقعه واضح است . امّا تاریخ واقعه ، شاعر میخواهد بگوید که از «ملك ایالت» که بحساب جمل ۵۳۲ است «امان‌الله» را که ۱۵۸ است (زیرا درلفظ جلاله لام دوبار بشمار میآید) کم کنید و «خسرو» را که ۸۶۶ است برباقیمانده بیفزایید ، که بدین صورت ۱۲۴۰ بدست میآید وآن تاریخ واقعه است .

از شیمهٔ عیوب مبرّا وصفات حمیده آیاتش ازشایبهٔ نقصان معرّا. نستعلیق نویسی که از تعلیق خطوط خطّ نسخ برارقام میر کشیده و انشانگاری که در آیین‌عبارت گزاری هیچ گوشی اسم همال اورا نشنیده، خاصّه در نظم اشعار و فکر افکار ابکار سر آمد فحول شعرای روزگار آمده.

خلاصه ده‌سال کامل بامر حکومت و ولایتداری اوقات را برعیّت پروری وعدالت گستری مصروف‌داشته تا درسنهٔ ۱۲۵۰ بناکامی دست از امارت این کهن‌خاکدان کشیده و بولایت کشور جنان روان شد ودران مقام جاویدان آرمیده.

بالجمله درفنون سخنوری طبعش بگفتن غزل شایق و دران فن برشعرای ایّام‌فایق آمده. حقیر این‌چندبیت‌را ازکلام آن خسرو بلندنام محض آرایش‌دفتر وزینت کتاب درین گلستان‌بیخار ثبت کردم وهوهذا:

قطعه

حکیم جهان ای که بادا بدوران — ز فیض خداوند دوران بکامت
قدر صیدی آنگاه در بند تیغت — قضا مرغی آنگاه در قید دامت
فلاطون و بوزرجمهر و ارسطو — توئی آنکه صدهمچوایشان‌غلامت
سزدگر بخسپند در بارگاهت — سزدگر درآیند در احتشامت
نه جان آفرینی و در دور گیتی — زجان‌آفرین آید ازخاص وعامت
مسلّم کجا آید آن کس که روزی — نیاید به تسلیم اندر سلامت
بدفتر نگنجد ثنای تو آن به — که دفتر کنم بردعا اختتامت
الا تانه در دور عالم دوام است — بدوران عالم بیادا دوامت
مبادا زمان هیچ گه بی‌وجودت — مبادا زمین یك زمان بی‌خرامت

غزلیات

چرخ افکند بروز سیه مهر وماه را — گر بیند آن سیه‌دل چادر سیاه را
یا خنجرد گرزن وفارغ کنم ز خویش — یا برشکن بسنبل مشکین کلاه را
در رستخیز گر تو قیامت بپا شوی — مشکل که داوری کند ایزد گناه را
رونق زگل بری چو نقاب از گل افکنی — آری نه رونقی است بر گل گیاه را
خسرو پناه جز سر کویش مبر که نیست — جز دوست گر ز دوست نجویی پناه را

ولهُ ایضاً

خواهند چو بینند حریفان بدنت را — روحی است شکافند اگر پیرهنت را
ننگ آیدش از آب بقا گر تو بهشتی — با خضر نمایی بلطافت بدنت را
یارب چه بلایی تو که داغ است چو لاله — آن کس که ببیند رخ چون یاسمنت را

ولهُ ایضاً

هر محنتی بما رسد از جور یار ما — چون نیک بنگری خورد آخر بکار ما
وین طرفه‌تر که از خم زلف تو زینهار — خواهیم و باز در خم او زینهار ما
دیگر ز گل نگار نبندد صبا بباغ — گر یک‌زمان بباغ خرامد نگار ما
گویی تطاول غمت ای شوخ روزگار — مقصور کرده جور تو بر روزگار ما
امروز یار دست بکاری نمیزند — خسرو مگر ز کار گذشته است کار ما
یارب تو آگهی که نباشد بروز حشر — جز مهر آل پاك علی اعتبار ما

ولهُ ایضاً

چند بر باد دهی سنبل مشك افشان را
روی بنمای که رونق ببری بستان را
داستانی است که شیطان ره مردم بزند
تو خود ای رهزن دین ره بزنی شیطان را

گر تو در مجمع محشر بقیامت باشی
حجّتی سخت رسد جرم گنهکاران را

چه‌شود گر بخرامی تو بدین‌ساعد وزلف
تا نگارین بکنی حلقهٔ درویشان را

من برانم که اگر بوی تو برباد رود
چرخ برباد دهـــد طبلهٔ عطّاران را

نه عجب خسرو اگر دل بوفای تو دهد
مدّعی باشد اگر برتو پذیرد جـان را

ولهُ ایضاً

شانه تاچند پریشان کنی آن زلف سیه‌را
خود نه داود زمانی که کنی نرم زره را

داستانی‌است زلعل لب واز زلف سیاهت
اینکه گویند بدستان سخن‌لعل وشبه را

من برانم که اگر منظر زیبا بنمـایی
آسمان افکند از مطلع خود منظر مه‌را

درگه معرکه محتاج نه‌بر تیری وخفتان[1]
مو زره‌ساز وز مژگانت برانداز سپه را

هر کسی‌را دل‌معشوق ز راهی بکف آید
توچنانی که دل‌از کف‌ببری‌صاحب‌ره‌را

۱ـ «خفتان» بروزن «مستان» ، نوعی از جامهٔ روز جنگ

کار بینان ازل چون تو در آیی بقیامت
عذر عشاق نیوشند و نپرسند گنه را
خسرو امیدرهایی نکند از تو که خوبان
می نبستند دلی را که گشودند گره را

ولهٔ ایضاً

گر برزنی بحشر ز رویت نقاب را
برهم زنــــند دفتر یوم‌الحساب را
چون‌مردم ازبخواب در آیی بچشم‌خلق
مردم دگر بچشم نبینند خواب را
آن تاب زلف بررخ چون آفتاب بین
دیگر مگو که نقش نبستند آب را
چند رها نمیکنی این دل ناشکیب را
رحمتی‌ای که رحمتی می‌نکنی غریب‌را
روی ندیده عاشقان دل‌بوفا دهند وجان
آه چه‌جلوه‌یی دهی نرگس دلفریب‌را
طرف نقاب برفکن طرفه حکایتی ببین
کآتش شوق بردرد پردهٔ نه حجیب را
زان‌دولت که بی‌نصیب آمده ازجمال‌تو
کاش که قسمتی‌رسد خسرو بی‌نصیب را

ولهٔ ایضاً

زلف مشکین بررخت یامشک‌ناب برمه نــــو یا خطی بر آفتاب

آن شکر از لعل شیرین یا نمك / وان عرق بر برگ نسرین یا گلاب
حال بهبـــودی ز بیماران او / بر بگوییـــد انّهٗ شیءٌ عجاب
ای ز هجرت جانهـا بیت‌الحزن / وی ز جورت سینـه‌ها دارالعذاب
تا پرستش کرد خسرو دوست را / فارغ است از پرسش روز حساب

ولهٗ ایضاً

رفتی و رفت از کف ما دامن شکیب / ما و بلای هجر دلارام یا نصیب
گر در حسابگاه قیامت بشاهدی / سر بر کنی ندارم اندیشهٔ حبیب[1]
نشنیده‌ام که سرو مزیّن بود بماه / یا ماه چارده که بر و بر بود زیب
صورت نبندد اینکه بیاید بدست من / این دل که شد بصورت آن ماه دلفریب
نبود عجیب گر بتو دل بر نهند خلق / خود آنکه دل نداد جمادی بود عجیب
بس پشته‌ها ز کشته که بینی بکوی خویش / چندی ز دست جور تو چند از غم رقیب
خسرو چه میروی پی درمان که درغمش / زخمی نخورده‌ای که علاجش کند طبیب

ولهٗ ایضاً

مردم از جور تو و فکر و تمنّای وصالت / ایخوش آن وقت که گیریم در آغوش خیالت
جان من صیدی و آن بستهٔ آن دام دوزلفت / دل من مرغی و آن خستهٔ آن دانهٔ خالت
باور از بخت ندارم که مرا چرخ گذارد / تا دمی درنگرم یك نظری سوی جمالت
خسروا فکر و تمنّای تو جز وصلت او نه / آفرین بر تو و بر فکر و تمنّای محالت

۱- جیب - ط

ولهٔ ایضاً

دل دیوانه که درزلف تو اندر گیراست

عجبی نیست که دیوانگی و زنجیر است

بود آیا که براحوال گدا رحم کند

آنکه در کشور بیداد بخوبی میر است

دل شیرین که بسختی گرو از خاره برد

چه کند نالهٔ فرهاد که بی‌تأثیر است

بس قضا کآمده بردل زخم ابرویت

گوئی ابروی‌تو در دست‌قضا شمشیر است

گر ندانید مرا نالهٔ شبگیر ز چیست

زان سر زلف بپرسید که او شبگیر است

بسپارید پس از مرگ تن خسرو را

بسر کوی خرابات که بس دلگیر است

ولهٔ ایضاً

دلم از کفم ربودی نو بآهوان مستت

بخدا فغان زجورت بخدا امان ز دستت

توخدای‌صنم‌پرستش نکنی‌چوهیچ کس‌را

بخدا که پرسشی کن ز کسان‌بت‌پرستت

دل وجان‌خستگان‌را که تراستم کشانند

بشکن بزور بازو بفکن بمزد شستت

بوفا ومهر جانان که جفا وجور یاران

بتو وقف آمد ای دل زقیامت از الستت

چو بجان گرفت خسرو ستمش بطنز گفتا

من و قامت بلنـدم تو و احتمال پستت

ولهُ ایضاً

ای هر که دلی دارد زنجیری زلفانت   صد یوسف کنعانی در چاهِ زنخدانت

امروز پریشانم از بـاد صبا گویی   بویی بصبا بوده است از زلف پریشانت

ای کعبهٔ مشتاقان آخر بنما رویی   مشتاق چو نگریزد از خار مغیلانت[1]

ولهُ ایضاً

سرو آزاد که پیرایهٔ طرف چمن است

نتوان گفت که زیباتر ازین سیمتن است

آه یاران تو آتش بـه فلك درفکنـد

خاصه این آتش بیداد که بر جان من است

بیکی عمر توان شد ز شکنج تو برون

چه کنم باسر زلفت که شکن بر شکن است

صفحهٔ روی تو پیرامن زلفـان گویی

ملك هَبلی[2] است که درغایلهٔ اهرمن است

مستی از خمر نزیبد چه خوش آن مست که او

بیخود از چشم تو و بیخبر از خویشتن است

---

۱ ـ «مغیلان» بروزن «سلیمان» درخت خارداری است وهمان «امّ غیلان» عربی است که پارسیان درلفظ آن تصرفی کرده‌اند .

۲ ـ «هبلی» بفتح ها وکسر لام اشاره وتلمیح است بدعای حضرت سلیمان که گفت « ربِّ اغفرلی وهب لی مُلکاً لاینبغی لاحد من بعدی » (از آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۳۸). رك. آنندراج .

ای بسا دیده که از هجر تو بئر الألم است
وی بسا سینه که از داغ تو بیت الحزن است

عجبی نیست که خسرو بجهان فتنه شود
که زچشمان تو افسانه سرایی فن است

وله ایضاً

سخن خلق همه زاتش پنهان من است
یارب این شعله بر افروز که در جان من است

حلقهٔ گیسوی شبرنگ خم اندر خم او
داستانی زمن و حال پریشان من است

مشکل از بقیه[1] پذیرد دل مجروح غمت
خاصه این دل که درین چاک گریبان من است

جای عشق دلبران اندر دل است
لیك درد عشقشان پر مشکل است

من بخون خواهم نگار آیم بعشق
خاصه کان دست نگارین قاتل است

بدین صفت که تو داری ندیده ام قد و قامت
نه قامت اینکه تو برپای کرده ای که قیامت

وله ایضاً

تن اگر خستهٔ درد است و دل افگار غم است
داوری پیش که آریم که دلبر حکم است

---

۱ — بخیه — نسخه بدل

از دهان تو نشانی بیقین نتوان داد
این قدر هست که آلودهٔ لا و نَعَم است

بارخ همچو مهت ماه نه ماه است ولی
اصطلاحی است بر عام و بطون عَلَم است

تو خداوند کمندی چه غمت زانکه کسی
بستهٔ حلقهٔ فتراک[1] و اسیر ستم است

بوصال تو که از دست فراقت دارم
رخ و اشکی که همی رشك زریر و بقم[2] است

بخت فرخنده نگر کان خط مشکین زازل
پی قتل من بیچاره همایون رقم است

سخن نغز بدینسان نشنیدم خسرو
شکر است اینکه تو ریزی نه که رشح قلم است

ولهُ ایضاً

دل چو مرغ بسمل اندر برطپان است
دلبرا بنگر که حال دل چسان است

هجر جانکاه تو خود جانسوز روح است
روی چون ماه تو دلافروز جان است

سرو دیدستی کسی صاحب کلاه است
مه شنیدستی کسی ابرو کمان است

ماه اگر خود سرو قد بودی همین است
سرو اگر خود ماهرو بودی همان است

بالله ار صیاد مشتاقان تو باشی
صیدرا خوشتر قفس از آشیان است

۱ ــ «فتراك» بروزن «ادراك» : تسمه و دوالی که از پس زین بیاویزند .
۲ ــ «بقّم» بدو فتحه وقاف مشدد چوبی است سرخ که رنگرزان بدان رنگ کنند و آن معرب «بکم» فارسی است بروزن «صنم» ، ولی قاف را دراینجا مخفف باید خواند .

عارفان را حکمت آموزی ادب نه حود هران کس عاشق آمد عارف آن است

ولهٔ ایضاً

بخت اگر یاری نماید بارا گر برقع گشاید

یا غمم از دل زدایـد یا غم دیگر فزایـد

حان باقید وصالش روز وشب دارم ولیکن

مشکل ار دوران هجرانش بدورما سر آید

پای میدارم بمهرش لیك میدانم که آن مه

دست مسکین را نگیرد عهد دیرین را نپاید

پرده بردار که بستان گل بیهوده نیـارد

روی بنمای کـه کافر بت بیجان نستـاید

روزی آخر ز وفا گوشـهٔ چشمی بـرمن

کز جفای تو بسر بردهام ایّامی چنـــــد

تا دم نزنـنـــــد ازگل و بلبل قلم صنع

یك نکتهٔی از زلف تـو در کار صبا کرد

شیخ شهر ارسخن عاشق وزان وجد و سماع

گر دران دایره میبود قلنـــــدر میشد

ولهٔ ایضاً

برمن ار ملك تگین[1] یکسره ارزان دارند

بیکی جلوه فروشم که نکویان دارند

۱ – «تِگین» (tigin یا tegin) لغت ترکی است که دراصل بمعنی بنده*

هان‌تو بر باد مده زلف که جمعی نگران

اندران سلسله دلهای پریشان دارنــد

تو خبردار نیی از دل خونین جگران

که‌چو گنجی‌است‌دران‌زاویه‌پنهان‌دارند

رحمتی نیز بکار است مرایشان که ترا

چشم بر رهگذر و گوش بفرمان دارند

خسروا مشکل اگر جان‌بسلامت‌ببری

نیکوان گرسر خوددرائی ازین‌سان‌دارند

ولهُ ایضاً

بیچاره دلی کو بکمند تو درافتــد — بیچاره تر آن‌دل که ببندتو درافتد

آیا بود آن مه که زمن بیخبر آمد — یك بار ز حال دل من باخبر افتد

بس‌پرده که‌بر او فتد ازرازحریفان — چون‌رازمن‌ار ازرخ‌او پرده‌برافتد

گر تیغ بر آری‌تو همه مدّعیان‌را — تن ریزد و آرام گریزد سپر افتد

برروت چنان باز بود چشم مرادم — چون‌دیدهٔ‌حق‌بین که‌بر اهل‌نظر افتد

تزیین بر و زیب کمر هیچ‌نخواهی — این‌بس‌که سر زلف تو خود تا کمر افتد

خواهم که تنم خاك‌شود چون تن خسرو — شاید که ترا برسر خاکم گذر افتد

ولهُ ایضاً

بسکه دل میطپد از داغ تو ای لاله عذار

خون شود درسر و کار غمت آخر دل زار

---

* بوده و سپس آنرا با الحاق نام یکی‌از مرغان شکاری یا درندگان بعنوان لقب پسران خاقان ترك بکار برده‌اند ؛ مانند « چغری تگین » (Çagri tigin) و «تنگا تگین» (Tonga tigin) ، که «چغری» بمعنی مرغ شکاری چرغ است و «تنگا» بمعنی حیوان درندهٔ ببر (رك . ترجمهٔ کاشغری ، جلد اوّل ، ۴۱۳.۳۵۵ و جلد سیم ، ۳۶۶ ؛ « Uygur Sözlügü » ، ۱۸۲) .

خال بر روی تو یا بر مه نو مشك ختن

یا خلیلی که در آتش بگرفته‌است قرار

او به از مشك و لیکن تو کجا و مه نو

که قدش گشته خم و کرده بحسنت اقرار

باز گویم نه خلیل است ولی میگویم

کاین خلیلی است که جا کرده بطرف گلزار

مر مرا خمر نشاید که به بی باده و چنگ

بیخودم زان خم زلفین و ازان چشم خمار

پرده بردار که تا مهر جهان آرا را

یکسره پرده برافتد بجهان از رخ کار

خسروا کار چو نگشایدت از خلق جهان

خوشتر آن است که تفویض کنی کار به یار

وله ایضاً

مینماید بنظر خط برخت چون گل و خار

خال پیرامن زلفان کجت مهره و مار

ترك چشم تو بنازم که بدین بیماری

چه قدر دارد ازان سخت کمان استظهار

غیر ازین دلبر نوشیوه که نادر افتد

نشنیـــــدم ز کسی راهزنی در بازار

من ز دست تو برم جان بسلامت هیهات

قصهٔ مور ضعیف است و تکاپوی سوار

تن که افسردهٔ خوبان نبود در بر خاك
سر که شوریدهٔ جانان نبود بر سر دار

دل بسختی بنهادیم درین اول عمر
گرچه دانم که زتن جان ببری آخر کار

شاه را همت میدان چه بود ماه و رکاب
سخن از گفتهٔ خسرو چه رود زهره و تار

ولهٔ ایضاً

مرا زین پس کنارجوی و یار نازنین خوشتر
که فروردین رسید و شغل فروردین چنین خوشتر

تو و ماء مَعین[1] زاهد برو ارزانیت بادا
که ما را لعل دلبر ای بس از ماء معین خوشتر

بکینم گر کمر بندی و خلقی مهر ورزندم
بمهرت سر نمی‌پیچم زجورت بر من این خوشتر

تو آن صیاد بیرحمی که مهرت بر گرفتاران
بسی از عروة الوثقی[2] و از حبل المتین خوشتر

لب جام و رخ جانان هر آن کس را که میباید
بکیش خسرو از جام جم و مالك نگین خوشتر

ولهٔ ایضاً

چنان بفکر تو مشغولم ای بدیع جمال
که غیر نقش تو کس نیستم دمی بخیال

۱ــ «معین» بروزن «ثمین» : جاری و روان
۲ــ «عروة الوثقی» بضم عین و ضم واو دوم : دست آویز محکم

چو تشنه جان‌سپرد خسته درفراق چه‌سود   هزار بارش اگر بفکنی درآب زلال

کلاه گوشهٔ فخرم بر آسمان ساید   همای وصل‌تو گر بر سرم فشاند بال

ولهٔ ایضاً

من بسودای‌تو تاعمر سر آید بخروشم   وزسر زلف‌تو مویی بدوعالم نفروشم

حالی اندرطلبت تاقدمی هست بپویم   باری، اندر هوست تانفسی هست بکوشم

بسراپای‌تو سوگند که تاروی‌تو دیدم   پای‌تاسر همه‌تن شیفتهٔ آن بر ودوشم

بی‌تو درجنّتم آرند اگر بر لب کوثر   آن‌قدر عمر مبادم که یکی جرعه بنوشم

آخر ازپرده درافتاد مرا رازنهانی   خسرو آن‌نیست غم‌او که توانم که بپوشم

ولهٔ ایضاً

در دل تنگ یـــــاد جانانم   مَثَل یوسف است و زنـدانم

من ازان زلف و روی پنداری   کـه شب و روز درگلستانم

تو به بستان خرام تا که کنی   فـارغ از سروهای بستـانم

کی درآید به بوستان سروی   متمایـــــل بطرز جـانانم

دل بسودای شوخ چالاکی   چاك خورده است تا گریبانم

زاهدا عیب می مگو با من   که من از قوم می‌پرستـانم

گوئیم خسروا که بردولت[1]   خویش را گو که من نمیدانم

ولهٔ ایضاً

خوشتر این‌است که ازمدرسه‌دل برگیریم   عذر واعظ بنهیم و ره دیگر گیریم

مدّت بیهده را فاتحه ازبر خوانیم   عمرضایع‌شده‌را خاتمه‌ازسر گیریم

لوث دامان به نم گریهٔ مینا شوییم   کام جانان بدم خندهٔ ساغر گیریم

۱ــ که بردولت : ــ ط

وربمی‌خوردن‌ماطعنه‌زند واعظ شهر   شنعتی[1] نیست که‌روزی مقدّر گیریم

من‌ازان‌زلف وازان‌روی‌چنان‌بیخود ومستم
که بزلف‌ورخت‌ازخودخبرم‌نیست که‌هستم

گر بخواهم که بروسر ننهم کوسروبرگم[2]
خود گرفتم که دل‌از کف‌ندهم کودل‌ودستم

کاشکی طرف کلـه بشکنی و رخ بنمایی
تا بداننـد حریفان که چرا توبه شکستم

هان‌مکن رنجه بقصد دل ومن ساعد وپنجه
که دل از ناز ربودی ومن از جلوه نجستم

خسروا زاهد و تقوی ومن و شاهد و صهبا
شکرلله که نوشتنـــــد چنین روز الستم

وله ایضاً

اگر تو تیغ برآری من‌ازتو روی‌نتابم
که جزتوهیچ‌نجویم که جزتوهیچ‌نیابم

بجنّت اندرم آرنـد بی‌تو گر بقیامت
بروضـه‌اش نخرامم بکوثرش نشتـابم

چودل بمهر تو دادم نشست دل زهوایم
چوچشم برتو گشادم ببست‌دیده‌زخوابم

شکایت‌آرم ازین‌پس‌بسالگان ز رقیبان
چو دادمی‌نستاننـــــد مالکان رقابم

۱ــ «شنعت» بضمّ اوّل : زشتی

۲ــ «سروبرگ» بروزن «زن و مرد» : دماغ (رك. آنندراج)

چنان میان دلم جا گرفته‌ای بوصالت

که در نظر متقابل بود حضور و غیابم

ورق بسوز و زعالم بدوز چشم چو خسرو

که من حریف خراباتیم نه مرد کتابم

ولهٔ ایضاً

چنان ز دست ربود آن نگار طاقت و هوشم

که صبر و طاقت ازین پس فسانه‌ایست بگوشم

بدین صفت که تو داری گل رخ و قد زیبا

من آدمی نیم ار وصف سرو و گل بنیوشم

تو بر سریر خلافت روا بود که ندانی

که من گدائی کویت بسلطنت نفروشم

به بلبلان نتوان گفت تا بگل نخروشند

چو من بر آن گل رو بلبلم چه‌سان نخروشم

اگر تو دست بداری من از غمت نگریزم

اگر تو روی بپوشی من از تو چشم نپوشم

حدیث خسرو و مژگان نخوانده‌ای که بدو گفت

چنان ترم که پس از مردن تو نیز بجوشم

ولهٔ ایضاً

نه می است اینکه در ایّام تو در جام کنم

خون دیده است که در ساغر ایّام کنم

قصّهٔ چشم خمارین و لب لعل نگار

حیف باشد که بر شکّر و بادام کنم

دی سهی سرو بگل گفت که دیگر پس ازین

با چنین نخل چسان در چمن اقدام کنم

مدّعی باشم اگر من بوفایت پس ازین

حذر از دشمن و اندیشه ز دشنام کنم

خسروا بوالهوسی بین که درین آخر عمر

هوس کام ازان دلبر ناکام کنم

ولهٔ ایضاً

غوغای دگر دارد امروز دل یاران   گویی که برون آمد آن دلبر بیماران

بادسحری بگذشت یا نافهٔ چین آمد   یا نفحهٔ[1] زلف او یا طبلهٔ عطّاران

آن کس که غریق آمد در هایلهٔ عشقت   بیچاره نپرهیزد از غایلهٔ یاران

ای دلبر یغمایی وی گلبن زیبایی   تا کی نکنی رحمی بر حال گرفتاران

زین سبحهٔ صد دانه کاریم نرفت از پیش   زین پس من و پیمانه بر در گه خمّاران

گر عاشقی ای خسرو یکباره ز جان بگذر   شاید که یکی باشی در سلک خریداران

ولهٔ ایضاً

تو که در خواب خماری چه غمت از دگران

حال درویش ندانی که نگشتی نگران

همچنان در هوس وصل طمع میدارم

غرقه را تا نفسی هست امیدی بکران

۱ ــ نفحه (بوی خوش) ــ ظ

تا مرا حاصل این عمر چه آید در پیش
حالیا روز و شب اندر غم عشقت گذران
نیست دیگر که معلّق بتماشای تو نیست
کسی امروز درین شهر مگر بیبصران
خالی از اجر نباشد نظری گر فکنی
چشم بر روی تو بس دوخته صاحبنظران
بتفقّد نظری جانب فرسوده دلان
بعنایت گذری بر سر خونین جگران
سر برافلاك بر آرم دگر از غایت شوق
کند ار کوکب بختم بتو یك روز قران
گرچه بر گرد سمندش نرسی خسرو لیك
این قدر بس که یکی باشی از پی سپران

ولهُ ایضاً

کاش آن دلبر عیّار من آن سرو روان
باز آید که نشاید دگرم تاب و توان
توچه دانی که دل از سوز فراقت چون است
فی المثل مشت حشیشی و تف برق یمان
قبس[۱] موسی و نا ایمنی از طور مراد
نفس عیسی[۲] و وانگاه[۳] هوای درمان

---

۱ ــ «قبس» بدوفتحه شعلهٔ آتش و پارهٔ آتش ، واینجا اشاره بمضمون آیهٔ ۱۰ است از سورهٔ ۲۰ دربارهٔ حضرت موسی (اذ رأی ناراً فقال لاهله امکثوا انّی آنست ناراً لعلّی آتیکم منها بقبس او اجد علی النّار هدی) .

۲ ــ «نفس عیسی» اشاره بمضمون آیهٔ ۴۹ است از سورهٔ ۳ دربارهٔ معجزات حضرت عیسی : «... انی قد جئتکم بآیة من ربکم ، انّی اخلق لکم من الطّین کهیئة الطّیر فانفخ فیه فیکون طیراً باذن الله وابرئ الاکمه والابرص واحی الموتی باذن الله...» (رك. قصص الانبیای نیسابوری ، ص۳۷۵-۳۷۳) .

۳ ــ عیسی وآنگاه ــ ط

بوالعجب اینکه گرامیترت ازجان دارم

بل زجان بهتر و امّا زتو پیوسته بجان

غالب آن است که خسرو زغمت جان نبرد

برخی[1] جان تو جانم تو بسی دیر بمان

ولهُ ایضاً

آه ازان چشم نیم مست خمارین کآتش بیداد زد برین دل مسکین

حـوشهٔ پروین بر آفتاب ببستند یا که بروی تو جعد سنبل مشکین

کوثر[2] و تسنیم وسلسبیل و ریاضش کی دهد آن رنگ وبوکه لعل نگارین

خوی برخش چون بگل لآلی نیسان[3] روی من آن سان که برگ لاله به تشرین[4]

خیره بزلف ورخ تو ماند اگر کس می نتوان گفتنش که بوالعجب است این

زلف ندیده است کس بمهر دلارا مشك نچیده است کس زدامن نسرین

دامن خسرو ز خون دیدهٔ گریان در غم روی تو رشك دامن گلچین

ولهُ ایضاً

قسم ببادهٔ لعل و قسم بلعل نگارین

که جان گداخت مرا درفراق دلبر دیرین

مرا خط و رخ جانان بباید از نه بگلشن

هر آنکه نظاره نماید چه کم زسنبل و نسرین

---

۱ ــ «برخی» بروزن «چرخی» بمعنی قربان است .

۲ ــ «کوثر» و «تسنیم» و «سلسبیل» هریك آبی است در بهشت .

۳ ــ «نیسان» بفتح اوّل نام ماه هفتم از ماههای رومی است .

٤ ــ «تشرین» بکسر اوّل نام ماه اوّل و دوم است ازماههای رومی. اوّلی را «تشرین اوّل» گویند و دومی را «تشرین آخر» .

تو هرچه زخم زنی میسزد بران کف و بازو
توهرچه تلخ بگویی رواست زان لب شیرین
اگرچه ملّت[1] یاران توئی بمذهب رندان
ولی چه سود نداری نه ملّتی و نه آیین
بماه و مهر اگر نسبت رخ تو نماینـــد
روا بود که ندیدند و میکنند بتخمین
تو ای جهان نکویی ببین که خلق جهانی
بروی خوب تو بربسته‌اند چشم جهان بین
مگر که گفتهٔ خسرو بگوش چرخ درآمد
که ریخت بهر نثارش ببزم رشتهٔ پروین

ولهٔ ایضاً

توا گر شخص برنجانی اگر بنوازی — همچنان در سر مهر تو کند جانبازی
عجب از ملك دل آنگاه بماند آباد — گر تو یکران سبك‌سیر چنین میتازی
در وطن بت نشنیدیم بدین عیاری — در چمن سرو ندیدیم بدین طنّازی
سر پرداختنم از تو نباشد برغیر — چه‌شود گر تو دمی نیز بما پردازی
خواهم از راز نهانم کسی آگه نشود — اشك خونینم اگر باز هلد غمّازی
سر نپیچم ز خلوص تو بهٔ تغییر عمل — بخلاصم کنی ار حکم و گر بنوازی
قسمه‌اند اهل جهان را چه ببزم وچه برزم — خسرو و تیغ شهنشاه بشاه اندازی

ولهٔ ایضاً

تا کی ای دل خو بدان عیّار ناپروا کنی
ترسم آخر در غمش سر در سر سودا کنی

۱ ـ «ملّت» بکسر میم وتشدید لام : دین و مذهب

من دور ز تو چو چشم بد از رخ تو — تو دور ز من چو جان من از بر من

زین سان که تو دامن بکمر برزده‌ای — صد دامنم از ناز باخگر زده‌ای

خوش بر سر التفاتی امشب گویا — از دوش دو پیمانه فزونتر زده‌ای

نی رسته ز قید روزگار آمده‌ام — نی مورد التفات یار آمده‌ام

حیران ز وجود خویش اندر عجبم — تا خود بجهان بهرچه کار آمده‌ام

خسرو

اسم شریفش خسروخان والی والاجاه و داور گردون پایگاه ، اعلی جدّ امجد حضرت افتخارالولاة سبط خلافت باهره است .

گویند سرافرازی بوده که سر کشان عالم گردن ارادت در چنبر اطاعتش کشیده و خصم افکنی که از آتش تیغ آبدارش اعادی خاکسار را بخرمن حیات باد نومیده[1] وزیده . دوست نوازی که از اهتزاز نسیم مهرش غنچهٔ امید و امل مؤالف در گلستان تمنّا دیده گشاده ودشمن گدازی که از تف شرار قهرش نهال پیکر مخالف در نخلستان هوا ازپای فتاده. خسرو کسری روشی که باوجود آوازهٔ عدلش سلسلهٔ داد گستری انوشیروان ازهم گسیخته وداور دارامنشی که باوصف شهرت بذلش آثار جود حاتمی بهم ریخته . لشگر آرایی که از بیم شیر علم ظفر توأمش رایت سپاه اعدا نگون و کشور گشایی که از سهم شررافشانی گلوی اژدهای توپ عدو کوبش حصاربند وجود اشرار زبون آمده . داوری که تا صمصام[2] انتقام

۱ــ نومیدی ــ ظ

۲ــ «صمصام» بفتح اول ، شمشیر برّان

از نیام کشیده از هیبت آن شیرسپهر[1] برخود شکم دزدیده . سروری که چون بلارك اعدا شکار را بکف آورده از سطوت آن بهرام خون آشام چرخ در کنام گمنامی خزیده . تهمتن نبردی که چون رخش جهان ستانی را بزیر ران آوردی روان رستمش در ساحت میدان جلودار و رویین تن شکوهی که چون اشقر[2] مملکت گیری را بزین کشیدی روح اسفندیارش در عرصهٔ هیجا باعتذار پیش آمدی .

غرض ستایش ذات همایون آن بزرگوار را بهیچوجه احتیاج بنگارش نیست، چه که درجمیع عالم آوازهٔ دلیری وجوانمردی، وشهرت عدالت و فتوّت وصیت بذل و احسان و مروّت آن خسرو بیهمال چون نور آفتاب روشن و مبرهن آمده . شاهد برازدیاد شوکت و اجلال آن خدیو افریدون خصال شکست و انهزام سه پادشاه ذیجاه است که هریك فرداً فرداً باسی هزار سوار جرّار[3] و آتشخانهٔ بیشمار برسر آن داور نامدار آمده بعدازتلاقی فریقین اعادی روسیاه باشکست فاحش مرحله پیمای وادی ادبار میگشتند ؛ بعدازان آن خسرو کیخسرو غلام و داور سپهراحتشام عرضاً طولاً ازبلدهٔطیّبهٔ مذکوره گرفته الی اصفهان خلدبنیان را درتحت تصرّف درآورده. اگرچه گرفتن و بدست آوردن جمیع ایران درنظر آن سرور کامگار درنهایت سهولت و آسانی بوده، باز بنا بمشورت

۱ــ « شیرسپهر » کنایه از برج اسد است .

۲ــ « اشقر » بمعنی اسب سرخی است که رنگش بزردی و سیاهی زند ، وگاهی بمعنی مطلق اسب استعمال شود .

۳ــ « جرار » بروزن « عطار » ، زیاد

و استدعای امنای دولت دست‌ازتسخیر آن‌بازداشته بسلطنت مکان‌موروثی خویش راضی شده .

خلاصه آن داور نامدار و آن خسرو باوقار مدّت چهل سال در کمال استقلال بسامر امارات و فرمانروایی مشغول و حکومت بلدهٔ مربوره را کرده تا درسنهٔ ۱۲۰٤ هجری مرغ روحش درشاخسار طوبی نشیمن یافته .

اگرچه شعری ازان سرور اکنون درمیان نیست، ولی ازین‌یك قطعه که در جواب عبدالله بیگ منشی نظم فرموده توان فهمید که طبع آن خدیو با اقتدار دربستن اشعار تاچه مرتبه قادر بوده، وهو هذا :

قطعه

مخلص دیرینه عبدالله بیك | آنکه فضل‌اوست‌برخلق آشکار
قطعه‌یی‌درمدح‌ما گفت‌ونوشت | جمله الفاظش چو دُرّ آبدار
لیك‌ازمسکن شکایت کرده‌بود | کاندرو ساکن‌شده اوجُغدوار
ای وکیل‌الشان رشید دولتم | یك براتش ده دوعبّاسی هزار
تا بسازد آشیانی بهرخویش | همچو شهبازی دروگیرد قرار

خلیل

جوانی است کامل و جمیل و نکته‌دانی فاضل و جلیل ، بوفور فطانت موصوف و بظهور متانت بین‌النّاس معروف ، ازعلوّ همّت با فرط تعلّق و کثرت از ماسوی مستغنی و اموراتش برتوکّل مبنی .

اسمش نیز خلیل است و در نظر خویش و بیگانه نامش بر نیکی فطرت و پاکی خلقت دلیل. ذاتش در نهایت صفوت و صفا وصفاتش بری از منقصت و خطا ، ولد اعلم و خلف افهم مرحوم حاجی مصطفی منشی، اباًعنجد درسر کار ولات عظیم الشأن صاحب مناصب بلند ومراتب ارجمند بوده‌اند .

خود ایشان درایّام صبا وهنگام نشو ونما جمیع اوقات را بتحصیل علم و کمال مصروف و عنان توسن نیّت را بصوب تکمیل فضل و افضال معطوف داشته . اکنون شخصش به «فاضل دانشور» مشهور و اسمش به « کامل سخن گستر » میانهٔ خاص و عام مذکور ، در آداب علوم رسوم بلندپایه و درتذکار دررمنثور ومنظوم تازی و دری باوقوف وصاحب‌مایه، درویش‌مسلك نیکو نهاد وپاکیزه فطرت درست‌اعتقاد، صحبت اهل کمال را بجان طالب‌است و ارباب کمال نیز مصاحبت اورا ازجَنان راغبند . در محاوره و مذاکرهٔ علومات عربی و کلامات فارسی ماهر وفضل و دانش و علم و بینشش برهمگنان ظاهر. خلاصه در هرعلم دخلی کامل دارد و بهمه فنون عالم و فاضل است . درشیوهٔ نظم ونثر عربی و فارسی بکلّی دانا و بینا و دربستن اشعار آبدار طبعش سرشار وباتوانا[1]ست. از هرمقوله شعر دارد ، حقیر این‌چند بیت را از کلام‌ایشان درین گلستان ثبت کردم :

قصیده

کشید گرد جهان‌بازدی حصار ازبرف   کند حصار بهرروزه استوار ازبرف

۱ــ وتوانا ــ ظ

یزك[1] بهرطرفی نامزد شد ازسرما — طلایه ساخته‌دردشت‌وکوهسار از برف

سپه بچار جوانب ز باد شد تعیین — بطمع اینکه کند دهر خاکسار از برف

دَبور باسر پرشور کرد روبچمن — فکند زلزله درجان سبزه‌زار از برف

زبَرد بُرد دل‌اندیشهٔ سکونت را — نماند هیچ دلی را قرار کار از برف

خیام برزبر کُه فراشته ز دمه[2] — که تانزول کند مبرکارزار از برف

فشرد حلق‌زمین‌را هوا بدست جمد[3] — فسرد آذر برزین[4] لاله‌زار از برف

عقود تاك بدل‌شد بشوشه‌های جَمَد — فتاد تاك بخاك سیه نزار از برف

گسیخت رشتهٔ اوراق باغ ازدم باد — گریخت مرغ سحرخوان سحرکار از برف

سترد نقش‌خوشی‌راهوا بگزلك باد — سپرد خرّمی دل ره فرار از برف

عروس گلبن اگرچه‌ززیور است عری[5] — صبا درم کندش هرقدم نثار از برف

درید طبل هزار و برید نای تذرو — هوا بجرم هواداری بهار از برف

چودید پادشه وی فرار خویش بملك — بداد کار زمین را همی قرار از برف

گذشت کار چو زآفاق سوی انفس کرد — عنان ابرش[6] هامون و کُه سپار از برف

نه‌پا زصحن‌سرامینهد برون عقرب — نه‌سر برون کند ازجُحر خویش‌مار از برف

۱ــ «یزك» بروزن «نمك» : جمع قلیلی که پیشاپیش لشکر روند وآن را «قراول» نیز گویند

۲ــ «دمه» بروزن «رمه» : باد و سرما

۳ــ «جمد» بروزن «صمد» : یخ

٤ــ « آذر برزین » آتشکده‌یی بوده است در فارس که آن را برزین نام شخصی ساخته بود .

٥ــ « عری » بفتح عین و کسر را وتخفیف یا بمعنی عاری است قیومی گوید : « وعری من‌العیب بعری فهو عرٍ من‌باب تعب اذا سلم » .

٦ــ «ابرش» بفتح همزه و را : اسبی که براعضای‌او نقطه‌ها باشد برنگ مخالف رنگ اعضا .

… لاف زند از خلاف بندگیش	قدهر آینه مجروح و دلفگار از برف
… حضو ترا ز دست دهد	سزا بود که کند جای اختیار از برف
… چه عرصه دهم	خنکتر ند ز نخوت … از برف
… چشم عاطفت باشد	تمنّی است که خیزد … از برف
… ایّام عشق گردد کم	چنانکه دفع …
… بود مطلوب	مدام تا که بهدی هست اعتبار از برف
… ترا باد در هجیر[1] و تموز[2]	میاه‌شر بتشان عذب خوشگوار از برف
… بچادل[3] و هوان	فتاده باد یمین از یخ و یسار از برف

ولهُ ایضاً قصیده

… اهی من تبرّا کند دل	بمهر تو خواهد تولّا کند دل
… وصل تو در بهای دو عالم	ببین تا چه مردانه سودا کند دل
… بروصل گردست یابد	غم هجر صدساله مجری کند دل
میندار جز ذکر ایّام وصلت	دگر فکرتی را تمنّا کند دل
گذشت آنکه هرجا نگاری گزیند	کنون آشنا …
… بسیار	… ندارد
ندید آدمیّت چو از …	قناع… نیست کاضطراب ندارد
	بیش ازین طاقت عتاب ندارد

ولهُ ایضاً

…و بیدق چابك	عرصهٔ شطرنج فقر شاه ندارد

۱- «صوب» بفتح اوّل ، طرف و جانب

۲- یعنی چرا دمی زخواب سر برندارد ؟

۳- دعد ـ ظ

۴- «رباب» بفتح نام معشوقهٔ دعد بوده است .

برشکنی قلب اسپهی بنگاهی | این همه هیبت کس از سپاه ندارد
ناله مکن ای دل شکسته که دلبر | طاقت فریاد دادخواه ندارد
باسگ او گر گرفت دل ره الفت | کیست بعالم که حُبّ جاه ندارد
مهلت عمرت خلیل صرف شد از زلف | نامهٔ خود کس چو تو سیاه ندارد

ولهٔ ایضاً

دام مرغ دل من زلف پریشان تو بود | دانه اش خالی از ان عارض تابان تو بود
دل بچاه ذقن افتاد گر ازخود کامی | سالها درهوس سیب زنخدان تو بود
صبر بردن زدل و غارت ایمان کردن | این هنرها همه از نرگس فتّان تو بود
باك نبود اگرم دل زغمت گشت هلاك | زندگانی ابد یافت چو قربان تو بود
تا بکی این همه غافل شدن ازحال خلیل | آخر آن دل ز غم آشفته ثناخوان تو بود

ولهٔ ایضاً

سالها بود که دل شیفتهٔ روی تو بود | عاشق وغمزدهٔ نرگس جادوی تو بود
ازدرازی وسیاهی شب هجر مپرس | قصّه کوتاه کنم برصفت موی تو بود
گرسپردم ره تقوی ود گر باده زدم | هرچه کردم بجهان یکسره بربوی تو بود
تا دم شام ابد لذّتش از دل نرود | هرکه برخاسته یك صبح زپهلوی تو بود
نیست انصاف که سوزی بغم هجر خلیل | آخر ازجان ودل آن خسته ثناگوی تو بود

ولهٔ ایضاً

جان میفزاید زان لعل دلخواه | طوبی لصبٍّ[1] بالقلب یهواه
دارد درازی شرح جفایش | ساقی ز جامی این قصّه کوتاه
گر دل بعجزم ندهد نرنجم | گردد مکدّر آیینه از آه

---

۱ ــ لِصَبٍّ («صبّ» بفتح صاد و تشدید با بمعنی عاشق) ــ ط

باشد تلافی از جـــور ایّام   **لـوکُنتَ یـوماً فی‌العُمر تَلقـاه**
گشت آشکارا راز از سر شکم   **اخـزانی[1] دمعـی، الله اخـزاه**
سیب زنخدان ای دل چو طفلان   نفریبدت هـان چاه است در راه
حاشا نگارم جز لطف دانـــد   **لیکـن[2] بَختـی بـالسُّوء اغـراه**
خواهد خلیلش پیوسته از جـان   **مَع فـرطِ الاقبـال، الله ابقـاه**

ولهُ رباعی

ارزان ز گناه خویش همچون بیدم   قطع است ز غیر فضل حق امّیدم
گرچه همه معصیت ز من سر زد لیك   برجای خدای دیگری نگزیدم

خُرّم

اسمش میرزا فتح‌الله، خلف مرحوم میرزا عبدالله وزیر است. الحق مردی آراسته و بزیور شجاعت وسمت جود پیراسته و بحسن پاکی صفات موصوف و بکمال نیکی ذات بین‌العظما معروف.

درعهد حکومت مرحوم لطفعلی خان والی بدربار خاقـان شهید مغفور آقامحمدخان قاجار رفته و دران دولت فراخور احوال خویش منصب جلیل یـافته بعد ازانکه لطفعلی خان ولد جعفرخـان زند دم از سلطنت زده شیراز و بعض ممالك ایران را متصرّف‌شده میرزای مشارالیه بهوای نفس سر کش ازان دولت و آن صاحب‌شوکت رو گردان و بخدمت

۱ـ اخزان ـ ط
۲ـ لِکنّ ـ ط

لطفعلی خان زند توسّل‌جسته . بعداز چندی خان معزّالیه باغوای او برسر خاقان مرحوم تاختن آورده و شبیخون زده خاقان معظم‌الیه آن شب را تا صبح پای ثبات افشرده چون طلیعهٔ مهر جهانتاب آشکار گشته رایت‌خان زند چون اقبالش بر گشته عار فرار برخود قرار داده وپای توانایی وشکیبش‌ازجای‌رفته دست‌توکّل بحبل‌المتین فرار زده گریزان گریزان بقلعهٔ بم وبوشهر گریخته در آنجا متحصّن شده . جناب میرزا نیز خود را درشاه چراغ بستی کرده، خاقان شهید بعلّت خیانت‌ظاهری بست رفتن اورا مقبول نداشته فرّاش غضب را تعیّن فرموده مشارالیه را قهراً جبراً ازانجا بیرون آورده بپاداش اعمال غیرمرضیّهٔ او از نظرش انداخته در طَرفة‌العینی چشم جهان بینش را از حلیهٔ بصر عاری وعبرةً للنّاظرینش ساخته .

و مدّت سی‌سال بعد ازان قضیه زیسته . دران حال از وفور ذهن و ذکاء زبان بشعر و شاعری گشاده و درفنون ناظمی داد فصاحت داده.

غرض‌شاعری‌است بلندپایه ومعروف ودرشیوهٔ شاعری‌صاحب‌مایه وباوقوف. حقیر بارها بخدمت‌ایشان مشرّف‌شده واز فیوضات‌او مستفیض آمده . درفنّ تاریخ گویی سر آمد زمان‌خود بوده ، کسی‌لاف همچشمی بااو نمیتوانست زدن .

خلاصه حریفی شیرین زبان و ظریفی نکته‌دان ومدّاح مرحوم جنّت‌جاه امان‌الله خان والی طاب‌ثراه بود . قصاید صاف متین دارد؛ از هرمقوله اشعار دلپسند ومضمونات دلبند بسته. دیوان‌او تخمیناً پنج‌هزار بیت میشود .

١٨٨٩

خدیو عهد و خاقان زمان فتحعلی شه آنك

بود در بزم عیشش جام خورشید وفلك مینا

شهنشاه فریدون حشمت وجمشید فرّخ رخ

جهاندار سکندر سطوت ودارای کسری‌را[1]

سلیمان شوکتی کاندر گه جود وعطا باشد

کفش ابر دُربار و دلش دریای گوهرزا

ز رفعت درگهش‌را حلقهٔ‌سیمین‌بود گردون

ز شوکت خرگهش را قبّهٔ زرّین‌بود بیضا[2]

نسیم‌لطفش ار یك‌لحظه در گلخن کند‌منزل

سموم‌قهرش اریك‌لمحه در گلشن کند مأوا

ز آتش گل برون آید‌چنان کز نار نمرودی[3]

ز گل آتش عیان گردد چنان کز وادی‌سینا[4]

الا ای‌خسروی کز بهر زیب بزم‌تو هرشب

فشاند خازن چرخ از کواکب لؤلؤ لالا

۱ــ «را» ظاهراً مخفف «رای» است.

۲ــ «بیضاء» بروزن «حمراء» ، آفتاب (رك معیاراللغه)

۳ــ اشاره بقصهٔ حضرت ابراهیم علیه‌السّلام است که چون نمرود وی‌را در آتش انداخت ازطرف خداوند به‌آتش خطاب رسیدکه « یا نارکونی برداً وسلاماً علی ابراهیم» (آیهٔ ٦٩ ازسورهٔ ٢١) وآتش برای‌او گلستان‌شد (رك قصص‌الانبیای نیسابوری ، ص۵۳ــ۵۱) .

٤ــ اشاره بواقعهٔ هفتاد مرد برگزیدهٔ حضرت‌موسی علیه‌السّلام‌است که‌چون در طور سینا کلام خدا را شنیدند به انکار برخاستند وگفتند « ان نؤمن لك حتی نری‌الله جهرة » (آیهٔ ۵۵ از سورهٔ ٢) ، آنگاه آتشی درآمد و همه را بسوخت ، « واخذتهم الصّاعقة بظلمهم » (آیهٔ ۱۵۳ ازسورهٔ ٤) . رك. قصص‌الانبیای نیسابوری، ص۲۱۲ــ۲۱۱

نبودی گر غرض از خلقت ذات همایونت (کذا)

نکرد[1] التفاتی هرگز آدم جانب حوّا

زبیم شحنهٔ قهرت زند دُردی کش گردون

زر افشان ساغر خورشید را هر صبح برخارا

فند گر پاره خشتی از نخستین پایهٔ قصرت

شکست آرد ز بعد قرنها برنارك جوزا

چو صیت عدل تو گردید در آفاق کشور گیر

چو بانگ داد تو گر دید درعالم بلند آوا

کند در دیدهٔ شیر ژیان آهو همی مسکن

کند بر تارك باز طغان[2] تیهو همی مأوا

نهی پا در رکاب رخش چون در صفحهٔ میدان

کنی جا بر فراز خنگ چون در ساحت بیدا

کشی گاو زمین را هم بخنجر آبگون خنجر

زنی شیر فلك را هم بتارك تیغ برق آسا

شوی تازان چو گاه حمله بر یکران[3] صرصر تاك

کنی جولان چو روز رزم بر رخش جهان پیما

تو گویی شد نمایان بر فلك مهر بلند افسر

تو گویی شد عیان بر آسمان ماه جهان آرا

۱ــ نکردی ــ ط

۲ــ «طغان» بضمّ اوّل لغت ترکی است بمعنی شاهباز (رك. لغت نامهٔ دهخدا، مادّه‌های توغان، طوغان، طغان).

۳ــ «یکران» بفتح یا: اسب خوب

بکف گیری چو گرز گاو سر در ساحت میدان
بچنگ آری چو تیغ شعله پرور در صف هیجا

فتد از باد گرزت رعشه اندر پیکر گردون
فتد از برق تیغت آتش اندر خرمن دنیا

بروز رزم کز جوش و خروش پردلان گردد
فضای رزمگه چون عرصهٔ محشر پر از غوغا

عقاب تیر از هر سو بسان غمزهٔ جانان
بقصد صید مرغ روح بی‌پروا کند پروا[1]

هوا گردد ز تیغ شعله‌سان آتش‌فشان گلخن
زمین گردد ز خون جنگجویان لاله گون صحرا

تو آیی صفدران در زیر ران بکران گردون وش
چو بر خنگ[2] فلك وقت سحر مهر جهان آرا

ز فتح و نصرت یزدان نهی چون روی در میدان
فتد از هیبتت زان‌سان تزلزل در صف اعدا

که نشناسند پیلان پلنگ آویز پا از سر
که گم سازند شیران نبرد انگیز سر از پا

گریزد از نهیب حملهٔ خصم افکنت دشمن
چو خیل آهو از شیر و چو فوج صعوه[3] از عنقا

۱ــ «پروا» مخفف «پرواز» است .
۲ــ «خنگ» بکسر اول ، اسب سفید
۳ــ «صعوه» بفتح اول مرغ کوچکی است که بفارسی «سنگانه» گویند .

بود هرشام تا در کاسهٔ سیمین مه بـــــاده

بود هرصبح تا در ساغر زرّین خور صهبا

مهت با کاسهٔ سیمین بمحفل بـاد زانو زن

خورت با ساغر زرّین بمجلس باد بزم‌آرا

ولهٔ قصیده

افسر بسر نهاد سحر از زر آفتاب   از زر سحر نهاد بسر افسر آفتاب

دارای شب فتاد ز اورنگ خسروی   بر تخت زر نشست چو اسکندر آفتاب

آهنگ کرد جانب مغرب عقاب شب   سیمرغ سان گشاد چو زرّین پر آفتاب

گویی ز چاه یوسف کنعان پدیدشد   زین تیره چه کشید چو بیرون سر آفتاب

عیسی بود سپهر و دم او دم صبا   موسی است چرخ ودر کف او اژدر آفتاب

از فیض اهتزاز نسیم سحر شکفت   عبهر[1] صفت بگلشن نیلوفر آفتاب

زین قصر هفت منظر فیروزه گون رواق   از رخ فکند مشك فشان معجر آفتاب

افراشت درفضای فلك چتر زرفشان   مانند چتر شاه فریدون فر آفتاب

خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل   اورنگش آسمان بود وافسر آفتاب

جمشیدشوکتی که درانگشت حکم او   یاقوت احمری است درانگشتر آفتاب

با جاه او بود ز زمین پستتر سپهر   بارای او بود ز سُها کمتر آفتاب

ای خسروی که غاشیهٔ[2] شاهی ترا   بردوش هرسحر کشد ازخاور آفتاب

بر تخت زرچو تاج زرافشان بسر نهی   گویی بر آفتاب شده افسر آفتاب

درمزرع سخای تو يك‌دانه نه فلك   درمخزن عطای تو يك گوهر آفتاب

۱ــ «عبهر» بروزن «جعفر» : نرگس

۲ــ «غاشیه» : پوشش زین

شاهنشها مدام به بـزم جلال تو　　ساقی‌است ماه‌و می‌شفق‌وساغر آفتاب

درمطبخ عطای کمین چاکران‌تست　　اخترشرر سپهر دخان اخگر آفتاب

آتش‌فشان‌خدنگ وشرر بار تیغ‌تو　　آن‌طعنه برشهاب زند وین‌بر آفتاب

نرم آنچنان ز گرزتوشد پیکر سپهر　　گویی‌شراره‌ایست بخاکستر آفتاب

روزی که از نهیب دلیران رزمگه　　بهر نظاره سر کشد از منظر آفتاب

گردد زدود توپ‌و تفنگ‌شررفشان　　افلاك قیر گون و سیه پیکر آفتاب

کیوان زند بتارك تُرك سپهر گرز　　برحلق شیر چرخ‌زندخنجر آفتاب

با گرز وتیغ‌حمله کنی برسپاه‌خصم　　چون در سپهر برسپه اختر آفتاب

لرزدزباد گُرز تواش‌پیکر آسمان　　سوزد زبرق تیغ تواش شهپر آفتاب

نبود گریز غیر گریزش اگر عدو　　باشدسپاهش‌انجم وسرعسکر آفتاب

خرّم‌تو ختم کن‌سخن‌اندر دعای‌شاه　　کورا بود بچرخ ثناگستر آفتاب

پیوستـه تا شهنشه ترك سپهر را　　باشد هلال خنجر و تاج‌زر آفتاب

برحنجرحسودتوخنجر کشد هلال　　برفرق چاکر تو نهد افسر آفتاب

ولهُ قصیده

من که دایم‌خاره‌ام بالین وخاکم بستر است

روزوشب‌خوابم‌چو بخت‌خفته‌درچشم‌تراست

دوش‌دلکش روضه‌یی‌بس‌باصفادیدم بخواب

گوئی‌از وی روضهٔ‌خلدبرین یك‌منظر است

بارگاهی دلگشا کـز فخر جبریل امین

بردر کریاس او جاروب‌کش ازشهپر است

دلنشین قصر بهشت آیین که در بستان او
چوب‌عود و سنگ لعل و خاك مشك اذفر[۱] است

صد هزاران صفّهٔ دلکش دران بستانسرا
از دُر وفیروزه و یاقوت و لعل احمر است

نخلزارش را که باشد رشك فردوس برین
از زبرجد برگ و از زر شاخ و از گوهر براست

هر طرف دروی بقانون خوش الحان مطربان
قمری و بلبل بشاخ سرو و گل خنیاگر است

مجمعی از مبکشان در آن همایون بارگاه
جمله را زانوار یزدانی تُتقها برسر است

چون سلاطین هر کرا تخت مرصّع زیر پا
چون خواقین هر کرا برسر مکلّل افسر است

رویشان از راح روح افزا همه چون ارغوان
چهرشان از آتشین صهبا همه چون آذر است

صف کشیده گرد ایشان فوجی از خیل ملك
جمله را برفرق چتر از مشك و تاج از عنبر است

دروی از هرسو زلحن مطربان نغمه سنج
بانگ رود و نغمهٔ چنگ و فغان مزمر[۲] است

۱ـ «اذفر» : تیزبوی

۲ـ «مزمر» بکسر اوّل و فتح سیم : ساز عود یا بربط یا نای که مخفّف «مزمار» باشد .

ساقی گلرخ دران بزم دلارا جلوه گر
کز فروغ طلعتش یك لمعه مهر خاوراست

خطّ مشکین بر کنار عارض گلرنگ او
سنبلستانی تو گویی گرد گلبرگ تر است

جام ازمی در کف آن مه خردچون دید گفت
در کف رخشنده ماهی آفتاب انور است

عقل را گفتم که این جام است یارخشان سهیل
یا شفق یا برق لامع یا فروزان نیّر است

کف نی نی چشم بگشا قدرت یزدان ببین
نوری ازعکس رخ ساقی بزرّین ساغراست

بادل خود گفتم این یارب چه بزم دلگشاست
این چه ساقی وین چه ساغر وین چه زیبا منظراست

هاتفی ناگه زغیبم این بشارت داد و گفت
شادزی خرّم که این دولت تراهم درخوراست

اهل این محفل ثنا گویان آل حیدرند
وین شراب کوثر واین بزم بزم حیدر است

خسرو یثرب شه بطحا سپهـــدار عرب
آنکه خاك در گه او خسروان را افسر است

آنکـه مرآت جهان بین ضمیر انورش
جملهٔ اسرار حق را در حقیقت مظهر است

لجّهٔ قدرت که از وی قطره یی باشد محیط
در بر دریای افضالش ز رشحی کمتر است

هرشبانگه ز احتسابش در شبستان فلك
بررخ مهر ازظلام‌شب شبه‌گون معجراست
ای خداوند فلك چاکرکه از فرّ شکوه
بردر قصر جلالت مهر و مه فرمانبر است
علّت ایجـــــاد عالم گوهر پاك تو بود
آری آری کز وجود بحر مطلب گوهر است
مینوان گفتن که‌رنگ آمیزی‌از کلك‌تو یافت
نقشهـا کاندر پس این پردهٔ نیلوفر است
شد دم عیسی اگر جان‌پرور ازروح‌القدس
نازم آن‌دم‌را کزو روح‌القدس‌جان‌پرور است
گر پیمبر زد قـدم برذروهٔ عرش برین
بیشك از عرش برین کتف پیمبر بهتر است
همّت الیاس را تا هست یار اندر بحـار
التفاتت خضر را تا دستیار انـدر براست
آن بغرقاب فنـا طوفـانیان را دستگیر
وین به بیدای بلا گم گشتگان‌را رهبر است

ولهُ قصیده

تا ز مینا و می نشان بـاشد	بزم بزم خدایگان بـــــــاشد
والی جـم نـژاد امـان‌الله	آنکه جان جهانیان بـاشد
آنکه از بیم شحنـهٔ غضبش	با کتان[1] ماه مهربـان بـاشد

۱ــ «کتان» بفتح کاف و تشدید یا تخفیف تا درختی است که ازپوست ساق آن جامه میبافند و گویند آن جامه درمهتاب دوام ندارد (رك. آنندراج).

دل و دستش بگاه جود و عطا — غیرت بحر و رشك کان باشد
در دبستان عقل و دانش تو — عقل کل طفل بی‌زبان باشد
سزد از چاکر تراگه حرب — توسن چرخ زیر ران باشد
آسمان و مه و هلال ترا — عرصه و گوی وصولجان[1] باشد
اندران دم که ساحت هیجا — حمله‌گاه بهادران باشد
عارض عرصه لاله‌گون گردد — رنگ میدان چو ارغوان باشد
بهر تاراج جان ز هرجانب — طایر تیر پرفشان باشد
از نهیب یلان شیر اوژن — دل شیر فلك طپان باشد
زیر پای سمند شیردلان — پشته پشته ز کشتگان باشد
برفراز سمند زرّین نعل — چون ترا عزم دشمنان باشد
زاب و آتش ترا بچنگ اندر — گاه تیغ و گهی سنان باشد
صف اعدا بحمله‌یی شکنی — خصمت ار رستم زمان باشد
داورا چون رواست کاندر ملك — خسروی چون تو حکمران باشد
مسکن عندلیب ویرانه — جغد را جا بگلستان باشد
تا بود خرّم از بهار ریاض — تا خزان آفت رزان باشد
نوبهار ریاض اجلالت — ایمن از آفت خزان باشد

ولهُ قصیده

ز اورنگ شبه‌گون شد نگون د یوسیه‌پیکر — سلیمان فلك چون کرد درانگشت انگشتر

---

[1] ـ «صولجان» بفتح صاد و لام معرّب چوگان است.

درخت شوکتش دارد زعلم وعقل شاخ و بن
نهال حشمتش آرد زعدل وجود برگ و بر
شرار نار قهرش جانگزا چون شعلهٔ دوزخ
شراب ناب لطفش جانفزا چون جرعهٔ کوثر
زباد آتش افشان گرز و آب خون چکان تیغش
ازین یك آب گردد خشك وزان یك خاك گردد تر
ز بهر چشم بدبینت فلك هر صبح سوزاند
کواکب را سپند آسا درین یاقوت گون مجمر
نباشد حاجت مدح منش همچون تو ممدوحی
که خورشید جهان آرا بود مستغنی از زیور
دران دم کز خروش شیردل گردان پیل افکن
شود صحرای کین پر شور و شر چون عرصهٔ محشر
فتد شیران جنگی را ز وحشت لرزه بر اعضا
رسد پیلان زنگی را ز دهشت رعشه بر پیکر
ز آتشباری خمپاره و توپ شررافشان
فضای رزمگه دوزخ صفت گردد شرر پرور
نهنگ تیغ از هر سو بخونخواری گشاید لب
عقاب تیر از هر جا بخونریزی گشاید پر
زخون کشتگان گردد زمین چون معدن مرجان
ز گرد مرکبان گردد هوا چون تودهٔ عنبر
کمانها خم شوند از هر طرف چون قامت عاشق
سنانها قد کشند از هر کنف چون قامت دلبر

ز گرز شیر سر گاو زمین را پشت گردد خم
زبانگ گاو دم[1] شیر فلك را گوش گردد کر

شکاف افتد بجوشنها ز نوك نیزه و ناوك[2]
شکست آید بمغفرها[3] زضرب ناجخ وششپر[4]

بسان ماهیان سیمگون در آتشین دریا
شناور گردد اندر لجّهٔ خون آبگون خنجر

کنی جا برفراز نیلگون رخش جهان‌پیما
بدان‌سان برفراز خنگ گردون خسرو خاور

شود از پویهٔ رخش و صهیل اشهبت پیدا
بمیدان لمعهٔ برق و بکیهان نعرهٔ تندر

گریزد فوج دشمن از دم تیغ شرربارت
چنان کز لمعهٔ خورشید تابان جرگهٔ اختر

خدیو آسمان شوکت سپهدار نمیدانم
چه گویم از جفای چرخ ودورماه وجور خور

بود همواره خندان تا ز ابر نوبهاران گل
بود پیوسته لرزان تا نهال بید از صرصر

حبیبت آنچنان خندان که گل از ابر آذاری
حسودت آنچنان لرزان که از صرصر نهال تر

۱ــ «کاودم» بضمّ دال : شیپور
۲ــ «ناوك» بروزن «بابك» تیر کوچکی بوده از چوب یا از آهن .
۳ــ «مغفر» بروزن «منبر» کلاه آهنی است که روز جنگ پوشند .
۴ــ «ششپر» بروزن «ششدر» گرزی است آهنی که سر آن شش پهلو دارد .

ولهُ قصیده

نو بهاران آمد و زد خیمه در گلزار گل

گشت عالمگیر چون شاهنشه قاجار گل

بر زمرّد گون سریر شاخ از فیض بهار

زد بتارك تاج گوهر بار دیگر بار گل

باز از فیض دم باد صبا در گلستان

زددم از اعجاز روحانی مسیحاوار گل

در حریم گلشن از جور زلیخای صبا

شدز هر جانب گریبان چاك یوسف وار گل

جان فزاید چون معنبر کاکل جانان نسیم

دل رباید چون خوی افشان عارض دلدار گل

یك زمان ای سرو گلرخ جانب گلشن خرام

تا شود با خاك یکسان سرو و گردد خار گل

جعد عنبر بوی تو تا در چمن شد عطر بیز

شد عبیر آگین از آن خون نافهٔ تاتار گل

قامت و لعل ترا گر سرو و گل گفتم خطاست

نیستش رفتار سرو و نبودش گفتار گل

تو مهی لیکن ندارد خطّ عنبر بیز ماه

تو گلی لیکن ندارد نرگس بیمار گل

جز تو ای سرو گل اندام چمن آرای من

کس ندیده در چمن سروی که آرد بار گل

خوش بود جانا بعهد والی والاتشان
در چمن با نغمهٔ چنگ و نوای تار گل

نخل باغ خسرو دوران امان‌الله خان
آنکه درباغ بهشت آیینش باشد خار گل

موکب اجلال اورا آورد هر نوبهار
چتر گوهربار نسرین شقهٔ زربار گل

ارزد از بیم نهیبش پیکر خصم آنچنان
کز هبوب صرصر وی در صف گلزار گل

در زمان دولتش هرصبحگاهان زافتاب
چرخ از شادی زند بر گوشهٔ دستار گل

ای خداوندی که دفتر خانهٔ جود ترا
هست نسرین صفحه‌سنبل‌خامه دفتردار گل

تا نسیم لطف تو گردید در گلشن وزان
چون گلستان خلیل آمد برون از نار گل[1]

تا سموم قهر تو شد در گلستان شعله خیز
چون تجلّی زار طور آورد آتش بار گل[2]

نکهتی ازخلق تو تا بر گل و گلشن دمید
شد عبیرآمیز گلشن گشت عنبر بار گل

بود چون عهد تو و فصل گل و ایّام عشق
کرد در مدح تو خرّم این همه تکرار گل

۱ــ رك. پاورقی شماره ۳ ص ۳۲۲
۲ــ رك. پاورقی شماره ٤ ص ۳۲۲

بستم انـدر گلستان مـدحت گلدسته‌یی
زیبد ار ریزد مرا تا حشر از اشعـار گل

تا بگیتی نـام باشد از حسود و از حبیب
تا که در گلزار بـاشد همنشین خار گل

باد در چشم حسودت خنجر خونریز خار
بـــــاد برفرق حبیبت افسر شهوار گل

ولهٗ قصیده

کوکب بخت مرا از نو ظفر داد آسمان
تا که کام من ازان رشك قمر داد آسمان

زان رخ زیبا که باشد غیرت خورشید وماه
محفل عیش مرا زیب دگر داد آسمـان

عاقبت زان لعل آتشگون گرفتم کام دل
آتشین آه مرا گویـا اثر داد آسمـان

گرچه عمری در غم لعل می آلودش مرا
روز وشب خون‌دل ولخت جگر داد آسمان

عاقبت با آن بت گلچهره در بـزم طرب
باده‌یی چون لعلم اندر جام زر داد آسمان

زان‌رخ وزلفم‌بود خوش‌صبح وشامی غالیا[1]
این سعادت را بمن ز آه سحر داد آسمان

سالها آن دولت وصلی کـه میجستم مرا
ز التفـــــات والی والاگهر داد آسمان

۱ـ غالبا ـ ط

یکه تاز عرصهٔ شوکت امان‌الله خان
آنکه اورا از ازل فتح وظفر داد آسمان

آن‌سکندر شوکتی کورا بگاه کین‌مدام
از هلال و بدر شمشیر وسپر داد آسمان

وان‌سلیمان‌حشمتی کز تیغ‌برق آسای‌او
خرمن عمر اعادی را شرر داد آسمان

تا که باید فرّ وزیب از مقدمش بار دگر
تختگاه‌خسروی‌را زیب وفر داد آسمان

تیغ کشور گیر اورا همچو تیغ آفتاب
ملك از خاور زمین تا باختر داد آسمان

روز هیجا ازشهابش‌تیر ووز[1] قوسش کمان
بهر دفع دشمنان بدسیر داد آسمان

ای خداوندی که در بزم سخا شام و سحر
خازنت‌را سیم و زر ازماه وخور داد آسمان

چون جم واسکندر و دارا و افریدون ترا
خاتم و اورنگ و دیهیم و کمر داد آسمان

تا که گردد زیب بخش تارك اجلال تو
سالها زان در صدف جای گهر داد آسمان

توسن صرصر نژاد برق جـــــولان ترا
ازمه و خورشید نعل سیم و زر داد آسمان

---
[1] ــ تیرواز ـ ظ

عنبرین کلك دبیر دفتر جـــــود ترا
روز وشب کافور خشك مشك‌تر[1] داد آسمان

بهر زیب جیب و دامان تو هنگام سخا
لؤلؤ از نیسان و گوهر از حجر داد آسمان

تا شود چشم عـدوی بدسگالش آشیـان
طایر تیر ترا زان بال و پر داد آسمـان

منّت ایزد راکه در دوران بکام خویشتن
خسروی بر خسروانت چون پدر داد آسمان

در حجر پرورد تا پیوسته لعل ناب مهر
وزمطر همواره تا رخشان گهر داد آسمان

زیب اکلیل تو آن لعل و گهرکان را مدام
در حجر پرورد مهرووز[2] مطر داد آسمان

ولهٔ قصیده

در بساط چمن از مرحمت یزدانی — کرد باز ابر گهر بار گهر افشانی

باغ افراشت دگر پرچم کیکاوسی — شاخ بنهـاد بسر افسر نوشروانی

کرد چون مشك‌فشان طرّهٔ جانان درباغ — سنبل از طرّهٔ طرّار عبیرافشـانی

بچمن سرو برافراشت قد حورایی — بدمن لاله برافروخت رخ غلمانی

کرد دربزمگه عشرت سلطان بهار — بلبل مست بصدعیش و نوا خوشخوانی

خواند این نظم دلارا زکلام حافظ — « احمدالله علی معدلة السّلطانی »

۱ــ ومشك تر ـ ظ

۲ــ مهرواز ـ ظ

ای که ازدرك کمالات‌تو باشدقاصر　　فکرت بوعلی و معرفت لقمانی

ماه از لمعهٔ روی تو کند کسب ضیا　　مهر از پرتو رای تو بود نورانی

چرخ بر حنجر او خنجر مرّیخ کشد　　سر کشدباتوهرانکس که‌زنافرمانی

تا در آفاق بود دولت و بخت واقبال　　مایهٔ عیش و نشاط وطرب وانسانی

باد پیوسته ترا دولت واقبال قرین　　باد هموارہ ترا عیش‌وطرب‌ارزانی

قطعه

بخوان مطرب سرود خسروانی[1]　　کـه ایّام جـوانی جهان است

ببال ای‌اردلان بر خویش کامروز　　بنخت خسروی نوشیروان است

قدح کش واعظ ومی نوش مفتی　　که عهـد والی والانشان است

امان‌الله خان کز یمن عـدلش　　جهان پیوسته در مهد امان است

تهمتن[2] حمله و رویین‌تن[3] آهنگ　　زواره[4] خنجر و آرش[5] سنان است

خداوندی کـه کمتر بخشش او　　سریر کسری و تاج کیان است

ظفرمندی کـه در کشور گشایی　　لوایش چون درفش کاویان است

بنـام نامیش پیوستـه برجیس[6]　　برین‌فیروزه منبر خطبه‌خوان‌است

تن رویین تنان لرزان ز بیمش　　چو برگ بید از باد وزان است

الطافش گلستـــــان اردلان را　　بهاری از پی چندین خزان است

۱ــ نوعی از سرود که باربد درمجلس خسروپرویز گفتی .

۲ــ «تهمتن» بروزن «قلمزن» لقب رستم زال است .

۳ــ «رویین‌تن» لقب اسفندیار پسر گشتاسب است .

٤ــ «زواره» بفتح اوّل نام برادر رستم بوده است .

٥ــ «آرش» بفتح را نام پهلوانی ایرانی است از لشکر منوچهر که در تیر اندازی نظیر نداشت (آنندراج) .

٦ــ «برجیس» بروزن «ادریس» ، ستارهٔ مشتری

الا ای داوری کز ابر فیضت — جهان رشك گلستان جنان است
ز بیم شحنهٔ قهر تـــو مه را — نه یارای خصومت با کتان است
بهفتم چرخ اگرجا کرده کیوان — بدرگاه تو کمتر پاسبان است
سپهر ناماعد شهریارا — چه گویم بامن‌مسکین‌چه‌سان‌است
ازو پیوسته‌ام خاطر پریشان — وزو همواره‌ام جان ناتوان است
بمن هر کس زند در دوستی لاف — چو نیکو بنگرم دشمنتر آن است
خدارا رحم کن رحمی که امروز — همین لطف تو برمن مهربان است
بدهر از ساغر و می تا بود نام — بگیتی تا بهار و تا خزان است
ترا بادا مدام آن می بساغر — کزو دل‌خرّم وجان شادمان‌است

خسرو

اسمش خسرو بیگ و بهاسم هم تخلّص میکرده است . در دفاتر ولات‌عظیم‌الشّان بمنصب‌جلیل وامرجمیل‌منشی‌باشی‌سرافراز و بین‌الاقران قرین اعتبار و اعزاز آمده .

گویند مردی نیك‌ذات وحمیده صفات واز مشاهر عظما ومعاشر نجبا بوده اباًعنجد بمناصب مزبور مفتخر، چندی بعلّت تواتر صدمات روزگار غدّار که ببلدهٔ طیّبهٔ مذکوره روی آورده جناب مشارالیه عار فرار برخود قرار داده بولایت خارج رفته وترقّیات عظیم کرده بعداز مدّتی بدلیل « **حبّ‌الوطن من‌الایمان** » باز بوطن‌مألوف مراجعت وبمرتبهٔ خویش مباهي گشته .

غرض جناب ایشان نظماً نثراً سر دفتر فصحای بلاغت گستر و بلغای فصاحت پرور بوده‌اند . در رویّهٔ شاعری ماهر و کمال فضلش بر همگنان ظاهر . الحق در مراتب سخنوری داد فصاحت داده وعقدهٔ اشکال شعری بسر انگشت فکرت گشاده و گوی سبقت درمیدان نکته‌سنجی ازمعاصرین ربوده . مردی شیرین زبان سخندان و شخصی فهیم فطانت بنیان، شرح کمالش ازحیّز اظهار واعلان بیرون است و ازتکرار اشعار و بیان افزون.

حقیر این چند بیت را از کلام ایشان درین گلستان ثبت کردم:

قصیده

فغان که چرخ فرومایهٔ ستم کردار / شکست خاطر ناشاد من نموده شعار

ز زلف ماهرخان طالعم شکسته تر است / چو چشم باده کشان بخت من بود بیمار

بلوح خاطر من سالهاست منشی چرخ / ز بسکه مشق نموده رسانده خطّ غبار

بسان غنچهٔ تصویر مانده درحیرت / گل مطالبم ازجور چرخ کجرفتار

خضر بظلمت بختم اگر نظر فکند / فتد ز لجّهٔ امیّد زندگی بکنار

ز آفتاب حوادث پناه خواهم برد / بظلّ مرحمت شاه معدلت اطوار

محیط معدلت و کان جود خسرو خان / که ابر خواسته ارفیض عام او زنهار

سپهر دانش و تمکین که ملک ایران را / بذات کامل قدسی صفات اوست مدار

بعزم بأس اگر بانگ برزمانه زند / شود بحفظ رمه گرگ راعیان را یار

حدیقه‌یی است وجودمبار کش بجهان / که جز سعادت و احسان نباشدش اثمار

بعهد او نتوان یافتن پریشانی / مگر زچنبر زلف بتان چین و تتار

ایا ستوده خدیوی که ازسیاست تو / گوزن را نبود جذب دم ز بردن مار

زهی ز رای تو خورشید را بدل حسرت / خهی ز روی تو جمشید را بدل آزار

درین‌زمانه توئی آنکه آفتاب صفت	رسیده پرتو فیضت ابر یمین‌ویسار
ولیك بنده درین روزگار فیض‌سرشت	ندیده دیدهٔ بختم بغیر از شب تار
دلم‌زغم‌شد خون‌غصه‌ام زحد بگذشت	چنین اسیر بدام نوایبم مگذار
بحق صفوت آدم که بدو خلقت او	سلالهٔ گل صلصال بود و کالفخار[1]
بشاه کشور «لولاك»[2] شمع جمع رسل	حبیب حضرت خلاق احمد مختار
بآب دیدهٔ زهرا که منطفی‌شد ازان	شرارهٔ غضب و قهر حضرت جبّار
بشیر بیشهٔ دین شاه « انّما » مسند	ولیّ حق اسدالله قـــاتل کفّار
که رحم کن بروان من اسیر بلا	که مهر آر بحال من شکستهٔ زار
که‌مدّتی‌است‌باقمیدلطف ومرحمت	کشیده‌ام‌من‌مسکین‌درین‌حدود آزار
خموش‌خسرو واین هرزه گوئی آخر کن	کف دعـا بامیـد اجابتی بردار
همیشه تا که بود آفتاب عالمتاب	برین مقرنس[3] فیروزه لامع‌الانوار
موافقان‌ترا شب چو روز روشن‌باد	مخالفان‌ترا روز تیره چون شب‌تار

غزلیات

ز جمع خیل خیـال تو در دودیدهٔ من
زبسکه جای‌شده تنگ نیست مسکن خواب
بهیچ شهر و دیـــــاری ندیده‌ام یك دل
که آن دوچشم سیاهش نکرده خانه خراب

۱ــ اشاره به آیهٔ ۱٤ است ازسورهٔ ۵۵: «خلق الانسان من صلصال کالفخار» . «فخّار» بروزن «عطّار» گل پخته راگویند، که خزف وسفال باشد و «صلصال» بفتح اوّل گل خشك نپخته که مانند سفال نو بانگ کند (رك. صحاح جوهری، معیاراللّغة، فرهنگ نفیسی) .

۲ــ اشاره به « لولاك لولاك لما خلقت الافلاك » .

۳ــ «مقرنس» بروزن «مزعفر» : بنای بلند مدوّر آراسته با نقوش

دوچشم می‌زده‌ات خون من خورند چومی
بلی کـــــه می‌زده را نافع‌است بادهٔ ناب

شکستن دل خسرو مساز عـادت خویش
محبّ تست نشایـــــد شکستن احباب

در بیابان فنا میگرد چون مجنون مدام
همنشین آهـوان شو بعد ازان لیلی طلب

باده درکش شوق کن در خدمت پیرمغان
مطرب خـوش لهجه و ساقیّ بزم‌آرا طلب

ولهٔ ایضاً

بارم از لیلی‌وشی سودای‌مجنون درسراست
زاتش عشقم همی شمع جنون روشنتر است

گر بزردی میزند ابروش کسر حسن‌نیست
از طلا تـرقیم «بسم‌الله» زیب دیگـر است

برفراز لعل او خال سیاهش چون بلال
مسندش یاقوت وجایش در کنار کوثر است

اهل محشر را بـود سردفتر فرد[1] ثواب
هر که چون‌خسرو شهید ناوك آن‌دلبر است

آن خال برخسارش دانی بچه ماند راست
هنـدو بچهٔ عریان در سیر گلستـان است

۱ــ دربارهٔ «فرد» رجوع شود بپاورقی شماره ۲ ص۲۲

از غایت رسوایی صد چاك بـــــدل دارم

زان لطف که آن مەرا درچاك گریبان است

ولهٔ ایضاً

گردن تسلیم در طوق رضا باید کشید

خویش‌را در زیر فرمان قضا باید کشید

نیست دأب عـاقلان آلودهٔ دنیا شدن

خویشتن‌را بر کنار ازماسوی باید کشید

پروانه‌صفت‌دل که مدامش‌تب‌وتاب‌است

از حسرت آن عارض تابان تو بـاشد

هر کس که‌بەابروی کمانت‌نظر انداخت

در کیش محبّت شد و قربان تو بـاشد

اعجاز مسیحا که روان را کند احیـا

ظاهر که نهان در لب خندان تو باشد

تا دیـدهٔ خسرو برخت کـرد نگاهی

چشم ازدو جهان دوخته حیران تو باشد

ولهٔ ایضاً

دنبال چشم‌شوخ‌وی آن‌خال مشکر نگ

بر تخت گل نشسته بتمکین شاه زنگ

عالم پراز شهید شود هر گهی بنـــــاز

دلدار من ز غمزه برابرو نهد خدنگ

خسروا گرچه هست سرآمد براهل نظم

در عشق دوست مرکب ادراك اوست لنگ

آن زلالی کو سکندر حسرتش برخاك برد

شربتی بود از لب یاقوت روح‌افزای تو

گفتم از زلف سیاهت هست پیچاپیچ تر؟

گفت خسرو نیست الاّ آه اندوه زای تو

ولهُ ایضاً

عشق بسیار رمزهـــا دارد   عقل حیران این رمـــوز شده

در غمش پـاره شد دل خسرو   او بمژگانش بخیـــه دوز شده

بر گرد ماه هاله زعنبر کشیده‌ای   خورشید را میان دو شب جای داده‌ای

هر دم هزار دل بنگه صید کرده‌ای   صیّاد وار در پی دلهـــا فتاده‌ای

خواجه

اسمش محمّد، جوانی است آزاده ودر راه رضای حق سر بر کف نهاده، ولد حاجی میرزا. والدش یکی از جملهٔ کسبهٔ قصبهٔ مزبوره مردی متموّل وبا ثروت و صاحب مایه و با مکنت بوده . خود بعد از فوت پدر بـا وجود مخلّفات شایان و متروکات بی‌پایان و مواریث فراوان بدان زخارف مبالاتی نکرده و مطلقا اعتنایی ننموده بدایرهٔ درویشی و تجرّد افتاده وپا بمقام سلوك وتفرّد نهاده. سالکی است مالك نفس امّاره وهالك

هوی وهوس مکّاره ، درجادۀ شریعت وطریقت رهرو ودل وجانش اغلب درویشان با احوال را درخدمت گرو .

مشایخ عظام سلسلۀ عالیه را بخدمت رسیده و ریاضات چند دران طریق کشیده و ازیمن توجّهشان بفیوضات فزون مستفیض گردیده قلیل سیاحتی هم کرده . بعلّت اختلاط با هر گروه و ارتباط باجمعی انبوه و مصاحبت ارباب طُرق و ادیان و مرافقت اصحاب ملل وایقان درسیر و سلوك وعلم وعمل اهل‌تصوّف بلد ودرقناعت وعزلت فرد وسر آمد است. بی‌شایبۀ شهوت وغایلۀ معصیت وهوی وهوس‌نفسانی چنانکه افتد ودانی بصحبت جوانان ماه پیکر سیم‌اندام و ملاعبت سروقدان خورشید منظر خوشخرام مایل و پردۀ عصمت ازنیکی‌فطرت برچهرۀ شاهد خودآرای شهوت حـایل دارد واین فقره را دست آویز قرب حضرت محبوب ازلی ساخته، زیراکه رسمی‌است معهود وعهدی مشهود که ازجزوپی بکل‌توان برد واز مجاز طریق حقیقت را توان سپرد .

غرض‌مردی‌است خوشحال‌نیکوخصال ودرفنون علم اعداد بی‌شبه ومثال. بحسب تقاضای ذهن صافی واقتضای طبع وافی گاهی شعری‌چند منظوم مینماید . این‌چند بیت ازو درین بوستان قلمی شد :

چند بیت از ترجیعات اوست

سر وسامان عشق ترك سر است — سر وسامان عاشقان دگر است
آنکه در راه دوست یك‌سر مو — خبر ازخویش‌داشت بیخبراست
ره ظلمات چنـــــد پیمایی — چشمۀ آب خضر چشم تر است
رفعت کاخ عشق را نــــازم — کش‌فلك‌حلقه‌یی به‌پشت‌دراست

طایر اوج عشق بیضه صفت — نُه فلك را گرفته زیر پر است
در بیابان عشق هفت محیط — چون نگه میکنیم یك‌شمر[1] است
آفتاب سپهر عالم جـــان — عکسی از ظلّ پیر راهبر است
رخ بخاك درش بمال ای دل — مس بها کسیر چون‌رسید زراست
بی‌سر و پا گدای درگه عشق — شهریار و خدیو بحر و بر است

ولهُ ایضاً

انـــدرین رزم رستم دستان — طفلکی نـــی سوار می‌بینم
بختی[2] عقل انـــدرین وادی — بردو بینی مهـــار می‌بینم
اژدر نفس‌را درین‌هـــامون — کمتر از سوسمـــار می‌بینم
صد چو منصور اندرین صحرا — سرفکنـده بـــدار می‌بینم

در راه سلوك میل‌وفرسنگی نیست — در مستی عشق باده وبنگی نیست
چندانکه نشستیم بخمخانهٔ عشق — جز بیرنگی درخمش‌رنگی نیست

داوری

اسم‌شریفش مصطفی بیگ ولد مرحوم فتحعلی‌بیگ و کیل‌است.
اصل اجداد ایشان از بلدهٔ طیّبهٔ مینومثال مربوره متجاوز ازسیصد سال است که اباًعنجد بحسب‌الارث والاستحقاق بمنصب‌والای وکالت‌سرافراز

۱ـ « شمر » بروزن « قمر » ، حوض کوچك و آبگیر و هرجاکه آب ایستاده باشد .
۲ـ «بختی» بضمّ اوّل نوعی از شتر خراسانی است و «بخت» اسمجمع‌آن است . بعضی آن را معرّب دانند و برخی عربی (رك. معیاراللغة) .

و برتبهٔ اعلای کفالت امور قاطبهٔ ولایت بین‌الاکفاء والاعیان ممتاز ، حسباً نسباً به نیکی ذات معروف ، حالاً احوالاً بپاکی صفات موصوف بوده‌اند . با وجود تسلّط و اقتدار کافّهٔ رعایا و برایا ازحسن سلوک و رفتار ایشان خشنود و ازصفای نیّت و وفای طویّت عامّهٔ مساکین و ضعفا درمهد امن غنوده واز روبهٔ مرضیّهٔ ایلیّت وشیوهٔ پسندیدهٔ حمیّتشان فارغ و آسوده بوده‌اند . نه کسی را از ایشان در دل ملالی و نه ایشان را در خاطر از خُلق اعتقاد با احدی خیالی .

غرض جناب مصطفی بیگ مزبور مردی ذهین ذکاوت پیشه وشخصی فهیم فطانت اندیشه، بنهایت دانش آراسته و بغایت بینش پیراسته، فطرتش از منقصت مبرّا و خلقتش ازمنحطت[1] معرّا ، شخصش بوفور اندیشهٔ صایب وظهور رای ثاقب مقبول خاص وعام ودر آداب دیانت وصیانت بین‌النّاس نیکنام ، جوانی خوب صورت و نکته‌دانی پاکیزه سیرت. در نهایت درستی احوال بشکستگی نفس راغب واغلب اوقات صحبت فقرارا بجان خواهان و طالب بوده .

در مذاکره ومشاعرهٔ علوم فارسی وعربی صاحب مهارت وکامل، بخواندن اشعار شعرا در عشیّ و ابکار[2] مایل ، خود نیز نظماً و نثراً طبع غرّا وخاطر توانایی داشتند. بسط بساط خاطرش در قصیده آرایی ممهّد

۱ــ دربارهٔ کلمهٔ «منحطت» رجوع شود بپاورقی شمارهٔ ٤ ص ١٤ .

۲ــ «عشیّ» بروزن «غنیّ» بتشدید یاء و «ابکار» بفتح اوّل بترتیب بمعنی شامها و صبحها است (با اختلافاتی درمعنای «عشیّ») و مفرد اوّلی «عشیّة» است و دومی « بُکر » بضمّ اوّل و فتح دوم ، که خود نیز جمع « بکرة » میباشد مانند «غُرفة» و «غُرف» ، و «ابکار» جمع جمع است (رك. فیّومی) .

وگلبن گلزار ضمیرش در غزل‌سرایی مورّد ، در رسوم شاعری طبعش نیکو و سلیقه‌اش دلجو ، برای رزین و فکر متین عقدهٔ اشکال شعری بسرانگشت دانش میگشاد. غرض درهرسیاق شعر وشاعری کمال‌وقوف را داشت ، خاصّه در قصیده گویی از معاصرین در مضمار ناظمی گوی سبقت ربوده .

حقیر نیز بارها بخدمت‌ایشان رسیده و ادراك معانی دقیق ازرای رشیق‌ایشان نموده ، دیوانش پنج‌هزار بیت میشود، تخمیناً ده‌هزار بیت آن بنظر حقیر رسیده منتخب آنها را بیرون‌آورده و درین گلستان زیور ترقیم‌یافتند. ودرسنهٔ ۱۲۴۴ هجری بسعایت معاندین رشتهٔ‌حیاتش بمقراض فنا از هم گسیخت و بجنان شد .

ترکیب‌بند درنعت خاتم‌انبیا صلوات‌الله[1]

ای زمین کوی تو اهل زمان را آسمان
خاك راهت بوسه‌گاه شهریاران جهان
در طریق عشقبازی گرم رو زین‌سان توئی
کی کسی‌چون‌جبرئیلت‌همرهی کردن‌توان
پویم اندر راه تو تا باشدم پای طلب
باشدم براب روان نام تو تا باشد روان
نیستم یك لحظه غافل از مدیح تو ولی
وصف رویت را توان کردن بیاری زبان ؟
زاسمان از ریسمان گر میتوان آمد فرود
برفلك گر برتوان رفتن بپای نردبان

۱ ــ صلوات‌الله علیه ــ ط

چون مرا پای طلب بسته‌است ازجور فلك

از زبانم عرضه ده در حضرتش ای ساربان

وه چه‌بودی بودیم در کف عنان‌اختیار

گفتمی تا در طوافت بانوای زار زار

السّلام ای خاك کویت قبلـهٔ ارباب دین

السّلام ای پیشوای انبیـــــای مرسلین

السّلام ای آنکه از راه وفـایت جبرئیل

خالی از روی تو نتوانست دیدن را زمین

السّلام ای‌آل واصحاب تو اندر روز حشر

ضامن ما بینوایان و تـو برایشان ضمین

السّلام ای از علو پـایه‌ات روز وصـال

چون زمین بنمایدت در پیشگه عرش برین

السّلام ای آنکه بی‌تعلیم استـاد و ادیب

عالمان ازخرمن فضل و کمالت خوشه‌چین

السّلام ای آنکه دارند چشم امّید از درت

ساکنان هردو عـالم غیر از جان‌آفرین

کرده وعده حق‌بدوزخ آنکه در روز حبیب

پـر شود از ما گنهکاران و لیکن ای‌حسیب

چون توئی شافع بجرم عاصیان روز وعید

غیر نومیدی نبیند دوزخ از «هل من مزید»

ای رسیده درطلب آنجا که مرغ فهم کَس
گرد آن وادی ببال وهم نتوانـد پرید

من ندانم گفت چون رفتی وچون باز آمدی
حاشَ لله کی تواند فهم تا آنجا پریـــــد

شافعی تـو بر گنهکاران و من هم مذنبم
با چنین امّید حاشا کی توان شـد ناامید

عاشقم برروی تـو با غصّه و غم ساختم
اشك سرخ و چهرهٔ زردم بدین دعوی شهید

در که پیوندم دلی را کز تو برّم در جهان
در تو پیوست هر که دل ازمهر دیگرها برید

*

کی بود یارب که از جنس وفا بربسته بار
بردل ریش و کنم با گریه عزم کوی یار

کی بود یارب که گردم با نواهای حزین
گرد کوی گلبن گلزار یثرب چون هزار

کی بود یارب که از خار مغیلان حجاز
پای تا سر گردم رشك گلستان بهـــــار

کی بودیارب که گردم معتکف در کوی دوست
پای در گل داغ بر دل غرقه درخون لاله وار

* ـ در نسخهٔ اصلی بیت آخر این بند از قلم افتاده است

کی بود یارب که نوشم از کف ساقیّ عشق

بادهیی کورا نبـــــاشد درپی آزار خمار

یا شفیع المذنبین راهی نمایم سوی خود

روشنی ده دیدهامرا ازغبار کوی خود

ای خوش آنانی که راه کوی تو پیمودهاند

پشت دل کرده قوی گر جان و تن فرسودهاند

ای خوش آنانی که بر خاك درت بعد از طلب

همچو تشنه بر لب زاینده رود آسودهاند

ای خوش آنانی که چون سنگی زدر بانت رسد

روی زرد خود بران چون بر محك زر سودهاند

ای خوش آنانی کـه با خار مغیلان درت

چشم را بر گلستان عالمین نگشودهانـد

ای خوش آنانی که ازشرم گنه پیش از عقاب

ز اشك دیده خویش را ز آلودگی پالودهاند

دردو عالم خاك کوی تست چون اکسیر تن

طالبانت را چه باك از جرم اگر آلودهاند

نیست از بیچارگی بیچارگان را خوبتر

شافع آرم پیروانت را ایا خیر البشر

حقّ آنانی که جان را در طلب در باختند

زاتش دل شمع سان پا تا بسر بگداختند

حقّ آنانی کـه در نرد وفا بهر گشـاد
مُهرهٔ دل را بششدر گاه غم انـــــداختند

حقّ آنانی که بهر منزل غمهای دوست
خانـهٔ دل از وجود خـویشتن پرداختند

حقّ آن‌یاری که‌ذلّ وعزّدرچشمش‌یکی‌است
داوری‌را بین کزین‌سان‌چون‌ذلیلش‌ساختند

چون‌زدم‌در‌دامن‌اصحاب واحباب‌تو چنگ
هر دوعالم گو بجنگ من کمر بندند تنگ

ولهُ قصیده

دریغا ز تأثیر سیر کواکب   نمانده‌است تکیه‌بعهد صواحب
برادر بود از برادر بر آذر   اقارب شده براقارب عقارب
مخاطب شده بامخالف مؤالف   صواحب‌شده‌بامصاحب‌مُغاضب
همه بر ملولیّ هم گشته مایل   بخون‌خوردن‌هم همه گشته‌راغب
دو کس را که‌باشندباهم‌مؤالف   دو کس‌را که‌باشندباهم‌مصاحب
نبینم کسی غیر عارف بزاهـد   نبینم کسی غیر عاشق بحاجب
که غیرت‌رها کرد عاشق چودربان   که خشکی پذیرفت عارف‌چوتایب
دریغا کجاشدچنان‌عهدوعصری   که‌بودند باهم‌صواحب‌مخاطب
همه بر بدیهای هم عذر گویان   همه نیکی یکدگر را محاسب
بکهتر زخودهمچوخورشیدبرمَه   بمهترزخودهمچو برمَه کواکب
ضیا دادن ازخویش دانسته لازم   زدن‌حلقه‌اش‌پیش‌بشمرده‌واجب
چرا داوری، گشتی‌ازطالع‌شوم   اسیر گروهی جهول و اجانب

همه کین بسان ابوجهل در دل — همه‌چین بمانند حاجب بحاجب[۱]
عجبتر که‌از گردش دور گردون — عجبتر که ازلعب چرخ مُلاعب
پلنگ جبالی‌است درقید نخچیر — نهنگ بحاری‌است‌صید عناکب
افاعی بود خوار در دست سعوه — ضَیا غم بود بارکش از ثعالب
چودیدم نمانده‌است مهر و مودّت — در آیین خویشان و رسم اقارب
مگر خاطر آساید ازرنج چندی — ز اصحاب دوری نمودم مناسب
بعزم سفر رخت بستم ز خانه — بمرکب همی‌خواستم گشت‌راکب
که ناگه نگارینم آمد فراپیش — فروزان‌رخ‌ازباده‌چون‌نجم‌ثاقب
چودست خودش‌چیره حسن‌جهان‌سوز — چو روز منش تیره مشکین ذوایب
بگردانده ازطاق محراب ابرو — بدزدیده از هندوی خال لاعب
ز کعبه رخ حق پرستی زاهد — بدیر اندر اصنام ازدست راهب
چو آمیخته نیش در نوش بودی — مراحب کنان در طریق معاتب
ز بس‌لب بدندان گرفت همچوطوطی — زشکّر مکیدن شدآخر مخاطب
چه گفت گفت ای‌کینت در هرقواعد — چه گفت گفت ای‌خونت درهرمذاهب
چو کین‌خزان‌بردنش گشته‌لازم — چوخون رزان‌خوردنش گشته واجب
نه آخرمراگل‌همی گفتی‌وجان — چو میخواندی ازصدقت حود مناقب
چگونه سرآرد زگل‌دوُر بلبل — چه‌سان‌دم‌برآرد‌زجان دورقالب
گزینی برغبت جـدایی زدلبر — ندیده کسی زین عجبتر عجایب
چه گفتمش گفتم که‌ای گشته‌قایم — چه گفتمش گفتم که‌ای گشته‌نایب
مقام گلت تن نـه وَرْد خزانی — مناب خورت روی و نه‌مهرغارب

۱ــ «حاجب» نخستین بمعنی دربان است و دوم بمعنی ابرو.

جدا از تو باشم اگر فی‌المثل[۱] بجنّت در و حوریم در جوانب

به‌نیشم زند زلف حورا چوعقرب خمیسم[۲] شود باده اندر مشارب

نخواهم جدایی زروی تو هرگز که کس نیست بردوری‌ازروح‌قالب

و لیکن کند دورم از تو زمانه بدان‌حسرت‌وعم که ازجان‌قوالب

برسم وداعش ببر درکشیدم زماهی گذشت‌اشك ازهردوجانب

بره رو درآوردم و پیشم آمد رهی کج بمانند نیش عقارب

گهی برفرازی که بودیم کوکب چو ریزه حجر زیر سُمّ مراکب

گهی در نشیبی که ام فلس ماهی نمودی چو در آسمان نجم ثاقب

فرازش بنوعی که گاه گذشتن ز سر بر گذشتی رکاب رکایب

نشیبش بقسمی که ازپای مرکب فتادی کله خود از فرق راکب

مکرده عبور وگذارش بوادی به نیرو ضَیاغِم بحیله ثعالب

چه‌سان جان‌برآوردمی گر نگشتی زبـــــانم بنعت خداوند غالب

علیّ بن موسیّ جعفر که گر گان ز عدلش پذیرفته رسم اکالب

مه چرخ احکام و لیك از نوادر خور عالم دین و لیك از غرایب

بعکس مه اوراست مغرب مشارق خلاف‌خور اوراست مشرق‌مغارب

ایا شهریاری که تا گشته عدلت بحال ضعیفان عاجز مُراقب

بود رهن در دست روباه وصَعوه ز شیرو ز شهباز چنگ و مَخالب

فتاده جهان را بتو تا نیابت برآسوده عالم ز رنج نوایب

۱ــ فی‌المثل من ـ ط

۲ــ «خمیسم» دراینجا معنی ندارد وظاهراً باید «حمیمم» باشد. و«حمیم» چنانکه صاحب «مفردات» گوید بمعنی‌آبی است‌که بسیار گرم باشد. قال‌الله‌تعالی «لایذوقون فیها برداً ولا شراباً. الاّ حمیماً وغسّاقاً» (آیه‌های ۲۴ و ۲۵ ازسورهٔ ۷۸).

ناشده روزیم ز عمر نصیب — که نه زان بدتریش براثر است
نامده دور محنتیم بپای — که نه‌ام محنتی دگر زسر است
بشب آبستن است هرسحرم — گرچه پایان هرشبی سحر است
کمر ار چه نشسته در کوه است — کوه رنجم مدام بر کمر است
چون بپایان رسد غمیم ز دهر — دل بدیگر غمیم منتظر است
باچنان رنج ودرد منتظری — الحق اینم ز هرغمی بتر است
شب و روزم مخالفند ازانك — لب زغم‌خشك‌ودیده زاشك‌تر است
درد و رنجم موافقند ازانك — بخت را نوم و چشم را سهر است
گوهر شب چراغ من اشك است — لاجرم چهره‌ام بسان زر است
دل همی گویدم که دل خوش‌دار — خیر در شرّ و نفع در ضرر است
بخدایی که در خداوندی — زوست دردهر آنچه خیروشر است
بسکه غم خورده‌ام پس از شادی — دل ز هردولتیم برحذر است
در ربیع از خزان چو آرم یاد — گل چو خارم بچشم نیشتر است
چون نهم دل بر آشنائی کس؟ — بیوفایی چو سیرت بشر است
این همه هست کاشکی باری — شادیی را بسوی ما گذر است
ای برادر غرض مدایح تست — که بدانم مدام فخر و فر است
ورنه آنجا که کاخ مدح ترا — حرف چون‌حلقه ازبرون دراست
مرغ طبعم باو چگونه رسد — گرچه هفت‌آسمانش زیرپراست
سر کنم شکوه از جفای فلك — آنکه ظلمش گرفته بحروبراست
سپر سهم اوست سینهٔ من — گرچه‌او خود بصورت سپر است

راندم کو بکوی و شهر بشهر — بخیانت اگرچه او سمر است
انـــدر اخذ محقر درویش — باشد ار چند گوهرین کمر است
گربهٔ ماده بچّه‌خوار افتــد — زو شگفتم که بچّه‌خور پدر است
خلقم ار خون‌خورند نیست‌عجب — سیرت بــاب شیوهٔ پسر است
گاو خوانند خلق گردون را — نی نباشد ازانکه یـار خر است
باور ار نایـــدت ز من بنگر — ابَر آن کو ز چرخ معتبر است
زو یزید پلیـد صـــدرنشین — تن فتاده بخاك و خون شبر[1] است
ظلم او رشن[2] است لیك آن به — نکنم ناله‌یی کـــه بی‌اثر است
باد تـــا شاخ دوحهٔ گردون — بوفاق و نفاق بـــارور است
شبت از شب خجسته‌تر چو نانك — روزم از روز دلگـزایتر است
بستهٔ دست غم مبادت پـــای — که‌جزاین‌هرچه‌هست‌دردسر است

ولهُ قصیده

ساقی خمار دهر شکست ابر نوبهار
ای خوشتر از بهار تو هم بشکنم خمار
جامیم ده که گشته رخم زرد از فراق
جامیم ده کـه مانده شبم تار بی‌نگار
در ده شراب ناب ومترس ازحرومتش[3]
کزسوری وسمن چو بهشت‌است‌مرغزار

۱ـ مراد از «شبر» بروزن «قمر» حضرت‌حسین‌علیه‌السّلام است و دراصل «شبّر» بیای مشدد بوده مانند «بقّم» ، که دراینجا بایجاب وزن تخفیف یافته است (رك. پاورقی شماره۶۰ ص۲۱۱) .

۲ـ روشن ـ ظ

۳ـ «حرومت» درلغت عرب دیده نمیشود و ظاهراً «حریمت» بوده است بروزن «غنیمت» و بمعنی حرمت .

از سبزه گشته کان زمرّد همه زمین
وز لاله گشته معدن یاقوت کوهسار

انداخته بدامن گل دست عندلیب
پنجه فکنده فاخته در پنجهٔ چنار

لاله کله شکسته چو معشوق بی‌قرین
قمری نفس گسسته چو عشّاق بی‌قرار

خندان زمین و دهر بشادیّ روی گل
گریان سحاب و چرخ بهمدردی هزار

طوقی که داشت فاخته درگردن از وفا
اکنون بپای سرو بود زاب جویبار

بردامن گل است کنون از فغان وی
چاکی که بود بردل بلبل ز نیش خار

در سبزه لاله روی جوانی‌است سبزخط
وز آب‌جوی سبزه‌رضیعی است شیرخوار

سوسن گشوده برقع زرّین زروی و بید
آغوش باز کرده که گیردش در کنار

بنشسته گل بتخت چو محمود غزنوی
سرو ایستاده از پی خدمت ایاز وار

آن گوش‌پهن کرده که آید چه‌حکم‌ازو
وین‌سر بجیب برده که فرمایمش‌چه‌کار

طی شد سخن زوصف گل و لاله و سمن
عشق است آنکه بنده کند شاه وشهریار

ساقی حمایتی بکن از باده ورنه‌ام
بینی بعشق شهرهٔ هرشهر و هردیار

عشقم شرر فکنده بجان برجگر بریز
پیمانه‌یی سه چارم ازان لعل آبدار

آن باده‌یی که هست بپاکیٔ وبوی ورنگ
چون اشك چشم عاشق ومانند روی یار

ناری است بی حرارت وماهی است بی کلف
صیدی است شیرافکن وبازی است جان‌شکار

روید[1] چو دست میر دوعالم زچهره گرد
شوید چو لفظ شاه ولایت ز دل غبار

الفاظ آن شهی که بشاهی بجز رسول
هرگز نیافریده چو او آفریدگار

بارای او مشابهتی داشت آفتـــاب
با روشنیٔ چهره اگر داشتی وقار

گرنه برای روز نوالش بود چرا
مخزن شده‌است گوهر شبتاب را بحار؟

برگشته ای شگفت در ایوان بروز رزم
سختا عجب که گشته قوی گاه کارزار

1ـ روبد ـ ط

بخت عدو ز حکم وی و حکم او روان
پشت ولی ز تیغ وی و تیغ وی نـزار
گردد کشیده تیغ جدالش چو روز کین
گردد گشاده دست نوالش چو روزبار
آسیمه سر چو موز گریزد ز بیشه شیر
ریزد سحاب خوی چو گدایان شرمسار
گر نه زبیم بذل وسخای وی از چه روست
بر گرد کان ز لعل بود آتشین حصار
اکنون که خلق را بدر او ستاده پای
اکنون که رزق را بکف وی فتاده کار
مجنون کسی که کرده قدم سر برای در
ابله کسی که صرف کند عمر در شیار
از خوی وی سحاب اگر نه نشانه ماند
از تیر وی شهاب اگر نیست یادگار
بگشاده دست جـود بعالم برای چه
بربسته دیـو را ز فلك از چه رهگذار
ای خسروی که رُفته تفاخر کنان بهم
خاشاك کویت از مژه شاهان کامگار
زین برت قبـــای خلافت ز مصطفی
زیب سرت کلاه امامت ز کردگار
جز دست بخشش تو بسائل بعهد تو
نادیـده هیچ کس بجهان رنج انتظار

خواری نیافت هیچ عزیزی بعدل تو
جز سیم کو عزیز بد وحال گشته خوار

مادر صفت بخواری اطفال زرد روی
کان زیبدش که نوحه کند بر زر عیار

در روز کارزار که گردد ز خون و گرد
گلگون زمین چولاله، هوا تار همچو قار

رخشان ز پیل آینه چون خور بر آسمان
تابان ز گرد نعل سمندان هلال وار

عالم ز گرد تیره شود نیلگون چو چرخ
روی زمین معرکه از خون شود بهار

آن چرخ را شهاب خدنگان جان گداز
وان بحر را نهنگ کمیتان راهوار

ماند زپویه پای سمندان ز ترك و تاز
وز بسکه حمله دست شجاعان فتد زکار

پشت زمین نوان[1] شود از بار گرز و تیغ
گوش سپهر کر شود از بانگ گیرودار

در آن مصاف چون تو در آیی بصد جلال
در زیر رانت دلدل و در کفت ذوالفقار

زیبد اگر نیال[2] و تگینت بوند خصم
گردند چون کمینه غلامان رکابدار

۱ ـ «نوان» بروزن «جوان» ، خمیده
۲ ـ «نیال» نام پادشاه و نام غلام سلطان سنجر است (غیاث اللغات) .

ولهُ قصیده

خریف‌را خزو کاخ وشراب وخنیاگر — بهار را چمن و توزی[1] و نسیم سحر
بشادکامی گل گشت باغ ومرغوله[2] — باتّفاق نگارین کشیدن ساغر
بگوش باز زره‌ماندگان نوای دَرا[3] — بحلق تشنه لبان شربت می کوثر
بکام خویش رسیدن زبعد غایت یأس — پس از ضعیفی و پیری جوان‌شدن از سر
نوای نای که نالد بروز عیش وطرب — صدای طبل که غرّد بکارزار اندر
ببزم اندر نور وظلام باده و چنگ — برزم اندر برق و شعاع تیر وسپر
غم فراق بامّید وصل و دیدن یار — شب سیاه بامّید صبح و دیدن خور
جفای یار بشرطی که آن جفا باشد — ز بیم غیر نـــه از بیوفائی دلبر
می و بهار و گلستان وچنگی وقوّال[4] — گل وشقایق و نسرین و سنبل وعنبر
خوش است لیك سلامی ز صاحبان قدیم — به بنده‌یی برسیدن ازین همه خوشتر
چنانکه دوش زشیخ المشایخ عُظّام — رسید نامهٔ جان‌پروری باین مضطر
چه نامه نامهٔ خوشدمتر از نسیم بهار — چه‌نامه نامهٔ خوشبوتر از بنفشهٔ تر
بمهر مُهر چو برداشتم ز عنوانش — گشاد گفتی عطّار طبلــــهٔ عنبر
چو بر گشود مَش ازهم بکلبه‌ام گفتی — که از بهشت برین بر گشاد رضوان در
بسی نکوترم آمد بجان محزون از — قمیص یوسفی وچشم خون‌فشان پدر
معانیش بخط اندرهمی نمود چنانك — سمن عذاری پوشیده عنبرین چادر
خط شکن شکنش مینمود بر کاغذ — چو حلقه حلقه‌شده زلف بر رخ دلبر

۱ـ « توزی » بروزن « روزی » : قبا وجامهٔ تابستانی که از کتان بافند.
۲ـ «مرغوله» بفتح میم : تحریر و پیچش نغمه و آواز
۳ـ «درا» و «درای» بروزن «سرا» و «سرای» : جرس و زنگ
۴ـ « قوّال » بروزن « شدّاد » : مطرب و سرودگوی

بصدهزار زبان از کمال شوق وشعف — هزار بار فزون خواندمش ز پا تا سر

بخواندش نظر م رشك برد خود بزبان — چنانکه از پی دیدن زبان من بنظر

بسینه اندر دل میطپیدی و گفتی — دریغ و درد که من بودمی بجای بصر

نصیب چشم شود دیدن خط مخدوم — قرین من شب هجران وروز بوك ومگر

که وصال وی و خط صاحب ماجد — دم فراق من وسوز خویش وخون جگر

دو دیده اشك فشان در جواب دل گفتی — که هر که هرچه کند عاقبت برد کیفر

ز صدق دوستی خویشتن بهرزه همی — گهی ز آب سخن گوئی و گه از آذر

تو دانی اینکه مرا در فراق خدمت او — بجای هر مژه در دیده بود صد نشتر

سزد که عید نمایم باین نشاط وسرور — سزد که فخر نمایم باین سعادت و فر

چه عید بهتر از ین کم دوباره روشن شد — دو دیدگان بخط بیخطای فخر بشر

امیر عالم معنی که پیش دست ودلش — کف سحاب بخیل است ورود نیل شمر

نفاذ اوست کمیت[1] سپهر را رایض[2] — چنانکه حلمش کشتی خاك را لنگر

ضیای رای وی است آفتاب روی زمین — چنانکه دستش در خشکسال رنج مطر

سحاب را بکف وی چه سان دهم نسبت — کز ان مطر بزمین ریزد واز ین گوهر

زهی موافق عزمت مسیر نه گردون — خهی منابع حکمت قران هفت اختر

همیشه پیشرو امر نافذ تو قضا — هماره کار کن رای روشن تو قدر

توئی بباز پسان طریق دین هادی — توئی براهروان ره هدی رهبر

اگر بچشم سیاست نظر کنی بجهان — کسی نبیند نشأه ز بادهٔ احمر

وگر بعین عنایت ببوستان نگری — گل همچو نرگس بیخار بر دمد ز شجر

---

۱ ــ «کمیت» بروزن «حسین» : اسب سرخ رنگ که بسیاهی زند.

۲ ــ «رائض» : اسب آموخته و رام شده

گشاده‌لب‌به‌ثنا ازوجودتو محراب — کشیده سر بفلك از قدوم تو منبر

اگرچه‌زیورهر کس‌زعلم‌وفضل‌بود — چو نیك درنگری علم‌را توئی زیور

چه‌نسبت‌است‌شمارا بدیگران‌لیکن — بچشم‌بیبصران‌خواه‌لعل‌وخواه‌حجر

ترا چه‌باك گرابنای عصر نشناسند — ز خاك عنبرسارا زسنگ درّ و گهر

گمان مبر که‌شود کم زفضل مصحف‌هیچ — بمصحف ار چه دهد فضل زند را کافر

خس‌وشقایق یکسان‌بود بدیدهٔ کور — نوای زاغ وهزارش یکی‌نماید کر

وحوش را کمرو کوه به زکاخ‌وسرا — بهیمه‌را خس‌وخاشاك به‌زقند وشکر

توئی‌که چون لقبی شیخ برشیوخ زمان — توئی‌که همچون نامی قسیم وفضل وهنر

بزرگوارا آنی که مادر ایّام — جوادپوری چون تو نپرورید به بر

امیدگاها آنی که باغبان سپهر — نهالی همچو جنابت نیاورید به بر

لب از ثنای تو بستم ازانکه نتوانم — مدایحی بنوشتن که باشدت درخور

وگرنه‌نیست‌مرا ازمدایح‌تو گریز — چو پیررا ازخواب‌وچوطفل‌راازخور

همیشه تا که زند ماه‌سرزجیب‌افق — هماره‌تا که برآید‌خورازسوی‌خاور

چوماه حکم‌تو بادا عجول وکشورگیر — چومهر رای‌تو بادا سمر بهر کشور

ولهُ قطعه

پیامکی است بسوی نشاطیم چو نانك

بخنده آید ازان قول که پدر مرده

بگوش‌هوش‌نیوشد که خوش‌مطایبه‌ایست

بشرط آنکه نگیرد زمن رهی خرده

شنیده‌ام که بعقد آمده است سرو قدیت

که هیچ باد خزانیش گل نپژمرده

وی اوفتاده ز نازك تنی چو گل بقفـا
تو سر بسان بنفشه زغـــــم فروبرده

توهمچومرد گسسته‌ر کیب‌سست‌وضعیف
وی‌همچو مرکب خوشخو لگام بسپرده

وراست روی بـــــرویت بخاطر خرّم
تراست روی بـــــدیوار خاطر آزرده

دریغ و درد کزین گونه میهمان عزیز
بغیر غم ز وثـــــاق تو هیچ ناخورده

ز دوستان طلب یاوری کهن رسمی است
بداند آنکـه در آفاق این جفا برده

درین خصوص ز وی نامه‌یی بمن نرسید
مگر مرا ز محبّان خـویش نشمرده

غزلیات

ماه را گو مفکن راه بکاشانهٔ ما — که ز نور تو منوّر نشود خانهٔ ما
ای‌فلك‌شمع مه‌ومهر میارای‌چنین — که باین‌شمع‌نسوزد پر پروانهٔ ما
جای‌دیوانه‌بویرانه‌بود چون‌افتاد — که بسینه نکند ره دل دیوانهٔ ما

ولهُ ایضاً

تا بآن بدخو نموده دیده دل مایل مرا
دیده‌دل را در بلای غم فکند و دل مرا

دوشب‌ناسایدم زافغان و زاری یك‌نفس لبها
یکی‌امشب دگر آن‌شب که‌یاد آرم‌ازین‌شبها

اگر در سیر آید جام می از گردش ساقی
چه باك از گردش گردون چه بیم از سیر کو کبها

شهادت را ز دشمن خوش پسندد قاضی عادل
چو دامن گیرمش در حشر باش ای دل گواه آنجا

زمسجد گرزه میخانه در گیرم مرنج ای شیخ
غرض گر جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا

ولهٔ ایضاً

امشب براستی شبم از روز خوشتر است
کایینه‌یی چو روی نگارم برابر است

از محنت فراق رسیدم بکام دل
آری که آب خضر بتاریکی اندر است

تاشوخ من از ابرو برچهره کمان بر بست
ازپا و دل و جانم افگند و گرفت و خست

برخاست قضا بنشست بنشست بلا برخاست
به زین نتواند کس برخاستن و بنشست

عشق ورز ار بایدت اکسیر تن
بهتر از این کیمیایی هست نیست

دو چشم یار مرا در پی دل افتاده است
یکی است صید و دو صیاد مشکل افتاده است

وله فی ترجیعاته

چون شد ز سپاه غـارت دی — اسبـاب سرور در چمن طی
رفتم بعیـــادت گلستان — با آه و فغـان و ناله و وی
آمـــد بنظر هزار زاریم — برچهره ز سوز عـاشقی خوی
سر زیر فکنده و دو چشمش — گریان ز فراق گفتمش تای
بـا من بیکی طریق رهرو — این صبر وسکون زهجر تا کی
گفت ای ز شکیب تافته روی — وصلی هرهجر دارد از پـی
لیکنش عـلاج صبر بـاشد — معلوم شدم ز گفتـــهٔ وی

درعشق علاج جز سکون نیست

امّا چه توان نمود چون نیست

ای دلبر برشکسته میثـاق — وی فتنـــهٔ روزگار عشاق
افلاك که جمله را ادیب است — برنسخهٔ جور تست مشتـاق
تا روی تو شد ز خط مجلّد — شیرازهٔ لاله گشتـــه اوراق
مشتاق چنان توئی بخـونم — کس نیست بجام باده مشتـاق
ای روی تو پیش دیده حاضر — دیـــدن بهلال باشدم شاق
گشتم پی چاره درتك و پوی — با غصّه قرین و از سکون طاق
میگفت مرا ز روی یـاری — برهر که رسیدم اندر آفـاق

درعشق علاج جز سکون نیست

امّا چه توان نمود چون نیست

من کیستم آن غمین اسیرم — در حلقهٔ دام مانـــده پیرم
نه‌چشم شفـــاعت از شفیعم — نه روی نصـارت[1] از نصیرم

۱ــ «نصارت» غلط نامشهوری است که شاعر بجای «نصرت» بکار برده‌است.

موجود شدم ز عشق و مادر — پرورده بباده جـــای شیرم

جز مهر نه هیچ برزبـانم — جز عشق نـه هیچ در ضمیرم

خاکم در عشق و آیدم عار — برچرخ نهنـد اگـر سریرم

نه طاقت آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبـــر پیش گیرم

نه قدرت آنکه همچو حافظ — در پـــای سهی قدی بمیرم

بربند لبم ز پنـــد ناصح — تا چنـد سکون دهیم گیرم

درعشق علاج جز سکون نیست

امّا چه توان نمود چون نیست

ای‌بسته کمر بجنگ من تنگ — با این‌دل تنگ تابکی جنگ

دل قطرهٔ خون نباشدم بیش — تا چند کنی بجنگش آهنگ

رحمی رحمی زمهر ای دوست — مانند تو نیستم دل از سنگ

گر جنگ کنی و گر گرایی — دامانت نمیگـذارم از چنگ

بردم بکسی عـلاج هجرت — گردید چو بارهٔ سکون لنگ

بعد از تفتیش حال من گفت — حرفی که زدود از دلم زنگ

درعشق علاج جز سکون نیست

امّا چه توان نمود چون نیست

خوش آنکه ز بعد انتظاری — بیند یاری وصال یـــاری

دلبر بکنار وجـــام بر کف — بگرفتـه ز دیگران کناری

گلگشتِ چمن‌خوش ار توان گشت — با سرو قـدی سمن عذاری

بی‌لاله‌رخان بدیده لالـــه — خونین جگری است داغداری

از پند خلاندت بسینـــه — ای داوری هر کسیت خاری

میگو ز زبان من پس‌از عذر ای بیخبـــــرم ز کار آری

در عشق علاج جز سکون نیست

امّا چه توان نمود چون نیست

راجی

اسمش عبدالله‌بیگ ولد خسرو بیگ منشی‌است. الحق پسر و پدر هردو از اجلّهٔ اعاظم و اعزّهٔ افاخم بوده‌اند .

اصلش از بلدهٔ خلد مثال مذکوره است . گویند بوفور ذهن و ذکا ممتاز و بمنصب منشی باشی دفاتر ولات با اقتدار سرافراز ، درفن انشا کسی با اولاف همسری نزده .

بشیوهٔ نظم طبعش قادر و دربستن اشعار متین سلیقه‌اش ماهر ودر خدمت ولات عظام اعتبار تمام داشته ، بمتـانت رای رزین و فطانت عقل متین همیشه اوقات عقدهٔ مهامّ مشکله بنـاخن فکرت او گشاده میشده . حسباً نسباً بین‌الخلایق مشهور و اسمش در بین اعالی وادنی[1] بنیکی ذات مذکور است. آنچه درتعریف وتوصیف ایشان نویسم تحصیل‌حاصل‌است.

غرض از هرمقوله اشعـار دارد . چون کلامش از شیرازهٔ تدوین خالی مانده شعر ممتازی اکنون ازو در میان نیست . این چند بیت از السنه و افواه مسموع افتاد و.درین گلشن ثبت شد :

قطعه

ای خسرو زمانه که ایزد بفضل خویش

دارد ترا بدولت و اقبـــــال برقرار

[1] ــ وادانی ــ ط

منشی دیوان قدرت نقش کرده از ازل
داغ حرمان را بروی صفحهٔ پیشانیم

فاش شد از شعلهٔ آهم میان مردمان
داغهای دل گداز و سوزش پنهانیم

گر نمایی عید رخسارت سالی ای صنم
من بتیغ ابروت از جان و دل قربانیم

گرچه دارم بینوایی لیك زاستغنای طبع
صد شرف دارد بتشریف شهان عریانیم

راجیا دور ازوصال دوست بردل لاله‌سان
بسکه دارم داغ پنداری که داغستانیم

رابط

اصل و موطنش از قریهٔ بست[1]، نسبت قرابت وخویشی با جناب شیخ زین‌العابدین «ناظر» تخلّص دارد .

گویند همیشه اوقات در خدمت جناب مشارالیه باستفاده مشغول بوده . از تأثیر صحبت آن‌جناب طبعی بهم‌رسانیده گاهی شعری میگفته . اگرچه دیوانی‌ازو درمیان نیست‌ولی‌ازسیاق کلامش‌میتوان‌فهمید که طبع خوشی داشته، مشهور است . درعالم سیر وسلوك و کشور وجد وحال نیز

۱ ــ «بست» بکسر اوّل نام دهی است از دهستان خورخوره بخش‌دیواندره شهرستان سنندج (فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد پنجم ، ص۵۳) .

قدمی زده .

این یك غزل از ایشان بنظر رسید و درین گلشن قلمی شد :

غزل

دلیران را پس از مردن دلیری بیشتر گردد
که چرم گرگ بعداز خود به پیل افکن سپر گردد

ز تیغ راست باشد تیزی شمشیر کج افزون
شود هر چند ظالم تیزتر بیرحمتر گردد

ز حرف سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون
دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

میان خلق از یك حرف بیجا فتنه‌ها خیزد
بلی سرمایهٔ صد خرمن آتش یك شرر گردد

ز بس ترسیده چشمم از دم شمشیر ابرویش
نگاه از دیده آید تا سوی مژگان و بر گردد

کسی را بخت چون برگشت کار از سعی نگشاید
کمان هر چند بر خود زور آرد حلقه‌تر گردد

ز جور تیره بختی شکوهٔ بیجا مکن رابط
که شب هر چند بیپایان بود آخر سحر گردد

سوزی

اسمش خواجه شاهویس غیبی، از اهل بلدهٔ طیّبهٔ مزبوره و اعلی

ای خلوت حریم ترا ماه پرده‌دار
وی بندگی[3] حسن ترا مهر مشتری

یك‌پرتو از فروغ رخت دست موسوی[1]
یك‌نسخه ازفسون‌لبت سحرسامری[2]

از فرق تاقدم همه اعضای قدسیت
چابکترند هریکی از یك بدلبری

یوسف چه‌گونه گویمت ای‌مه که میکند
حسنت بصانع رخ یوسف برابری

نازم به‌بی‌نظری‌ذاتت که جزخدا
با هرکه میکنمت برابر فزونتری

از حیرت جمال تو دارند قدسیان
در یکدگر نظاره که‌یارب‌چو[3] مظهری

آن‌خال مشکفام‌ببالای‌چشم مست
کو ابروت نموده برو سایه گستری

باشدخطیب‌عشق‌و بمحراب‌راستان
ترك سیاه مست وزا کرده منبری

سوزی برای‌دوست زدنیا ودین‌گذشت
این است این طریقه و سرّ قلندری

میرزاسلیم

گویا ازصنعت خامهٔ قدرت برلوح فطرت او اسم و مسمّا مطابق آمده . مردی سلیم‌النّفس ومستقیم‌المزاج بوده اسمش نیز سلیم وحالش حلیم .

۱ــ اشاره بنوری است که ازکف دست حضرت موسی علیه‌السّلام میتافت و این یکی‌از معجزات وی‌بود . « واضمم یدك الی جناحك تخرج بیضاء من غیرسوء آیهٔ اخری » (آیهٔ ۲۲ ازسورهٔ ۲۰) . رك . قصص‌الانبیای نیسابوری، ۱٦٤-۱٦۳

۲ــ اشاره بگوساله‌یی است که سامری برای‌گمراه ساختن بنی‌اسرائیل در غیاب حضرت موسی ساخت و اورا بانگی‌بود مانند بانگ‌گاو . «فاخرج لهم عجلا جسداً له خوار فقال هذا الهکم واله موسی فنسی» (آیهٔ ۸۸ از سورهٔ ۲۰) . رك . قصص‌الانبیای نیسابوری ، ۲۲۱-۲۱۳

۳ــ چه ـ ط

گویند مردی صاحب فهم وسخندان وشخصی باشعور شیرین‌زبان بوده. درفنون شاعری بغزل‌سرایی‌شایق ودرعهد خود برهمگنان فایق، اشعارش ازعیب مبرّا و افکارش ازمنقصت معرّا ، گویا در علوم رسمی نیز بهره داشته .

اگرچه دیوانی اکنون ازو درمیان نیست ولی ازچند غزلی که بنظر رسیده میتوان‌فهمید که طبعش ازاستقامت عاری نبوده. خطّ‌شکست را نیز خوب مینوشته .

غرض درشیوهٔ نظم صاحب وقوف و درتصدیق اشعار دوستان‌دلش رؤف . گویند در درگاه ولات ذیجاه صاحب منصب بوده درسنهٔ ۱۲۱۴ هجری بعداز شصت سال عمر بسرای جاوید انتقال کرده .

این چند بیت از کلام ایشان درین گلستان درج شد :

غزلیات

تا زچشم تو رسد مستی سرشار مرا — نیست با آرزوی نشأهٔ می‌کار مرا

میپرستم گل روی‌تو شب وروز ولی — بهره‌یی‌نیست چوخارسر دیوارمرا

کفر واسلام بهم ساخته دین‌نشناسم — زلف و روی‌تو بدین کرده گرفتار مرا

گفتمش زان‌دهنم ده خبری گفت خموش — کآگهی‌نیست زکیفیّت اسرارمرا

شاد گشتم که دلم‌منزل‌او گشت ولی — میدهد تنگی‌جا خجلت بسیار مرا

ولهُ ایضاً

شورشیرین پسری ملك دلم کرد خراب
که نظیررخش آیینه ندیده‌است بخواب

فکر هجران توگر بردل عاشق گذرد
کشدش خوف سوی شیب درایّام شباب

بهزاران شب وصلت نشوم خاطرجمع
روز هجران تو از بسکه پریشانم کرد

بندهٔ درد فراق تو شوم زود چنین
کشت و آزاد ز اندیشهٔ درمانم کرد

در فراق تو چرا داشت مرا زنده فلك
گر نه ایجاد همین از پی هجرانم کرد

در دلم زاری زنجیر چنان کرده اثر
که بدل معتکف گوشهٔ زندانم کرد

عاقبت دامن من گلشن من گشت سلیم
دیده از بسکه گل اشك بدامانم کرد

ولهٔ ایضاً

شد ترا زیب دگر آن خال لب از بهر خط
آری آری حسن خط میگردد افزون از نقط

گرچه مشهوراست دل را ره بدل باشد ولی
آزمودم با تو بود این نکته مشهور غلط

زان بت بغدادی و بغداد چون یاد آورم
اشکم از هر دیده میگردد روان مانند شط

درمیان حسن او و عشق من از بیش و کم
نیست فرقی هردو بیرونند از حدّ وسط

خانه زاد قلزم عشقم چه پرهیزم ازان
کز خطرناکی عمّانش نباشد باك بط

بهزاران شب وصلت نشوم خاطرجمع

روز هجران تو از بسکه پریشانم کرد

بندهٔ درد فراق تو شوم زود چنین

کشت و آزاد ز اندیشهٔ درمانم کرد

در فراق تو چرا داشت مرا زنده فلك

گرنه ایجاد همین از پی هجرانم کرد

در دلم زاری زنجیر چنان کرده اثر

که بدل معتکف گوشهٔ زندانم کرد

عاقبت دامن من گلشن من گشت سلیم

دیده از بسکه گل اشك بدامانم کرد

ولهٔ ایضاً

شد ترا زیب دگر آن خال لب از بهر خط

آری آری حسن خط میگردد افزون از نقط

گرچه مشهوراست دلرا ره بدل باشدولی

آزمودم با تو بود این نکته مشهور غلط

زان بت بغدادی و بغداد چون یاد آورم

اشکم از هردیده میگردد روان مانند شط

درمیان حسن او و عشق من از بیش و کم

نیست فرقی هردو بیرونند از حدّ وسط

خانه زاد قلزم عشقم چه پرهیزم ازان

کز خطرناکیّ عمقانش نباشد باك بط

ترسم ای نوخط که آید عار تیغت را ازان
ورنه سازم بهر تیغت زاستخوان خود مقط[1]

بیشتر آیا کدامین جلوه افزاید سلیم
نور مه در تیره شب یا حسن روی او زخط

ولهُ ایضاً

بسکه از داغ فراقت چشم گریان ریخت خون
رستنی جز لاله مشکل از زمین آید برون

از برم تا رفتی ای آرام جان بیقرار
رفته رفته رفت ازدل بی‌تو آرام و سکون

نیست ممکن ماه من سایه جدا گردد زذات
چون جدا کرد ازتوام درحیرتم گردون دون

زاهد ابروی کجت را دید روزی سالهاست
مانده اندر گوشهٔ محراب مسکین و حَزون[2]

هر که شد پابست در زنجیر گیسویش سلیم
کاری از دستش نمی‌آید بجز مشق جنون

ولهُ ایضاً

گرچو منصور کشندم بسر دار چه غم   چون تو داری زعنایت سر سرداری من

۱ـ «مقطّ» بکسر میم وفتح قاف وتشدید طا استخوانی است که روی آن قلم را قط میزنند وآن را بفارسی «قطزن» نامند

۲ـ کلمهٔ «حزون» را شاعر دراینجا بمعنی اندوهگین بکار برده است، ولی عرب دربن‌معنی «حزین» و «حزِن» بکسر زای گویند و «حزون» بروزن «صبور» را درگوسفند بدخوی بکار میبرند (رك صحاح جوهری ، معیاراللغة) .

ترسم ای نوخط که آید عار تیغت را ازان

ورنه سازم بهر تیغت زاستخوان خود مقط[1]

بیشتر آیا کدامین جلوه افزاید سلیم

نور مه در تیره شب یاحسن روی‌او زخط

ولهٔ ایضاً

بسکه‌ازداغ‌فراقت‌چشم گریان ریخت‌خون

رستنی جز لاله مشکل از زمین آید برون

از برم تا رفتی ای آرام جان بیقرار

رفته رفته رفت ازدل بی‌تو آرام و سکون

نیست ممکن ماه من‌سایه جدا گردد زذات

چون‌جدا کرد ازتوام‌درحیرتم گردون‌دون

زاهد ابروی کجت را دید روزی سالهاست

مانده اندر گوشهٔ محراب‌مسکین‌وحَزون[2]

هر که شد پابست در زنجیر گیسویش سلیم

کاری از دستش نمی‌آید بجز مشق جنون

ولهٔ ایضاً

گرچومنصور کشندم بسردارچه‌غم   چون‌توداری‌زعنایت‌سرسرداری‌من

۱ـ «مقطّ» بکسر میم وفتح قاف وتشدید طا : استخوانی است که روی‌آن قلم را قط میزنند وآن را بفارسی «قطزن» نامند .

۲ـ کلمهٔ «حزون» را شاعر دراینجا بمعنی اندوهگین بکاربرده است، ولی عرب دربن‌معنی «حزین» و «حزِن» بکسر زای‌گویند و «حرون» بروزن «صبور» را درگوسفند بدخوی بکار میبرند (رك. صحاح جوهری ، معیاراللغة) .

شد سبکبارغمم گرچه بوصلش دانم — ازپی روز فراق است سبکباری من
بامن خسته‌طبیبا چه کشی رنج‌عبث — نیست ممکن بدوا چارهٔ بیماری‌من
کس‌زدام‌غم آن‌شوخ نرسته‌است‌سلیم — وای برحال‌من زار و گرفتاری‌من

ولهٔ ایضاً

باز خون دلم از دیده روان است که تو
تافتی رخ زمن و حیرتم آن است که تو
یار من باشی و باشی همه دم با اغیار
مرگ نزدیك بجان من ازان‌است که تو
میکنی رم زمن و با دگران رام شوی
بردل‌زارمن این‌شیوه گران‌است که تو
هرگزت نیست‌نگاهی بمن‌ازگوشهٔ‌چشم
این سخنها بخدا عین زیان است که تو
رحم برعاشق دلباختهٔ خـــود نکنی
هردمم ناله و فریاد و فغان است که تو
یك نفس همنفس من نشوی درهمه عمر
شرط انصاف مه من نه‌چنان‌است که تو
میکشی زارم وپرسی که سلیم ازخوبان
قاتلت کیست؟چه‌حاجت به‌بیان‌است که‌تو

ولهٔ ایضاً

دور از تو من سیـــــه ستاره — دارم جگـر هزار پـــــاره
میمیرم و زنــــده میشوم باز — هردم ز غمت هزار بـــــاره

... گر حسن تو گردد بیشتر

دارد دعای من اثر یاخود تو داری ساحری

... سلیم زاد بین چون نبودت ای حورعین

یك بندهٔ دیگر چنین ثابت قدم درچاکری

وله ایضاً

... نو گل گلشن جوانی | وی سرو ریاض شادمانی
... روح روان و مایهٔ جان | ای وصل تو اصل کامرانی
... خانهٔ عالم از تو ویران | نسل گیو[1] ازچه خاندانی
... شیوهٔ دلبری و رندی | مثلت نبود بکس نمانی
... خیل بتان بخوبرویی | آشوب جهان بدلستانی
آ... خته شیوهٔ رعونت[2] | از قد تو سرو بوستانی
خوبان جهان همه چو انجم | تو همچو شه سمرگانی
... با بتو این سیاه‌پوشی | چون ظلمت و آب زندگانی
ازچشم سیاه وسبزهٔ خط | غارتگر طاقت و توانی
در مصر جمال پادشاهی | در کشور حسن حکمرانی
گذر ز حدیث حسن یوسف | اکنون تو جمیل
نی‌نی غلطم چه نسبت است این | خوبان همه جسم و تو چو جانی
با این همه دلبری و خوبی | شیرین سخنی و نکته‌دانی

۱ــ «گیو» بروزن «دیو» نام پسر گودرز است که تنها بترکستان رفت و کیخسرو را پس از هفت سال جستجو پیدا کرده بهایران آورد.

۲ــ «رعونت» بضم، رعنایی، غرور و تکبر

هر چند کنـــــد سلیم وصفت صد مرتبـــــه بیشتر ازانی

شاکی

اسم شریفش ملّااسماعیل . منجّمی است که از رصدبندی خیـال روح ادریس‌اش بتدریس‌درخدمت‌لب گشاید وموضحی که دروقت‌توضیح اشکال‌نجومی‌روان‌والیس[1] اش باستفاده‌پیش آید. انجم‌شناسی که‌ازعنکبوت[2] اسطرلاب نسرین[3] فلك را شکار کنـد و بشظایای[4] صفحهٔ منطقة البروج[5] شاة‌المذبوح[6] سپهر را ذبیح سـازد . هیأتدانی است که هیولای کواکب

۱ــ «والیس» یا «فالیس» که بلاتینی والنس (Valens) و بعربی برطبق تلفّظ یونانی والیس است نام یکی‌از منجّمان (astrologues) مشهور رومی‌است که درقرن دوم میلادی میزیسته و تألیفات مهمّی داشته است .

ازجملهٔ آنها کتاب «بزیذج» (شکل صحیح «بزیدج» وغیرآن) است که یکی از منجّمان ایرانی بپهلوی ترجمه‌کرده و آن ترجمه را «وزیذگ» یعنی برگزیده نامیده و به‌حکیم بزرگمهر نسبت داده‌است (رك. الفهرست، ص۳۹۱؛ ابن‌القفطی، ص۱۷۲؛ علم‌الفلك ، ص۱۹۵-۱۹۳) .

۲ــ «عنکبوت» نام طبقه‌یی است از طبقه‌های اسطرلاب که مشبّك باشد (آنندراج) .

۳ــ «نسرین» تثنیهٔ «نَسر» بفتح نون نام دوستاره است بنام «نسر طائر» و «نسر واقع» که بفارسی «دوشاهین» گویند (رك. صحاح‌جوهری، فرهنگ نفیسی) .

٤ــ «شظایا» جمع «شظیّة» است مانند «عطیّة» و «عطایا»، بمعنی تخته‌سنگهای بیرون جسته ازکوه ودندانه‌های هرچیز.

۵ــ «منطقة‌البروج» بکسر اوّل و فتح سیم دایرهٔ بزرگ فلکی است مانند کمربندکه دران دوازده برج واقع شده و چنان بنظر میآیدکه آفتاب درمیان‌آنها درمدت سال متوالیاً سیر مینماید (فرهنگ نفیسی) .

٦ــ «شاة‌المذبوح» نام ستاره‌یی است خرد بطرف یکی‌از دوستارهٔ‌درخشان سعد ذابح‌که منزل بیست ودوم از منازل قمر است وگویا سعد میخواهد آن‌را ذبح کند (رك. التّفهیم ، چاپ مجلس، ص۱۱۲؛ صحاح‌جوهری، مادّهٔ «ذبح»؛ آنندراج، مادّهٔ «سعد ذابح») .

سبعه در نظرش پیکری‌اند مجسّم و بروج دوازده گانه از ادراك ضمیرش باقسام بدیع منقسم گشته . زایچه‌نگاری[1] که از نیروی فکر دقیقش در طالع مولود نحس اکبر بسعادت‌ابدی رسیده وستاره‌شماری که ازمعاونت طبع رشیقش[2] مناحس[3] افلاك بنظردوستی در عالم خاك نگریده‌اند .

غرض در شیوهٔ منجّمی ماهرو در طریقهٔ کواکب شناسی فضیلت او بین‌النّاس ظاهر. در علوم رسمی نیز کمال مهـارت داشت ، گاهی از اوقات هم نظر بوزن طبیعی بگفتن اشعار میپرداختند .

حقیر این لغز را با چند بیت از کلام ایشان تیمّناً درین گلشن نگاشتم :

لغز

لعبتی دیدم انـدرین کهسار	بودش نام چار اندر چـار
چارحرف‌است نام‌او چوازو	چار اگر بفکنی بماند چار
جمله عالم بسوی او مایل	لیك میلی بچار هم ناچـار
چار میخش کشیده‌اند بخاك	سر کشیــــــده بچارمین دوّار
همچو قطب فلك بود ساکن	همچو ماه سما بـــــــود سیّار

۱ـ « زایچه » آنچه که منجّم در امر مهمّی پس از تعیین درجات‌کواکب مینویسد و ضبط میکنند .

واین لفظ مرکّب است از «زای» بمعنی زاینده و لفظ «چه» برای تصغیر، زیرا احکام طالع مولود وغیره ازان برمیآید . یا اینکه « زایچه » در اصل بجیم عربی بوده از «زیج» بمعنی صاحب‌زیج مانند «تامره» بمعنی زن صاحب‌تمر (رك . فرهنگ نفیسی ، آنندراج) .

۲ـ «رشیق» : نیکو

۳ـ « مناحس » بفتح میم چیزهای شوم و نامبارك راگویند و آن جمع «نحس» بفتح نون است برخلاف قیاس ، مانند « محاسن » در جمع «حسن» (رك . معیاراللّغة ، فرهنگ نفیسی) .

این‌لغز را هر آنکه سازد حل   من رهی را کند ز غم تیمار

غزلیات

بسی شرمنده گردد از بهشت و از قصور خود
اگر رضوان جنّت یك‌زمان بیند سر کویش

ز وضع و گردش افلاك شاکی شاکیم شاکی
که همسنگ‌ند لعل و سنگ خاره در ترازویش

از جفای دهر و از جور رقیب و هجر یار
خاك برسر داغ بر دل آتش‌افشانم چو شمع

شیدا

نام نامیش میرزا عبدالباقی خلف مرحوم میرزا محمّدحسین ولد میرزا عبدالله وزیر است. از اجلّهٔ اعاظم و اعزّهٔ افاخم و اعیان آن‌ولایت محسوب میرود بلکه سلسلهٔ وزارت بدیشان منتهی میشود. مدّتهاست که اجداد ایشان نسلاً بعد نسل بمنصب والای وزارت سرافراز بوده وهستند.

میرزای مزبور عمه‌زادهٔ حقیراست وطبع مناسبی داشتند و شعررا هم نیکو میفهمید. خود نیز بعضی اشعار خوب و برخی مضمونات مرغوب دارد. اکثر کلامش ازعیب خالی ولی باشعارخویش بسیار مغرور بود. غرض مردی شیرین‌زبان و نکته‌دان زهین[1] وشخصی حریف حرّاف

---

[1] ــ «زهین» برای معنی ندارد، وشاید «ذهین» بذال‌بوده وازمادّهٔ «ذهن» برخلاف قیاس و سماع ساخته شده باشد.

سخن‌آفرین است . بعد ازانکه سنّ او بچهل سال رسید سپاه افلاس و مسکنت برسر او تاختن آورده بعلّت وفور صدمات روزگار غدّار که شیرمردان را از جادّهٔ دلیری منحرف و در بادیهٔ حیرانی و سرگردانی معتکف میسازد گویا نقصی باحوالش روی داده نسبت خبط دماغ باو میزدند ، باز بانهایت پریشانی و اختلال اوضاع واحوال ازگفتن‌شعر مضایقه نداشتند ؛ از هرمقوله تخمیناً دوهزار بیت اشعار دارد .

حقیر بارها بخدمت‌ایشان رسیده. بهرحال دوسال بفوت‌او مانده چشم جهان بینش از حلیهٔ نور عاطل ودیدهٔ ظاهرش از مشاهدهٔ جمال شاهد دلارای عروس دهر باطل آمد تا درسنهٔ ۱۲۴۴ هجری با هزاران ناکامی پای حسرت بدامن کفن پیچیده و دست آمالش از شاخسار نهال حیات بریده درسنّ شیخوخیت برحمت ایزدی پیوسته و ازکید عجوزهٔ زمان آزادی یافته بجنّت جاودان شتافتند .

درحین نگارش احوال واین یک‌بیت که مصرع‌ثانی آن شمارسال فوت اوست بداههً بخاطر حقیر رسیده قلمی شد :

زد رقم خامهٔ رونق‌پی‌سال‌فوتش «گشته‌ایوان‌جنان‌منزل‌عبدالباقی»

۱۲۴۴

غرض این‌چندشعر را ازکلام‌ایشان که فی‌الجمله امتیازی‌داشتند حقیر منتخب و درین گلستان قامی شد :

قصیده

شمال مشکبو بیزان بگلشن عنبرسارا[1]

سحاب‌قیرگون ریزان بصحرا لؤلؤلالا

۱ ــ «سارا» : خالص

زمین از باد فردین غیرت خلدبرین آمد
چو عهد خسرو دیجود و دارای جهان‌آرا

جهان‌جود خسرو خان که از الطاف یزدانی
بود بر درگه اجلال او صد بنده چون دارا

که جودش بود اکسیر اصلی وین غلط باشد
خلایق گفته یا گویند باشد کیمیا اجزا

بگاه رزم تیغ اوست گویی برق عالم سوز
بوقت بزم طبع اوست گویی ابر گوهرزا

کرم گستر خدیوا معدلت آیین خداوندا
ای آن کز رای تو روشن رخ مهر جهان‌آرا

بود در پیش جودت بخل جود حاتم و جعفر[1]
بود در نزد عدالت ظلم عدل هرمز و کسری

ز بیم شحنهٔ عدل تو انــــــدر ساحت عالم
ز بأس سطوت داد تو انــــــدر تودهٔ غبرا

انیس آهوی بیچاره آمد شیر در هامون
جلیس تیهوی افتاده باشد باز در صحرا

غزلیات

سحرگاهان صبا از کوی دلبر باشتاب آید
وزو بویی چو بوی عنبر و مشك و گلاب آید

۱ــ مراد از « جعفر » جعفر بن یحیی بن خالد برمکی است که بکرم و سخاوت معروف است.

مرا هرگز نباشد خواب دارم آرزو گاهی
بچشمم خواب آید بلکه‌جانانم‌بخواب آید

بمال وجاه واسباب جهان مارا تعلّق‌نیست
خوشم از دیدن یار ومی وبانگ رباب آید

بهنگام وداع دوست از سرچشمهٔ چشمم
بسان بحر خونین بیمدارا اشك و آب آید

نباشد فکر شیدا غیرتحصیل رضای دوست
ولی خوشتر ازین‌مدح خدیوجم رقاب آید

ولهُ ایضاً

نگویی بیوفا یاری ز کویم دور میگردد
ز جور آسمان هردم یکی مهجور میگردد

توشیرینی‌وچون‌فرهاد در کویت‌هزاران‌است
بلی شیرین شمایل مایهٔ هرشور میگردد

کسی کزروز اوّل داغدار ازعشق‌جانان‌شد
فلاطونش اگر مرهم کند ناسور میگردد

اگر در وادی اَیمن[1] کسی کوشد کلیم‌آسا
یقین محرم بسراز رازدارِ طور میگردد

ولهُ ایضاً

زهجران‌توای گل‌هیچ‌دانی‌دل‌چه‌سان‌لرزد
چو شیدا بلبلی ازهجر گل‌فصل‌خزان‌لرزد

۱ــ اشاره به‌آیهٔ ۳۰ است ازسورهٔ ۲۸ : «فلمّا أتاها نودی من‌شاطئِ‌الوادِ الأیمنِ ....» (رك. قصص‌الانبیای نیسابوری ، ص۱۵۹-۱۵۸) .

بدور گلشن رخسار دلبر زلف عنبر گون

کهی چون برگ سنبل گاه همچون ضیمران[۱] لرزد

شد یـــار انیس دیو خویی

زان مــاه پــری عذار افسوس

عشقی که بود خام به افسون رود از دل

چون پخته شد و گشت جنون چون رود از دل

ولهٔ ایضاً

این دیدهٔ غمدیده ازان نور دودیده غیر از ستم و جور و جفا هیچ ندیده

میل دل عاشق نه به حور است و نه جنّت از روز ازل خاك در دوست گزیده

مهرت ز ازل کرد بنام من مهجور مستوفی دیوان قضا ثبت جریده

دودی که ازو گاه سیه میشود آفاق آهی است که شیدا ز دل زار کشیده

ولهٔ ایضاً

اگر ابلیس می خوردی نمودی سجده بر آدم

کنون هم محرم اسرار هر افسانه بایستی

شدم دیوانه از عشق بتی گویم قواعد را

مسلسل گیسوان بر گردن دیوانه بایستی

گذار شانه چون افتد بزلف عنبرین بویت

تمنّا میکنم ای کاش روحم شانه بایستی

سزد شیدا بود جایش بگلشن عندلیب آسا

رقیب جغد سیرت را وطن ویرانه بایستی

۲ــ «ضیمران» بفتح ضاد و میم : ریحان دشتی

شایق

مردی است شایسته و لایق و شخصی درفنون هنروری و فضیلت براماثل واقران فایق، اسمش ملاّاحمد ولد اعلم وحلیم مرحوم ملاّسلیم.

اصل ایشان اباًعنجد از الکای[1] سقز که بلوکی است از بلوکات. بلدهٔ طیّبهٔ مزبوره جناب مشارالیه را مولد است و بظهور علم و دانش و وفور فضل و بینش ازخداوند سرمد مؤیّد . پاك‌فطرتی که ازصفای نیّت ملك‌سیرت و نیکوخلقتی که از وفای طویّت فلك رتبت . پاکیزه نهاد درست‌اعتقادی‌است که ازحسن‌رفتار و لطف کردارش‌اهالی‌آن‌دیار شاکر و راضی ، خود نیز نظر بکمال علم و افضال و کثرت فضل و کمال بحسب‌الارث والاستحقاق دران‌حدود قاضی . امورات شرعیّه ومشکلات دینیّهٔ مسلمین و مسلمات حواله برأی صایب و فکر ثاقب اوست .

غرض عالمی‌است گرانمایه وفاضلی‌بلندپایه، درقوانین علوم‌رسوم بهره‌ور ودرقواعد نظم ونثرتازی و دری هنروران عالم را سردفتر است. از هرمقوله اشعار رنگین و افکار متین دارد .

حقیر این‌چند بیت را ازکلام ایشان انتخاب ودرین گلشن تیمّناً ترقیم نمود :

قصیده

شب گذشته کز امرقضا وحکم‌قدر سیاه‌بود ومطوّل چوگیسوی دلبر

۱ـ «اولکه» و «اولکا» (ulke) لغت ترکی است بمعنی قلمرو حکومت، کشور ، خطّه و دیار (رك. لغت شیخ سلیمان ، آنندراج) .

بروی بر بفکنده ز تیر گیش نقاب	بفرق بر بنهاده ز خیرگی معجر
چنانکه‌ماهرخی‌دربزیرمشکین‌ثوب	چنانکه سیمتنی در بعنبرین چادر
بدین‌صفت فلك اندر لباس‌بوقلمون	گهی درآب نمودی و گاه در آذر
من‌ستم‌زده ازدور چرخ‌وگردش‌هور	من‌جفاکش ازسیرماه‌وجنبش‌خور
گهی تألم بخت پریش اندر دل	گهی تأسّف عمر گذشته در خاطر
چراکه عمر عزیزم بملعبت همدم	چراکه وقت‌شریفم بمعصیت‌همسر
بجز گناه نیامد ازین دل کاهل	بجز تباه نیامد ازین تن اغبر
نبوده فاعل فعلی که حق‌بدان‌راضی	نگشته مصدر کاری قبول بر داور[1]
همیشه‌جای به‌بحرعیوب‌چون کشتی	همیشه پای بقعرذنوب چون‌لنگر
چوبطرز کثرت عصیان‌همارەتردامن	چوباز ازطُرق راست‌باز بسته نظر
اگر قیاس کنم جرم خود کف دریا	وگر شمار دهم ذنب‌خودشمارمطر
درین‌تفکّر و وسواس اشکم آب‌زمین	درین تصوّر و غم آهم آتش اختر
که‌ناگهم‌خردخرده‌بین‌زلطف‌بگفت	که ای‌جهول‌سیه‌کار بی‌تمیز وخبر
چرا بهرزه کنی سدّ باب بخشش حق	چراست قطع‌امیدت ز رحمت‌داور
اگر زاهل جهانت غمی رسد آن به	کف نیاز زنی بر بذیل پیغمبر
محمّد آنکه وجودش پی همه اشیا	شده‌است علّهٔ غائی زحضرت داور
حبیب ایزد بیچون خلاصهٔ کونین	غیاث جمله خلایق‌شفیع درمحشر
بیان ز خطبهٔ لولاك قدر آن ذیجاه	عیان‌زسورهٔوالشّمس‌حسن‌آن‌سروه
لبی ز نهر صفای درون او زمزم	نمی ز بحر عطای کثیر او کوثر

۱ــ داور ــ ط

وله قصیده

غراب غرب بوقت مسادرین چنبر — بزیر بال شبه گون نهاد بیضهٔ زر
برون کشیدهمان‌دم‌ز زیر پرّچوقیر — معشّش[۱] فلك افراخ[۲] انجم و اختر
بقعرچاه فرو رفت یوسف خورشید — زبطن‌حوت‌چویونس‌نمود چهره‌قمر
فلك بكین‌حوادث‌چواژدهای‌دمان — بگرد گوی‌زمین حلقه‌داده زیروزبر
پی گدازش جان و برای سوزش‌تن — نمودی‌هریك زاختران[۳] یكی‌اخگر
شبی‌چنین وزجورسپهرمن بیخواب — شبی‌چنین وز كید زمانه من بی‌خور
بجیب فكرت واندیشه‌سرفرو برده — خموش گشته و بی‌نطق همچو نقش حجر
كه‌ناگهم‌زدر آمدمهی‌چوحوروپری — كه‌ناگهم ببر آمدبتی‌چوشمس‌وقمر
مهی‌بحسن‌ولطافت‌چوماه درنخشب — بتی بخوبی‌قامت چوسرودر كشمر[٤]
نهاده بررخ‌چون ماه‌حال همچون مشك — فكنده برسر خورشید زلف چون عنبر

غزل

أعطنی السّاقی الصَّبوحَ فی‌الصّباح — وَأسقِنی الرّاحَ[۵] فانّ‌الهجْر راحٌ[٦]
جُدْ وَهَبْ لی‌العِتقَ بالخمر العتیق — السَّماحُ قـال مـولانا رَبـاحٌ[۷]
قُم فـلاحَ‌الخمر كالشّمسِ المضیء — أیّهـا الاصحابُ هَیّـوا‌للفلاح
طلْعةُ المحبوبِ كالبـدرِ اطّلـعَ — نَفحَـةُ تُفّاحـةِ كالمِسكِ فاحَ

۱ــ «معشّش» بروزن «منقّش» ، آشیانه
۲ــ «افراخ» جمع «فرخ» است بروزن «فلس» بمعنی جوجه .
۳ــ از اختران ــ ط
٤ــ «كشمر» بروزن «كشور» و «كاشمر» بروزن «كاشغر» نام قریه‌ایست از قرای ترشیز (رك. آنندراج) .
۵ــ «راح» ، می
٦ــ «راح» بفتح آخر ، رفت
۷ــ «رباح» بفتح ، سود

عینُه رامٍ بقوسَینِ السِّهام — تَجْرَحُ اکبادَنا جَرْحَ الرِّماح
وصلُکم لِلشّائق جنّاتُ عدن — هَجرکم مثلُ السَّعیر فی اقتراح[1]

صالح

اسمش ملاّصالح ولد ملاّمحمّد، ساکن الکای سقز. ازاسم پی برسم توان برد. گویند جوانی است مؤمن و صالح وهادی راه هرشقی وطالح.

اگرچه ملاقات ایشان دست نداده و ابواب مصاحبت از جانبین برچهرهٔ آمال نگشاده، ولی از قراری که مسموع افتاده مردی است خوش محاوره و احوال نیك وشخصی در مذاکره ومجاوره بدل نزدیك. صحبتش از خاطر غمزدا و مجالستش من جمیع الجهات روح افزا.

ازعلوم رسمی نیز گویا بهرهٔ کامل دارد واز نابهره[2] فنون سخنوری و نظم گستری هم حظّی برمیدارد. ازین چند بیت که خود فرستاده و خواهان نگاشتن درین گلستان شده بود سلامت طبعش را میتوان فهمید:

غزلیات

ای که برسوی اسیران نظری نیست ترا
مگر از هول قیامت خبری نیست ترا
ای دل ارآب حیات لب جانان طلبی
بهتر ازخضر خطش راهبری نیست ترا

۱ــ شاعر «اقتراح» را دراینجا بجای «تقریح» که بمعنی مجروح ساختن میباشد بکار برده است
۲ــ «نابهره»: قلب وناسره

ناصحا زین سخن بیهـده منعت نکنم

زانکه برروی چو ماهش نظری نیست ترا

هر گزم ناید بدل یاد بهشت وحور عین

گلشن کوی بت غمخوار میبایـد مرا

کرده مارا بینوایی در جهان بی اعتبار

بعدازین خود چشم گوهر بار میباید مرا

زاه گرمم فوج کرّوبی[1] درافغان زاشك برد

آب براین آه آتشبـار میبایـد مرا

صالحا راه وصالش میتوان پیمود لیك

از ضعیفی قوّت رفتـــــار میباید مرا

ولهُ ایضاً

بلبل اندر باغ دیدم چون من افغانی نداشت

قمری بیچاره هم از ناله سامانی نداشت

درد خود پیش اطبّای جهان گفتم بسی

غیر بیماریِ چشمت هیچ درمانی نداشت

بس عجب واسع بیابانی است صحرای فراق

روزگاری راه پیمودیم پایانی نداشت

همچو گل اشك ازدل پرخون شكفته بررخم

نشنود بویش هران کس زخم پیکانی نداشت

۱ــ «کرّوبی» بفتح کاف وضمّ راء مشدّد ، فرشتهٔ مقرّب

وله ایضاً

یار از دل ما خبر ندارد | شام غم ما سحر ندارد
جز سیل سرشك چشم خونبار | کس در بر ما گذر ندارد
این شوخ مگر پری است ورنه | این حسن وصفا بشر ندارد
مویی است میان تو ولیکن | مو ضعف هم این قدر ندارد
سنگ از شرر دلم شود موم | در سنگ دلت اثر ندارد

وله ایضاً

چون تو بستمگری ندیدم | مثل تو بخونخوری ندیدم
آن نور که در رخ تو پیداست | درخسرو خاوری ندیدم
در وصف رخ تو هیچ کس را | یارای سخنوری ندیدم
ای دل تو کجا و وصل جانان | مسکینی و سروری ندیدم

وله ایضاً

چشم لطف و کرمی داشت زجانان دل من
غیر جور و ستمی هیچ نشد حاصل من
پیش غیر تو ندارد دل ما درمانی
بر خوبان جهان حل نشود مشکل من
گفت صالح تو هم از خیل سگان مائی
گفتمش درازل این فیض شده شامل من

وله ایضاً

یارب این نوشین لب یاراست یالعل یمن
یارب این دندان دلدار است یاد ُرّ عدن

یارب این خطّ است یا موری بگرد آب خضر
یارب این خال است یا هندوست یا مشك ختن

یارب این روی است یا خورشید یا بدر منیر
یارب این زندان هاروت[1] است یا چاه ذقن

یارب این مجنون لیلای است یا رعد[2] رباب
یارب این طوطی است یا خود صالح شیرین سخن

ولهٔ ایضاً

ای بررخ خویش پرده بسته / در پرده دری ما نشسته
افغان بفلك همیرسانند / در کوی تو عاشقان خسته
ازعهد بسر نبردن تو / غمها رگ جان ما گسسته

صادق

اسمش خواجه صادق و باسم هم تخلّص کرده . گویند مردی ذهین[3] سخن گستر و شخصی فهیم صاحب هنر بلاغت پرور بوده و در دفاتر ولات عظیم الشّان بشغل محرّری منشیان فصاحت بنیان اوقاتی میگذرانیده خود نیز درامر انشا دستی داشته گاهی شعری هم میگفته .

۱ــ «هاروت» و «ماروت» بروزن «کافور» دو فرشته‌اند،که در چاه بابل سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند و اگر کسی بسر آن چاه بطلب جادویی رود اورا تعلیم دهند (رك. آنندراج) .

۲ــ دعد (نام عاشق رباب) ــ ظ

۳ــ دربارهٔ کلمهٔ «ذهین» رجوع شود به پاورقی ص ۳۸٦ .

الحق در رسوم شاعری اورا طبع شگفته‌یی بوده ، بعلّت اینکه کلامش ازشیرازهٔ تدوین خارج مانده اکنون شعری ازو درمیان نیست ازین سه‌بیت استقامت‌طبعش معلوم میشود. زیاده‌بیتی ازو بنظر نرسیده، بهمین جزئی اکتفا شد :

اشعار

هر که آمد گل زباغ زندگانی چید ورفت
آمده برسُستی اهل جهان خندید و رفت

از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت
چند روزی آمد ویاران خودرا دید و رفت

گرد تمکین تو گردم که بدین شیوه اگر
به بهشتت گذرانند تماشا نکنی

صالح

اسمش سیّد محمّد صالح، سیّدی نیکونهاد وزاهدی درست اعتقاد بوده .

بجز اینکه از اهل این دیار خلدآثار است از حسب ونسب او چیزی دستگیر و معلوم نشده . از نگارش این‌قطعه غزل مشهود می‌افتد که طبعی‌داشته . سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه و بنظر نرسیده :

قطعه

ای‌بدنیاشده مغرور وزعقبی‌شده‌دور   ازاجل‌غافلی‌و غِرّه‌بخویش ومغرور

نازشت چیست باین سیم وزر ومنصب وجاه   ریشخند فلکی هست بعالم مشهور

از ره بول دوباد آمده‌ای میدانی   تا بکی جای‌دهی بر سر خود باد غرور

گر خوری یا بدهی با توهمان میماند   جز کفن با تو زر وسیم نیایند بگور

خود بتلخی زید و شهد بعالم بخشد   جودواحسان و کرم یاد بگیر از زنبور

این همان کهنه رباطی است که بودند درو   سنجر و خسرو و جمشید وقباد و فغفور

همه رفتند همین کهنه‌سرا باز بجاست   من و تو نیز نمانیم بماند معمور

عالی

وهو میرزامحمدحسین، مردی نیك و بدل نزدیك واز اواسط النّاس آن دیار خلدآثار است .

در اوایل حال تا چندی منشی و پیشکار و چاکر ارادت شعار والد ماجد حقیر بوده . بعداز انقضای مدّت سی سال خدمت ، سوء نیّت مولای خود را نسبت بخود دیده پای ازخدمت موروثی ومکتسبی خویش کشیده اضطراراً توفیق جبری یافته از ارادت مخلوق معزول و بخدمت خالق حقیقی مشغول گشته و خودرا در سلك درویشان ژنده‌پوش منسلك ساخته بعداز ترك علایق دنیوی در جمع موزونان در آمده .

طبع خوشی داشته . گویند کلامش ازسه‌هزار بیت متجاوز است، ولی هیچ‌یك ازانها بنظر فقیر نرسیده . این‌چندبیت افواهاً مسموع افتاد، نظر بقدمت خدمت ثبت گردید .

غرض مشارالیه در حین درویشی سیاحتهای بسیار کرده و بشرف

زیارت کعبهٔ معظّمه و مدینهٔ مطهره مشرّف شده زیارت سایر انبیای عظام و اولیای کرام را نیز نموده بعداز مراجعت در بلدهٔ ارومیه درسنهٔ ۱۲۴۱ هجری برحمت ایزدی پیوسته .

غزلیات

اسیر عشقم و یارب کسم نصیر مباد — وگر بود بجز آن یار دلپذیر مباد

شکیب و دین و جوانیم جمله صرف تو شد — دلم نمود بمن این همه که پیر مباد

بریخت خونم و رنجید ازطپیدن من — خدا کند که بعالم کسی فقیر مباد

ولهٔ ایضاً

دل رفت و نباشد کسیم واقف احوال — جز آنکه چو من نوسفری داشته باشد

آگاه ز حال دل یعقوب نباشد — جز آنکه چو یوسف پسری داشته باشد

بر بیخودی ما نکند زاهد ما عیب — چون عالی اگر هوش بری داشته باشد

ولهٔ ایضاً

بخت مرا اگر مدد این است دست من — در حشر هم بدامن قاتل نمیرسد

گر آن مه ازپی تسکین دل حرفی بمن گوید

دلم صدره فزون آن حرف را باخویشتن گوید

با غیر آمدی که ز رشکم کنی هلاك — من خوش پرسش[1] دل بیمار کرده ای

دل زمن بردی و دلداری نکردی یك دمم — نیست این شرط محبّت ای نگار ده دله

عوام

اسمش میرزا عبدالله ولد مرحوم میرزا احمد وزیر است، خود

۱ ـ که پرسش ـ ط

نیز درعهد امارت وایالت والی جنّت آرامگاه امان‌الله‌خان والی طاب‌الله
ثراه بر تبهٔ وزارت سرافرازی یافته .

جوانی نیکوسیر و نکته‌دانی خجسته گوهر، برزانت رأی‌حمیده
وفطانت طبع‌پسندیده در آفاق مشهور وسماحت‌وصرامت‌اسمش‌بین‌النّاس
مذکور ، در فصاحت وصباحت یوسف ثانی وتالی سحبان ، در بلاغت و
ملاحت شهرهٔ جهان .

در اوایل سن پادشاه مغفور علّیّین آشیان فتحعلی‌شاه قاجار اورا
برسم ایلچیگری روانهٔ دربار پادشاه روس‌فرموده درآنجا الحق بطوری
داد بذل و عطا داده که محسود تمامی ممالك روس آمده بعدازان بانیل
تمنّا ومرام وحسب‌دلخواه‌شاهنشاه مزبور مراجعت کرده درجمیع‌ایران
نیز بعلّت اقدام این‌خدمت صیت سماحت‌او برنیك‌وبد ظاهر گشته مورد
نوازشات و عنایات خاقان مغفور شده .

غرض در هرشیوه بکمال فطانت ومتانت آراسته تادرسنهٔ ۱۲۳۵
هجری‌در رزم‌دلیران‌بلدهٔ مزبوره‌ازدست‌ناپاکزاده‌یی‌نشانهٔ‌سهام‌قدرگشته
بگلولهٔ تفنگ بعد ازانکه چند نفر را بضرب ناجَخ[1] و سنان از توسن
زندگی‌بزیرانداخته خود نیز از رخش هستی‌فرود آمده روح‌پرفتوحش
درقصر جنان منزل ساخته .

تاریخ‌فوت اورا مرحوم میرزافتح‌الله«خرّم» تخلّص‌بنظم‌در آورده:
پی‌تاریخ‌سال‌پرملال‌رحلتش‌خرّم   بگفتا«جاودان‌جنّت‌زعبدالله‌ثانی‌باد»
۱۲۳۵

۱ـ «ناجخ» بفتح جیم ، تبرزین

بهرحال گاهی محض آزمایش طبع و آرایش خاطر شعری میگفتند.

این چند بیت ازوست :

غزلیات

قد مکش ای سرو رعنا در کنار جویبار
قامت دلجوی آن سرو روانم آرزوست

بردل صد پاره هردم زخمها برروی هم
ازخدنگ ناز آن ابرو کمانم آرزوست

مستی رواج یافت بدهر آنچنان که شد
صوفی بکنج صومعه بی‌اختیار مست

نازم بکشوری که مدام از شراب عشق
مفتی قرابه‌کش[1] بود و شهریار مست

درپای شمع وسرو گل اندر چمن نگر
پروانه مست وفاخته مست وهزار مست

ولهٔ ایضاً

در بتکده آن بتان که هستند — زیبابت ما همی‌پرستند
ترکان خطا که دلربایند — دلدادهٔ آن دو چشم مستند
صد شکر ز رشك میفروشان — شیخان در خانقاه بستند

فتحی

جوانی محجوب و مهربان و شیرین زبانی مطلوب و نکته‌دان ،

۱ــ «قرابه» بفتح قاف و تخفیف را مخفف «قرّابه» بتشدید است بمعنی ظرف بزرگ شیشه‌یی برای شراب و هرمایع دیگر (رك فرهنگ نظام)

اسمش میرزا فتح‌الله ، بشیوهٔ پاکی فطرت آراسته و بشیمهٔ نیکی ذات پیراسته ، برویهٔ مردی و مردمی راغب وصحبت اهل کمال‌را بجان‌طالب بود ، خود نیز از اهل کمال شمرده میشد .

اگرچه خود را درسلك موزونان منسلك نساخته و بگفتن اشعار چندان نپرداخته ولی گاهی از اوقات جهت آزمایش طبع‌شعری موزون میکرد و خالی ازحسن نبودند . این چند بیت را درین گلشن نگاشتم:

غزلیات

گرافگنی زچهرهٔ رخشان نقاب را   از شرم افگنی بحجاب آفتاب را

با این قیام اگر بقیامت گذر کنی   دیگر قیامتی بود اهل حساب را

این‌دست‌وبرد مردغمت‌میکندنکرد(کذا)   رستم بعهدخویش مر افراسیاب را

عین‌خطاب‌هرچه‌تو گویی‌جواب‌تلخ   محض‌صواب هرچه‌تورانی عتاب‌را

ولهُ ایضاً

کجا رفتی زهجرخویش کشتی ناتوانی را

بجان انداختی آتش چومن بی‌خان‌ومانی‌را

مرا بگسیختن‌ازتوچنان‌سخت‌است‌برخاطر

تو برخاطر که‌بنوازی‌زرحمت‌خسته‌جانی‌را

مسیح‌ار بخشدش هر لحظه‌جان‌تازه‌یی‌فتحی

بجان تو نخواهد بی‌حضورت نیم جانی را

من که باشم که بسوی تو نهم گامی چند

یا فرستم بسر کوی تو پیغامی چنـــــد

جان برون کردم و مهر تو بدل بنهادم

خلوت خاص نه لایق بود از عامی چند

برسر کوی تو جان باختنم خوش‌طوری است

زانکه از گردن ادا میشودم وامی چند

دی شنیدم سخن پخته که پیری میگفت

می نزیبد سخن عشق بهر خامی چند

شاد ازان است رقیبت که کشی فتحی را

می نداند که ندارم بجز این کامی چند

وله ایضاً

قسم بعهد وفا گر زنی بخنجر کینم

زذوق خیزم و گویم بزن‌تو خنجر دیگر

دوزلف گرد رخ‌افکن برای لطف که آری

بدور دستهٔ گل سنبل است زیور دیگر

بدین‌شمایل وصورت اگر بحشر درآیی

یقین کنند خلایق که هست محشر دیگر

بخوبیت مه کنعان برابری نتوان کرد

چه او زنقش صفا مصدری تو مظهر دیگر

وله رباعی

زیبا صنما چنین توئی در خوبی — مبسوط الید بکشور مطلوبی

زیبد اگرت اهل تناسخ گویند — کاین یوسف مصری است بدین محبوبی

مسافر

اسمش شیخ مقیم ، ازجملهٔ علمای روزگار و زمرهٔ فضلای این دیار ، مولدش تخته که قریه‌ایست از قرای بلدهٔ طیّبهٔ مزبوره .

گویندبوفور ذهن‌وذکا معروف و بکمال‌فطانت‌و کیاست موصوف بوده . گاهی‌بگفتن‌شعر میلی داشته، ازهرمقوله اشعاردارد ولیکن بزعم حقیر شعر را خوب‌نمیگفته. این‌چندبیت‌را تکلیفاً‌درین گلشن‌قلمی نمود:

قطعه

سراسر تختهٔ فولاد گشته کوه و بام و در
بسان‌دشت‌محشرهفت‌جوش ازجوشن‌عصیان

چنان‌افسرده آتش دردل کانون که پنداری
شنیده آیهٔ « یا نار کونی برداً[1] » از قرآن

غزلیات

تا بکی شبها رساند برفلك فریاد را
میکنم از سینه بیرون این دل ناشاد را

گشت ازخوناب‌چشمم‌آب دریا[2] لطمه‌زن
دور نبود گر ز بنیاد افکند بغداد را

جزرومدّ آموخت‌بحر ازاشکم آری‌هرکسی
میشود استاد اگر خدمت کند استاد را

١ــ «قلنا یا نارکونی برداً وسلاماً علی‌ابراهیم» (آیهٔ٦٩ از سورهٔ٢١) .
٢ــ آب دجله ـ نسخه بدل

خشت اوّل برزمین بنهاد چون استاد کج
راست ناید برفلك گر خود برد بنیاد را

با مسافر گر دوروزی بخت یاورشد چه شد
گه‌گهی باگرد ره باشد رفیقی باد را

روز اول از بنا آشفت کار من چه سود
راست و کج در کار بنّا اولین خشت است و بس

مجید

سرو جویبار نکته‌پروری، گلبن گلزار دانشوری، نوباوهٔ بوستان مردی و مردمی ، دوحهٔ گلستان آدم و آدمی ، مهر سپهر زینت و صفا ، ماه فلك مروّت و وفا، شمع ایوان اهل‌قال. چراغ شبستان وجد و حال وهو میرزا عبدالمجید، جوانی بافرهنگ فتوّت پیشه وسخندانی خردمند سماحت‌اندیشه ازدودهٔ ستودهٔ وزارت وسلسلهٔ جلیلهٔ صدارت، ولد مرحوم میرزا شکرالله خلف مغفور میرزا عبدالله وزیر است .

فطرتش بشیوهٔ جود باعث آرام قلب درماندگان بادیهٔ رنج وعنا وخلقتش بشیمهٔ سخا علّت تسکین دل بازپس‌افتادگان بیدای آز وتمنّا ، بمتانت عقل موصوف و مشهور و باصابت رأی معروف و مذکور ، رقم کلك جهانگشایش فتحنـامهٔ نصرت و اثر فکر عالم‌آرایش طراز خامهٔ عزّت، اربابدین و دولت را رأی روشن او اعتضاد بودی و اصحاب ملك وملّت‌را خامهٔ خضر خاصیّتش مادّهٔ حیات فزودی . کاتبی که گاه کتابت

تیر سپهر کمان بیان اورا نتوانست کشیدن و منشی فلك بقدم تأمّل بر مدارج مصنوعات بنانش نیارست رسیدن. تقریر زبان کلك لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت و تحریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت، هر دُرّ معانی که بالماس تفکّر بسفتن در آورد ذهن ثاقبش درسلك الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام دهد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبّر بسنجد دلّال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق درمیآورد.

معانی تقریر او جانفزای | مبانی تحریر او دلپذیر
نی کلك او طوطی نطق را | خجل کرده از نغمه‌های صریر

غرض جناب ایشان را در هر فنون دخلی کامل و در هر علوم عالم وعامل بودند. نظماً نثراً بر اماثل و اقران ممتاز، حسباً نسباً بر خویش و بیگانه سرافراز آمده شخصش بوفور ذهن و ذکا و قابلیّت و استعداد وقُدمت خدمت در حضرت مرحوم جنّت مقام خسروخان والی ناکام مقدّم بر خاصّ و عام و مفخّم بر اعالی و اعانی این حدود و مقام بود. تا در سنهٔ ۱۲۵۷ هجری بعلّت فترت ولایت بدربار پادشاه بدون جرم و گناه شربت شهادت چشید و بگلشن جنان خرامید. بدلیل:

این شگرفی بین که گردون مشعبدزد بر آب

شه بری از ظلم و لیکن نام مقتولش شهید

۱ـ «اعناء» بفتح در لغت بمعنی گروه مردمان است از قبایل مختلف و مفرد آن «عنو» بروزن «حبر» است. دور نیست که مؤلّف آن را بقیاس «ظُفر» و «اظفار» و «اظافیر» بر «اعانی» جمع جمع بسته و یا اینکه بجای «اعانی» در اصل «ادانی» بوده و کاتب در استنساخ اشتباه کرده باشد.

تاریخ‌فوت اورا مرحوم جنّت مقام حسینقلی‌خان «حاوی» تخلّص قطعه‌یی بسته که بهتر ازان درقوّهٔ شاعران زمان نیست . این یك بیت که مصرع ثانی مادّهٔ فوت آن مرحوم است[1] قلمی شد :

سال‌این‌سوگی‌نمایان وقت‌این‌نقش شگرف

زد رقم حاوی «شهید دوست‌شد عبدالمجید»

۱۲۵۷

اگرچه بگفتن‌شعر چندان‌نمیپرداخت ولی گاهی جهت‌آزمایش خاطر ازبحر مؤاج طبع روشن گوهر منظومی بیرون می‌آوردند که از حسن صفا آویزهٔ گوش سخنوران جهان گردد .

بهرحال‌این‌چند بیت‌را از کلام‌ایشان‌حقیر منتخب ودرین‌گلشن ثبت گردید :

غزلیات

دو صدره جانفشانی بایدم هرپاسبانی‌را

که تا یك ره بکام دل ببوسم آستانی‌را

زغوغای‌رقیبان‌برسر کویش منال ای‌دل

بیك‌بلبل مسلّم‌نیست هرگز گلستانی را

خوشم باحسرت کنج‌قفس‌زین‌نالهٔ‌جانکاه

همی ترسم بمهر آرد ز بختم باغبانی را

شب‌وصل‌است‌هان‌ای‌دل‌دمی‌از ناله‌دم‌درکش

که تاازروز هجرش‌عرضه‌دارم‌داستانی‌را

۱ــ مادّهٔ فوت تمام مصراع ثانی نیست ، بلکه قسمتی ازان است‌که عبارت از « شهید دوست شد عبدالمجید » باشد .

ز اوّل برتر از عرش مجیدم جایگه دادی
بخواری پستم آخر بازمین کردی نکو کردی

مفتون

اسمش ملاّعبدالعزیز ولد ملاّمحمّدباقر ، مولدش الکای بانه که محلّی است از قلمرو بلدهٔ مینو مثال مربوره . حکّام آنجا را «سلطان» مینامند . قصبه‌ایست ار کثرت انهار و وفور اشجار رشك‌بوستان جنان و غیرت گلستان ارم .

گویند اجداد مولانای مذکور ازاصفهان‌خلدبنیان بعلّت‌صدمات روزگارجلای وطن را اختیار کرده بعدازمصایب‌بسیار الکای مزبوره‌را موطن‌ساخته ودرانجا رحل اقامت انداخته نسلاً بعد نسل دران ولایت در کمال رفاهیت احوال و اوقات را میگذرانیده‌اند .

غرض جناب مشارالیه بزیور علم و حلیهٔ فضل و دانش متحلّی ، عالمی ممتاز وفاضلی‌سخن‌پرداز ، بفنون‌علمی مربوط و درشیوهٔ شاعری مبسوط الید ، افکارش شیرین واشعارش نمکین، در رویّهٔ ناظمی بگفتن غزل مایل بوده .

دیوانش گویند دوسه هزار بیت میشود ولی بنظر حقیر نرسیده. این‌چندبیت ازمردمان آنجا مسموع‌افتاد و درین‌چمن ثبت‌شد. مولانای مشارالیه درسنهٔ ۱۲٤۷ هجری بمرض طاعون درگذشته .

غزلیات

بوسهٔ لعل لبت با ناز و استغنا خوش است

دست در زلف درازت در شب یلدا خوش است

بهر تفریح دماغ خاطر مجنـــــون ما

گاه کوی لیلی و گه دامن صحرا خوش است

از غرور حسن اگر چه گل ندارد آگهی

عندلیبان چمن را آه و واویلا خوش است

اعتدال سرو را چنـــــدان نباشد اعتبار

دست در آغوش آن سرو سهی بالا خوش است

صحبت روشن ضمیران جان همی بخشد ولی

بر دل مفتون شیدا صحبت مینا خوش است

ولهٔ ایضاً

با رقیبت سر لطف و بمنت انکار است

من نگویم تو بگو جان عزیز این کار است؟

قصهٔ عشق من و غـایت بیمهری تـو

داستانی است که در چارسوی بازار است

تا بکی سوزم من غمدیده در هجران تو

روز محشر جان من دست من و دامان تو

خاك و باد و آب و آتش جمله مخلوق تواند

هر یکی زیشان بنوعی واله و حیران تو

ناظر

اسم آن جناب شیخ زین‌العابدین، مولدش بست که قریه‌ایست از قرای دولت قلعه که محلّی است از سلاطین نشین محلاّت بلدهٔ طیّبهٔ مزبوره .

گویند مردی زاهد فاضل و شخص[1] عارف و کامل، در سلک مشایخین[2] عظام منسلك، همواره راهرو صراط مستقیم شرع احمدی و پیوسته مرحله پیمای منهج قویم ملّت محمّدی، شارع مشارع صدق و یقین و عارف معارف مذهب و دین بوده . مدام بسیر سلوك شاغل و بتزکیهٔ باطن اغلب اوقات مایل ، کمال صوری و معنوی را باهم جمع کرده ، باطن را نیز چون ظاهر مصفّا داشته .

گاهی هم بگفتن اشعار رغبت مینموده، بیشتر بسراییدن غزل طبعش راغب . گویند افکارش متجاوز از سه هزار بیت است . اگرچه دیوانش بنظر نرسیده ولی ازین چند بیت که بر استقامت مزاجش شاهدی است صادق میتوان فهمید که طبعش خالی از لجاج و سلیقه‌اش بری از اعوجاج بوده . در علوم رسمی نیز بلدیّت کاملی داشته .

غرض این چند بیت که از کلام ایشان مسموع افتاد درین چمن تیمّناً نگارش یافت :

غزلیات

شکسته سنگ هوا شیشهٔ سلامت ما　　　کمال خانه خرابی است استقامت ما

---

۱ ــ و شخصی ـ ظ
۲ ــ مشایخ ـ ظ

چنین که‌جذبهٔ‌عشق‌است‌سالک‌ره‌عشق   بود به پشت هوا منزل اقامت ما

ز فیض دلکشی نشـأهٔ محبّت او   بمغز‌سنگ‌شود کارگر کرامت ما

بکار سهل فلاطون ز ره مرو ناظر   که‌نیست‌وسعت‌خم‌ظرف‌جوش‌حکمت‌ما [1]

ولهُ ایضاً

خداوندا ز وحشت بی‌تکلّف کن خیالم را

مکن چون بید مجنون از تکلّف‌خم نهالم‌را

چنان ازلوح امکان برتراش آرایش رنگم

که معنی‌درسخن صورت‌نبندد شرح‌حالم‌را

بچشم نوبخطان خاکسترم را آشنا گردان

سواد سرمـهٔ طور تجلّی کن زگالم را [2]

بهارم‌باخزان‌جوشیده‌بسکه ازضعف بلبل‌هم

تصوّر مینمایـد زعفرانی رنگ آلم [3] را

ولهُ ایضاً

زبسکه سیل‌فنا کرد رو بوادی ما   بموج خیز غم‌افتاد رخت‌شادی‌ما

بهر قلمروی از چهرهٔ طلائی فقر   رواست [4] سکّهٔ اقلیم نامرادی ما

زبسکه‌منزل‌ما ناظر اخطر گاه‌است   به«الرّحیل» سخن‌سر کندمنادی‌ما

۱ــ درکتب تواریخ نوشته‌اند که چون‌افلاطون بسن‌پیری‌رسید درخم بزرگ بنشست، شاگردان بموجب‌وصیت‌سرخم محکم‌بسته درغار کوهی‌نهادند (غیاث‌اللغات، «خم افلاطون»).

۲ــ «زگال» : زغال

۳ــ «آل» : سرخ

۴ــ «روا» بفتح اول : رایج

نبود ازان دو عارض آتش مزاج تر گل
رخسارهٔ او[1] کنـد گرم هنگامهٔ چمن را
با این صفای انـدام از نازکی بگلشن
در جلوه گاه حیرت سر داده نسترن را
در گلشن نزاکت از حسرت آب ریـزد
انـــــدام نازك او برگ گل سمن را

ولهٔ ایضاً

مکن بکینهٔ من گرم شعله خویان را منم که گرمی هنگامه ام نکویان را
شکست شعلهٔ آوازمن ز ناخن چنگ خراش سینهٔ زخم آتشین گلویان را
زما که نشأهٔ عطریم در دماغ خیال نسیم نافهٔ مشك است مشکبویان را
نمودە حلقهٔ آن زلف پای بست جنون بتار سنبل آشفته راه پویـان را
نشست در عرق انفعال چهرهٔ شرم ز دل سیاهی ناظر سفید رویان را

ولهٔ ایضاً

گر آن گلچهره بر گیرد ز روی خود نقاب امشب
گل مهتاب گیرد ز آتش رشکش گلاب امشب
ز بسکه از جوش وحشت میپرد رنگ رخ گلشن
بچشم حسرت گل میشود نظاره آب امشب
ز خجلت بسکه هست از جوش حسن اندام او نازك
فتاد ازوی رگ برگ سمن در پیچ و تاب امشب
بزخم از خنده مردم را پی مرهم نمك ریزد
تبسم عاقبت را بشکند در دیده خواب امشب

[1] ــ رخسار او ــ ظ

به ازمی ناظر ازچشم خمار آلوده‌یی مستم
که ازقلاّب مژگان میکشد زور ازشراب امشب

ولهُ ایضاً

چنان مانده است بی او دست سعی من ز کار امشب
که میگردد مرا مشکل تلاش اعتبار امشب
برویم ریخت از نو گریه‌ام طبع گلستانی
که ازتصویر عکسش میپرد رنگ بهار امشب

ولهُ ایضاً

زبرگ افشانی جوش خزان شاخ عمر ازاشك
چمنها را سر مژگان بلبل کلك نقّاش است
به تصویر بهار فکر رنگین نیست ناظر را
گل اندیشه‌اش ازشبنم خجلت عرق پاش است

همیشه سینهٔ آتش فشان اهل جنون — چراغ بزمگه ماتم مصیبت ماست
زفیض دسترس پای بوس رفعت ما — مدام پشت فلك خم ز بار منّت ماست
بمنظری که تو محو نظاره‌ای ناظر — نقاب چهرهٔ منظور گرد کلفت ماست

ازخندهٔ تو خاطر بلبل شکفته است — تا لب گشاده‌ای بچمن گل شکفته است

نسیم گرچه ز گلبرگ ما شکفته دل است — زمانه در پی اسباب ناشکفتن ماست
به بزم باده زبیم جفای شحنهٔ شهر — وبال دست طلب چون سبو بگردن ماست
طلسم گوهر معنی است کلك ما ناظر — کرا تصرّف دست تلف بمخزن ماست

ولهُ ایضاً

مژه‌ام خامهٔ تصویر بهار نظر است
دیده‌ام دفتر پر نقش و نگار نظر است

بود از آب پیکان جوش مغز استخوان من
اگر تیر تو از من بگذرد نقصان من گردد

ولهٗ ایضاً

راز ما از بسکه شد بی‌پرده پیدا میشود
چون بر آید گل برون از پرده رسوا میشود
رو به آبادی نـــــدارد خاطر مجنون ما
وحشتم را آرزو گلگشت صحرا میشود
در شکست رنگ عاشق میفزاید رنگ گل
میپرد رنگم ز رخ تا غنچه پیـدا میشود
بسکه گشتم دلنشین خط مشک‌افشان او
در سواد مصرع برجستـــــه‌ام جا میشود

ولهٗ ایضاً

بهار شد که شود بر شکوفه رنگ‌سوار / بشاخسار شود صورت فرنگ سوار
نهد ز رایحه گل مهد خود بدوش نسیم / کند به پشت هوا گلبن آب و رنگ‌سوار
تصوری است که اندیشه‌ام بخاطر او / کراست کشتی اندیشه بر نهنگ‌سوار
فلک کشیده مرا زیر بار منت خویش / چنانکه ساخته سنگ آسیا بسنگ‌سوار
بریده ناظر از ایام عمر منزلها / ز صبح و شام دورنگ است بر پلنگ‌سوار

ولهٗ ایضاً

گرچه با لفظ آشنایی در حقیقت رسم نیست
در ضمیر مـوشکافان معنی بیگانه‌ایم
کلبهٔ ما شام هجر از دیدهٔ ما روشن است
در سواد ظلمت شب روزن کاشانـه‌ایم

داد مشکین‌زلفی‌ازرگ بسکه مارا پیچ‌وتاب
دود شمع نیم سوز گوشهٔ ویرانه‌ایم

از جنون شد شهرت ما برزبانها داستان
نوخطان‌را سوی‌بالین وقت‌خواب‌افسانه‌ایم

ناظر افتد بسکه کار طالع ما درگره
درگلوی اهل عشرت گریهٔ مستانه‌ایم

برخاطرم شکفته است گلزار از معانی
گلدستهٔ جنان است دست اندر آستینم

مطرب صفت کند گرم هنگامهٔ فنا را
از شعله‌های آواز دمهای آتشینم

دارد سُم سمندم نعل جنون در آتش
با طفل نی سواری رخش هوس بزینم

از مجمر دماغم گیرد فتیله عنبر
گر بگذرد نسیمی ناظر بسرزمینم

بیاد او هوس‌رنگ‌عروسی‌ریخت ماتم‌را
گرفت آخر حنادردست‌مژگان‌اشك گلگونم

دهد فکر مرا نقد خرد بالغ نظر کابین
بود همشیرهٔ بکر معانی طبع موزونم

ولهُ ایضاً

نشسته‌است‌بخون‌بسکه در بدن کفنم   شکسته رونق رنگینی چمن کفنم

بیادِ گلرخ نسرین بری سمن‌بویی — بهار میکند از برگ نسترن کفنم
زبسکه سوخت بکنج لحد چراغ دلم — بود چو پردهٔ فانوس انجمن کفنم
شهید ناوک مژگان شوخیم ناظر — که ساخت جامهٔ گلگون خویشتن کفنم

ولهُ ایضاً

خم شراب محبّت بود پیالهٔ چشم — بود نظارهٔ مستان می دو سالهٔ چشم
نهال قدّ تو بالا کشید پیش نظر — بلا ز عالم بالا بود حوالهٔ چشم
رخت ز کثرت نظّاره گر معاینه است — می فتاده ز موج نظر بهالهٔ چشم
میان ناظر و منظور جای قاصد نیست — نگاه برده و آورده بس رسالهٔ چشم

ولهُ ایضاً

نمود آن گلرخ رنگین خوشبو — ز خون بلبلان گلگونهٔ رو
زند جوش صفا در ساعدش موج — بهار حسن را آبی است در جو
دماغم سیر شد زان زلف مشکین — که زخم کاریم بو میکشد بو
شفاها میکند ناظر اشارت — بحکمت نرگس بیمار جادو

هدایت

اسمش میرزا هدایت‌الله ولد مرحوم میرزا احمد وزیر است. حسباً نسباً از اجلّهٔ اعاظم و اعزّهٔ افاخم، خود نیز مدّتی بمنصب وزارت بدلیل « هکذا وجدنا آباءَنا »[۱] سرافراز و در بین اعزّه و اعیان شرف امتیاز داشت. بمتانت رأی و رزانت فکر همّت برمصالح امور جمهور ولایت

۱ــ « قالوا بل وجدنا آباءنا کذالک یفعلون » (آیهٔ ۷۴ سورهٔ ۲۶) .

میگماشت. بوفور سخا وظهور عطا مشهور و اسمش بین‌النّاس بنیکی‌ذات دایر و مذکور، بـا وصف اقتدار و اختیار درین بوم و برمردی سالك درویش سیر بود. با فقرا در کمال تواضع و باعرفا در نهایت تعارف، صاحب کفی‌راد وطبعی‌جواد. زلّه[۱] خوارخوان‌نوالش‌فقیر وغنی‌وریزه‌چین خرمن افضالش کامل و دنی.

انصافاً ازین‌قبیل‌هرچه گویم برتر ازان وافزونتر از حیّز تقریر وبیـان است. در رسوم دانشوری و عقل یگانه و درمراسم سخنوری و کمال عَلَیم‌الله‌کامل وفرزانه، بکمالات صوری و معنوی آراسته وفطرتش ازجمیع خصایل رذایل پیراسته، درعلوم شعردانی و شعرفهمی بامهارت.

اگرچه‌خود بگفتن‌شعر چندان مایل‌نبود ولی‌طبع‌موزونی‌داشت. گاهی امتحاناً شعری میگفت و دُرّی از معنی بـالماس تفکّر میسفت. برحسب دلخواه و خواهش آن مرحوم که بکرّات از حقیر درخواست نگارش این چند بیت را درین گلشن میکردند قلمی شد:

غزلیات

سرای‌عافیت آباد کن که خواهدشد — خراب‌عاقبت این کاخ زرنگار آخر

زباده چند کنی منع میکشان واعظ — ز روی ساقی گلچهره شرم‌دار آخر

قامت‌سرو سهی چون بید مجنون گشت خم

جلوه تا درباغ آن سرو خرامان کرد باز

۱ــ «زلّه» بفتح زای وتشدید لام: ولیمه و احسان وطعامی‌که از مهمانی دوست یا خویش باخود ببرند (رك معیاراللّغة).

دربدر افتاده بینم همچو طفل اشك خویش

هر کجا امروز در دهر است مردم زاده‌یی

رباعی

در حضرتت‌ای‌عفو کن جمله گناه　　با موی سفید آمدم و روی سیاه
دارم ز توجّه عمیمت امّیـــــد　　کز چاه ضلالتم کشی برسر راه

یوسف

فاضلی‌است عزیز و کاملی صاحب تمیز . اسم شریفش شیخ‌محمّد یوسف ولد اعلم وخلف افهم شیخ محمّدحسن و حفید رشید حلیم مرحوم شیخ محمّد قسیم است .

جوانی حسیب و نسیب و نکته‌دانی ادیب و لبیب ، درفصاحت سحبان زمان است و دربلاغت فخر اماثل و اقران شغلش تدریس‌است و کارش‌تقدیس، درهمه فن صاحب‌یکفن ودرجملهٔ علوم مجرّب وممتحن، از تقریرش منطق و حکمت پایدار و تحریرش علوم ریاضی را مدار ، صرف عمرش درانحای‌اصول و کلام است و دراوضاع‌بدیع و بیان‌صاحب مهارت تمام .

تقریراو تحریرشك درلوح سینه کرده‌حك
گویی که جبریل فلك بانصّ قرآن آمده

درین دیار نسبش از فضلای کرام و وارث و کلای عظام ومروّج شریعت حضرت خیرالانام است . حسب از فنّ فضیلت دارد و نظر بوفور

فضل بر نسب نمیگمارد . خود درین معنی بعبارت پسندیده بیان واقعی را برشتهٔ تحریر کشیده و میگوید :

منم که دست فضیلت بر آسمان دارم   منم که نسل زهر دو سر از مهان دارم

پدر زدودهٔ اقطاب و مادر از وکلا   ولی نه فخر ازین نه [1] عزّ ازان دارم

زیمن نیروی بال همای دانش و علم   بشاخ سدره بر از رفعت آشیان دارم

نه از حَسَن که زاجناس حسن اخلاقش   هزار بستهٔ سرمایه در دکان دارم

توان بباغ مدیحش در آمدن حاشا   اگر چو سوسن آزاد صد زبان دارم

نه از قسیم که . ه از آفتاب تر بینش   بکوه سینه هزاران هزار کان دارم

فلك بخواندمش از عقل و رای کمت زمین   که بخ بخ ای چه فلك ای چه آسمان دارم

باحقیرش التفاتی است و در وفا و عهد ثباتی . گاهی تنمیماً لفنون الکمال شعری میگوید و درین وادی بسمند شیرین زبانی راهی میپوید که کام تلخکامان ازو شیرین گردد و صاحبان وجد و حال ازو بهره‌مند آیند . بنا بحسن ظنّی که دارد مرا نقّاد این نقد کامل عیار میشمارد ، گاهی بتصدیق و تکذیبم دعوت میکند و میگوید :

« کس عیار زر خالص نشناسد چو محك » .

بدعونش اجابت میکنم و اوامرش را کمال اطاعت . شعری میخواند ، لا بل تن مرده را جانی میرساند . چه گویم که چه میگوید و چه میشنوم ، که تقریر ازان قاصر و درین فقره ام ناصری نیست ، مگر آنکه چند شعری ازو درسلك تحریر آرم تا بزبان حال اهل کمال را در توصیفش عرض دارم که :

۱ــ ازین و نه ــ ط

زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری .

غرض این چند بیت از کلامات ایشان درین بوستان قلمی شد :

قصیده

رنگ زردی تا بکی زین چرخ اخضر داشتن
چشم احسان تا بچند از ماه و اختر داشتن

چند مستوری ، ز زیر گنبد خضرا درآ
مرد را چون زن نزیبد زیب معجر داشتن

هدهد آسا تا بکی از عرش بلقیس فلك
مر سلیمان خرد را نـــــامه بر پر داشتن

دست بر بر یك زمان در خدمت دادار نه
چرخ را درسجده تا کی پشت چنبر داشتن

از همه جز یاد او پیونـد میباید بریـد
غیر دلبر بایـد از هرچیز دل برداشتن

سرورا لرزد دل ازقدّش چو بید اندر چمن
باغبان را گـو چنین باید صنوبر داشتن

مشك را همرنگی زلف تو میبـاشد ولی
هرسیاهی را نزیبـد بـوی عنبر داشتن

چنـد گویی شعر در وصف لب شیرین او
تـا بکی این قند را بایـد مکرّر داشتن

نوعروس لفظ را تا چنـد آرایش دهی
بکر معنی تا بکی در زرّ و زیور داشتن

گر توانی دم زن از مدح امان‌الله‌خان
ورنه‌سهل‌است ای‌برادرشعر ودفتر داشتن
والی ملك سنندج آنکه اندر روشنی
مهر را بـا رای او نتوان برابر داشتن
مهر را درتربیت کی رای او باشد بلی
نیست رای او شدن اقلیم خاور داشتن
بدرمیگردد هلال‌ازبسکه میبالد کزان
میتوان دربزم‌او خودرا چوساغر داشتن
مرد او کی میشود باتیر رویین تن فلك
نیست پور زال کشتن تیر وخنجر داشتن
در نجات از تیغ او افراسیاب خصم را
باید اندر خون‌خود سررا شناور داشتن
یافت فرّزر زنامش مس‌بملك‌اندر رواج
شاه‌را زین‌گونه باید سکّه برزر داشتن
گر درآید آفتاب تیغش از غرب نیام
دور نبود عالمی را هول محشر داشتن
گر کسی را دسترس باشد بخاك‌پای او
سرگرانی دارد از شاهی وافسر داشتن
گر نگردد گرد نمکینش نگردد آسمان
کآسیا را چاره‌یی نبود ز محور داشتن
سایه‌بان بـال هما دارد ز ظلّ دولتش
هرکسی را شد میسّر سایه برسر داشتن

کی‌سادی‌اینچنین‌فلك[1] زمین برروی آب
گر نبودی حلم او درکار لنگر داشتن

تا بسوزاند سپندی را بدفع چشم بد
وقت آن خواهد دماغی‌را زمی تر داشتن

ماه‌را باشد شرف ازخال روی خویشتن
مهر را باشد شعف از شغل مجمر داشتن

داورا هر کس نخواهد دولت‌درسلك‌ناس
عقل نتواند بوهم اورا مصوّر داشتن

از فلك اختر نیابد پایهٔ قدرت بلی
کی‌بکیوان میرسد طفلی زفرفر داشتن[2]

دشمن‌این‌خاندان‌رادوستی‌ازکافری‌است
کز مسلمانی نباشد میل کافر داشتن

باد تا چرخ‌است اندر کار ذلّت خلق را
باد تا دور است در فکر موقّر داشتن

دشمنت‌را نکبت[3] وافلاس‌وخواری‌همقرین
نیکخواهت را قِران‌بادولت وفر داشتن

غزلیات

بشکن‌سبو که پرده‌نماند شراب‌را　　　نتوان بگل نهفت رخ آفتاب را

نه‌جان‌درتن نه‌هوشم درسر امشب　　　شبیخونم زده غارتگر امشب

۱ـ «فلك» بروزن «قفل» ، کشتی

۲ـ «فرفر» بروزن «جعفر» ، بشتاب سخن‌گفتن و خواندن و نوشتن

۳ـ «نکبت» بروزن «زحمت» ، مصیبت

بسوزد عـالمی از سوز آهـم اگر بگذاردم چشم تر امشب

بیاد آتشین رویی فتـــاده مرا در مجمر دل اخگر امشب

بیـاد زلف شب رنگش گرفتم چوصبح وصل شبرا دربر امشب

نشسته تیر مژگان سیـاهش میان جان یوسف تا پر امشب

ولهٔ ایضاً

عجب مدار که زاهد مریدجام نشد نخست قسمت خاصان نصیب عام نشد

حدیث زلف تو گفتم بآرزو شب دوش دریغ صبح دمید و سخن تمام نشد

دمید کوکب طالع زباده ام درجام ولی چه فایده کاین دولتم مدام نشد

زجام باده توان یافت سرّحق لیکن کسی ز میکده واقف بسرّجام نشد

کبوتر دل ما را بدیر و کعبه مخوان مجال پرزدن ما برین دو بام نشد

بس است منّت والی بدوش اهل کمال که پخته در نظرش مشتبه بخام نشد

اگرچه نو گل خندان من زلیخا بود عجب که یوسف مصرش بجان غلام نشد

ولهٔ ایضاً

سپیده دم که چمن طرف گلستان گیرد

زمین ز عکس چمن رنگ آسمان گیرد

زدل زاهد چه میپرسی بچین زلف جانان شد

ز ایمانم مگو دیگر دل اندر کافرستان شد

ولهٔ ایضاً

غمش در دل بصد افسون دگر بیرون نخواهد شد

دگر بیرون غمش در دل بصد افسون نخواهد شد

مگو از آسمان واعظ برو دوران ساغر جو
که این منبر بدین زودی سوی گردون نخواهد شد

چو ساقی یار شد زاهد بزن جامی بدورانش
که دایم طالع مستان چنین میمون نخواهد شد

اگر خندان نباشد گل کجا گریان شود بلبل
چو لیلی رو بپوشاند کسی مجنون نخواهد شد

زمسجد دولت ایمان چه میجویی برو زاهد
بجانت از چنین مخزن کسی قارون نخواهد شد

بکامت گر نشد دوران مرنج آخر نمیدانی
که دایم گردش گردون بیك قانون نخواهد شد

زکم لطفی چه مینالی دلا در خدمت والی
دراوّل آنچه دادندت دگر افزون نخواهد شد

بجامی کوثر و جنّت چو بستانند بفروشی
زاهل خبره زین سودا کسی مغبون نخواهد شد

نصیحت دلبر مارا چو سود[1] اندر وفا یوسف
خمیر طینت خوبان جز این معجون نخواهد شد

هر کرا سودا بزلفت همچو من شیدا بود
همچو من شیدا بزلفت هر کرا سودا بود

بوسه خواهد در دهان تنگ دلبر جا کند
خوش تمنّایی است امّا دعوی بیجا بود

۱ــ چه سود ــ ط

جوش دلهـــــا بازگرد لعل او بینم بلی
از مگس هرجا عسل باشد چنین غوغا بود
یوسفا شیرین زبان هرگز نبودی اینچنین
این نبـات از مصر مدحِ والی والا بود

ولهُ ایضاً

پشت سنبل بشکنی تاچین کاکل بشکنی
چین کاکل بشکنی تاپشت سنبل بشکنی
میکنی ازشانه افشان زلف درهم را برو
دانم آخرشانه خواهی برسر گل بشکنی
مینوازی دانم ای ناز پدر آخر ولی
طفلی و ترسم دلم را از تغافل بشکنی
رشتهٔ سحر است یازلفت بران چاه زنخ
مشك چین‌را رتبه یا بازار بابل بشکنی
ای‌دل آماج دعارا ناله گرزین‌سان کنی
چون نشان تیر والی بی‌تأمّل بشکنی
توبه‌را صدره‌شکستی‌یوسف ازمردی‌ولی
خیل‌مژگان‌را بجان‌دوست‌مشکل بشکنی

مثنوی چندی است که درشرح اشعار آبدار حضرت افتخارالولاة بسته والحق خار رشك در دل معاصرین شکسته . چنانچه خود میگوید طبع هنرپرور باهمه ناتوانی ازهمّت عالی دربحر بیکران کلام‌بندگان عالی والی که میفرمایند :

سخن ختم باید شنیدم کنون　　زه لله ، آوازهٔ «راجعون»[1]

بیرون آوردن دُرّ معانی را از صدف الفاظ غوّاصی میکند ، تا چه کند قوهٔ بازوی او .

مقدّمةٌ فیها تشبیهٌ فی‌عین‌التّنزیه و تنزیهٌ فی‌عین‌التّشبیه

عالمی را سر بسر از دوست دان　　اوست‌مغز و خلق‌ را چون‌ پوست‌ دان

این‌همه تصویر کاندر خرگه‌است　　پرتوی ازعکس آن شاهنشه است

وین همه ذرّات کامد در وجود　　لمعه‌یی از نور آن خورشید بود

جزوجودش‌نیست هستی درجهان　　لامکان است و مکین اندر مکان

لامکان در عالم بالاستی　　در مکان زین برزخ سفلاستی

بحر را در کاسه و کوزه مجو　　ظرف چه مظروف‌چه‌ای‌هرزه گو

تا یکی ز اوهام میگویی سخن　　خاك بادت خاك بادت در دهن

در حقیقت هم مکان و هم مکین　　اوست اندر چشم عقل خرده‌بین

این تغایرها که آید در نظر　　اعتباراتند اوهام و بشر[2]

نور شمع و آتش و خورشید را　　اعتبار ما کند از هم جدا

سه نگردد در حقیقت ذات نور　　نور بین لیکن نباشد چشم‌کور

ماهمه خیل بشر کور رهیم　　با چنین احوال برچه میجهیم

تو اگر در شرق یا غربی توئی　　ز اختلافات عرض نبود دوئی

ورنه‌آن مجنون ز مادر زاده بود　　کی در آخر دل بلیلی داده بود

در تنزّل آب گردد برف هان　　در ترقّی برف شد آب روان

۱ــ رجوع شود به ص٤٦ ، س١١

۲ــ اعتباراتند و اوهام بشر - ظ

رهروان را تـا ببینم بی‌تعب — برسر پل جای دارم روز وشب
عکس‌را چون‌اصل میآید بدان — دررجوع ازاصل خود یابدنشان

قصّهٔ بهلول

دروغا و حیله و آشوب و جنگ — ابلهی بهلـول را میزد بسنگ
گرد هنگامه بزرگ وهمچوجن — در میان گم گم گشت بهلول فطن
تا بگیرد انتقام از آن فضـول — رفت واندر مقبرستان شد خمول[۱]
زین بیابان فنــــا دیگر مگو — راه شهرستان هستی بــــازجو
بازگـو رمزی ز گفت والیـم — زان شؤونات وجــــود عالیم
زان وجود پاك گو دیگر سخن — آتشم را دامنی از نــــو بزن
ای بقربان وجــــود پاك تو — غرقم انــــدر لجّهٔ ادراك تو
سالها در جستجوی عــــاقلی — عــــاقلی شیرین کلامی کاملی
گرد عالم چون فلك سر گشته‌ام — تا چو تو شیرین کلامی جسته‌ام
هان بهل تا محو ادراکت شوم — مادح آن طبع چـالاکت شوم
همّتی ای نفس قدسی تـا زنم — فهم را برطارم کیوان علــــم
تـا بنوعی دیگر آیم در سُخن — دم زنــــم ازسرّ آن علم لَدُن
تـا ز حَجلهٔ فکر بیرون آورم — نوعروسی رشك حوران اِرَم
این زمـان هنگامهٔ شادی بود — عقل را میلی بــــدامادی بود
رو میوشان ای عروس حَجله‌جو — میرسد دامـادت اینك روبرو
یعنی ای معنی دگر دوری مکن — عقل آمد عقل مستوری مکن

---

۱ ــ «خمول» بروزن « نزول » بمعنی‌گمنامی است ، ولی در اینجا بمعنی «خامل» و گمنام استعمال شده است .

گز وجود اکنون اشارت میرود — در چنان مطلب جسارت میرود

تحقیقٌ الهیٌ و خطابٌ شفاهیٌ و ایماءٌ الی انَّ کلَّ کثرةٍ تنتهی الی الوحدة

بود پیش از آنکه این عالم نبود — ثـابت اندر علم اجمالی وجود

چون بتفصیل آمد اندر نشأتین — گشت موجود وجـود عالمین

از ارادهٔ ذات و تأثیرات «کُن» — هی بتفصیل آید از علم «لَدُن»

تا ابد چون رشتهٔ ازسوزن برون — آردش دست حق از پردهٔ کمون

«کُلَّ یومٍ»[1] نصّ قاطع از خـدا — شاهد صدق است براین مدّعا

لیك چون وحدت کشندهٔ کثرت است — دایم این تفصیل اندر رجعت است

گر نیاید باورت زین گفتگو — پاك شو زالایش و آن اصل جو

تا بدانی معنی رجعت که چیست — معنی آن رجعتی خاصهٔ ولی است

گفت والی اندرین رجعت کنون — دیدم از «لله» نشان «راجعون»

رجوع بقصّهٔ بهلول

چونکه رجعت آیدم در منظره — رجعتی خواهم سوی آن مقبره

تا بدانم مطلب بهلـول چیست — اندران وادی که جای زیست نیست

اندران وادی که بلعد مرده را — او چه‌سان میجوید آن گمکرده را

گفت نـادانی ز روی مسخره — زنـده جویی میکنی در مقبره

داد بهلولش جـوابی بی بـدل — هر کجا هست آردش اینجا اجل

مدّ دریـــــای وجودش گر برد — سوی سـاحل جزر بازش آورد

نقل جذب جزرم آمد در نظر — یادم آمـــــد باز تحقیق دگر

عالم غیب است در قوس صعود — جاذب این عـالم حسّ و شهود

[1] ـ اشاره به «کُلَّ یومٍ هو فی شأنٍ» است از آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۵۵ .

عالم اجسام در قـــوس دگر | هست مقناطیس ارواح البشر
قوسها در راه دارد جـــان ما | در عروج انـــدر مقام اولیا
انبیا را سیر برتر داده‌انــــد | قوسها طی کرده و آزاده‌انـد
احمد اندر قوس امکان پرگشود | قرب «اَوْ اَدْنیٰ»ی او زین سیر بود
آنچنان کاندر زمین بیند عیان | تیز چشمی ماه را در آسمـان
دید زان‌سو عالمی پیـــداستی | عالمی کز وی جهـان برپاستی
آمدش بی‌واسطهٔ این‌صوت‌وحرف | اندران عالم سلامی بس شگرف

فی تهنئة النّبیّ صلّی اللّه علیه و آله وسلّم

شاد باش ای نور اوّل در ظهور | « جاءَ نورٌ فوقَ نورِ فوقَ نور »
ایمنی دادت ز نقصان کمـال | آن وجود بحت[1] و ذات بیزوال
آمــــدت ازپردهٔ غیب‌الغیوب | ایمنی از هرچه نقصان و عیوب
سرّ « کَــرَّمْنــا بنی‌آدم »[2] ازین | فاش شـــــد براوّلین و آخرین
گشت مقناطیس[3] جان او وجود | سوی‌خود خواندش بالطاف ودرود
میکشد معشوق عاشق را نهان | سوی خود از عشق تا دارالامان
تابوصل جـــاودانش میکشد | لیك از راه نهــــانش میکشد
عاشقان را سوی‌جانان راه نیست | جز رهی کزوی کسی آگاه نیست
عاشقان در راه بیخود میروند | نیستند آگاه تـا واصل شوند
همچوآن کوری که سوی‌چاه‌شد | انـدران افتاد و پس آگاه شد

۱ــ «بحت» بفتح اوّل ، محض و صرف
۲ــ ازآیهٔ ۷۰ سورهٔ ۱۷ (ولقد کرّمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البرّ والبحر...).
۳ــ «مقناطیس» بکسر و «مغناطیس» بفتح ، سنگ آهن‌ربا

صد هزاران سال ره را کرده طی	راه ورسم راه را نابـــــرده پی
چونکه بیخود راه را بسپرده‌اند	پی بشهرستان مقصد برده‌اند
آنچنان داننـــــد در اوّل قدم	سیرشان در وصل بوده دمبدم
تابـــــدان منزل رهی بنمایدت	مرشد مجذوب سالك بایدت
گفت زینجا وا لیَم آن ذوفنون	آید از «لله» صدای « راجعون »
ای بقربانت وجود پـــــاك من	وی فدای عقل تو ادراك من
خواهمت شرحی نویسم برسخن	لیك نایـــــد در قلم علم لدُن
قاصرم در معنی اشعـــــار تو	ناید اندر فهم من گفتـــــار تو
من نه مرد این سبو وین باده‌ام	هان بگو تا شیخ عمّه زاده‌ام
اندر آید اندرین مجلس ز در	دور ساقی را دهد زیب دگر

جویبار

در اظهار حالات و اشعار خیالات [یکی از[1]] زنان عفّت‌توأمان است

مستوره

زنی است که مقنعهٔ عصمتش سجّادهٔ طاعت محفل‌نشینان ساحت افلاك و عصابهٔ عفّتش طیلسان عبادت خلوت گزینان عرصهٔ خاك آمده .

۱ـ اینجا در نسخهٔ اصلی جای یك کلمه خالی گذاشته شده بود ، از روی مقدّمهٔ کتاب ، ص۱۰ ، س ۲ـ۱ بعلامت دوقلاب پر کرده شد . و شاید علّت خالی گذاشتن آن باشد که درجویبار، برخلاف نصّ مقدمه از دوتن بحث میشود (مستوره و والیه) نه ازیکی وبنابرین دور نیست که والیه را بعداً برجویبار افزوده باشند.

پیش طاعت بی‌ریایش عبادت گروه عالم لاهوت بزهد ریائی موصوف و در نزد عبادت‌بی‌ریپش‌طاعت‌انبوه معشر ناسوت[1] بورع‌خودستایی معروف. معجرش را که نسّاج قدرت ازلی از تار عصمت بافته کله‌داران جهانش بمحض دیدن کلاه اعتذار برزمین نهاده و مقنعه‌اش که کارپردازان‌صنعت لم‌یزلی از پود عفّت رشته صاحب اکلیلان زمانش بمجرّد شنیدن اکلیل اعتبار بباد داده‌اند . از صفحه‌پیرائی خطّ نستعلیقش روان میر[2] در دفتر نادانی از انکسار و شرمساری «عبده» بنام خود نوشته واز صحیفه‌آرائی خطّ نسخش روح‌یاقوت[3] در مکتب پریشانی از اعتذار رقم نسخ برنامهٔ خود کشیده . شکسته نویسی که چون قلم شکسته را بکف آوردی جان مجید[4]ش با هزاران تشویر در وصف گفتی :

تا کرده خدا لوح وقلم‌را ایجاد   ننوشته کسی‌شکسته‌را چون‌تو درست

خطّ‌طباح (کذا) نزد پختگی خطّش خام و بمفاد « علیکم بحسن‌الخطّ »

---

۱ ــ «لاهوت» عالم ذات الهی است که سالك را دران مقام فنافی‌الله حاصل میشود و « ناسوت » عالم اجسام است که دنیا و این جهان باشد و گاهی مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری (رك. غیاث‌اللّغات) .

۲ ــ مراد از «میر» میرعماد قزوینی است که از بزرگان خطّاطان بوده و در سال ۱۰۲٤ بقتل رسیده است (رك. قاموس‌الاعلام ، جلد پنجم ، ص۳۲۰۳) .

۳ ــ مراد یاقوت مستعصمی بندهٔ مستعصم‌عبّاسی است که ازبزرگترین‌خطّاطان بوده و درسال ٦٦۷ در بغداد وفات یافته است (رك. قاموس‌الاعلام ، جلد ششم ، ص٤۷۸٦) .

٤ ــ مقصود از « مجید » درویش عبدالمجید طالقانی است که از شعرا و خوشنویسان معروف قرن‌دوازدهم بوده وحاجت شیرازی در وصف‌خطّ وی گفته‌است:

ای‌گشته مثل بخوشنویسی ز نخست   مفتاح خزاین هنر خامهٔ تست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد   ننوشته کسی‌شکسته‌را چون‌تو درست

(رك. نگارستان دارا ، ص۲۵۱ــ۲۵۰) .

دربارهٔ آن تمام‌صیرفی روزگار اگر بصرّافی جواهر خطّش بساط کمال آراستی روا و ابن‌مُقله[1] اگر سواد رقمش باخامهٔ مژگان بر بیاض دیده نگاشتی سزا. بی‌تکلّف محرف‌نشینان[2] کرسی خطّ را برسم حزم بخاك خجلت نشانده وغبار کسادی به‌ریحان[3] خطّ خوبان وتعلیق زلف مُعَقلی[4] مویان افشانده . درستی خطّش دلهای شکسته را تأثیر مومیایی بخشیدی و ثلث صفای صفحه‌اش قلم حاك برترسّل کاکل و رقاع جمال جمیل نوخطان کشیدی . انشاپردازی که منشیان جهانش ازدل وجان پیشکار، از تلمیح و توشیح عبارت‌آرایی تیر سپهرش از دیده ودل دفتردار .

لکاتبه

صفت جویی تعالی‌الله چو مریم   ادب خواهی بنام ایزد چو زهرا

عرض آنچه در توصیف و تعریفش نگارم ازهزار یکی واز بسیار اندکی خواهد بود . در وصفش همین بس که برازندهٔ افسر سروری

۱ــ امام‌الخطّاطین ابوعبدالله محمّدبن حسین بن مقله دراوایل قرن‌چهارم هجری ظهور کرد و اثری راکه از خطّ کوفی مانده‌بود بکلّی منسوخ نموده ازخط معقلی و کوفی و جز اینها شش خطّ اختراع نمود : ثلث ، توقیع ، محقق ، نسخ ، ریحان ، رقاع و درسال ۳۲۸ درگذشت (رك. فرهنگ نفیسی ، «ابن‌مقله»)

۲ــ «محرف» بروزن «مجلس» : محلّ کسب و حرفه

۳ــ اشاره به‌خطّ ریحان است از خطوط اختراعی ابن‌مقله .

٤ــ اشاره به‌خطّ معقلی است از جملهٔ خطوطی که ابن‌مقله خطوط ششگانهٔ خود را از روی آنها اختراع کرد .

صاحب فرهنگ نظام گوید : « معقلی (بضمّ اوّل و فتح سوم) نام خطّی است که عربهای جاهلیّت داشتند و تمام حروفش مسطّح بوده و یکی از اقسام آن طوری بوده که ازسفیدی وسط و اطراف آن‌هم حروف تشکیل میشد (عل) . ازقبای البسهٔ بجیب دلق که دراین لباس شاهی را ...
نوشته برزه مفتون معقلی خطّی است

و نامداری و طرازندهٔ[۱] گوهر بلند اختری و کامگاری مرحوم مغفور جنّت‌مقام والی ناکام خسروخان ثانی که از رفعت شان و علوّمکان سر بهمسری دوشیزهٔ فلك فرونیاوردی وتن به‌همبستری با کرهٔ ربع مسکون درندادی بخاص[۲] خویشش مخصوص فرموده بلکه منظور نظر آن داور رعیّت‌پرور بوده.

بهر حال اسم شریفه‌اش ماهشرف‌خانم صبیّهٔ مرضیّهٔ مرحوم ابوالحسن بیگ وبرادرزادهٔ حقیر. اگرچه گفتن شعر را خلاف شیمه وشنشنهٔ[۳] خود میدانست ولی نظر بوزن‌طبیعی گاهی جهت آزمایش‌خاطر و آرایش بزم ارباب‌دانش به‌ابراز اشعار آبدار میپرداخت، تادرسنهٔ ۱۲۶۳ هجری بعلّت فترت ولایت با خویش و عشیرت که یکی‌ازانها حقیر بود جلای وطن‌را اختیار و درملك بابان و خاك روم سکونت قرار داده وبار سفر آخرت دران مقام گشاده دست‌اجل گریبان جانش را گرفته بسوی گلشن جنان کشید و درجوار زهرا آرمید. این چند بیت ازیشان ثبت شد:

غزلیات

ای نام نکوی‌تو سردفتر دیوانها — وی‌مصحف روی‌تو زینت‌ده عنوانها

تنها نه‌منم مفتون برچشم‌سیه‌مستت — بیمار بسی دارند آن‌نرگس فتّانها

آوازهٔ‌حسن‌تو تا گشت بعالم‌فاش — نالان‌زغمت‌چون‌من‌طفلان‌بدبستانها

ولهُ ایضاً

بیمهر یارا از چه خـــدا را — معـــدوم کردی رسم وفا را

۱ـ «طرازیدن»، پیراستن و آراستن

۲ـ شریفش ـ ظ

۳ـ «شنشنه» بکسر هردوشین، خوی و عادت

ناکرده جرمی خونم چه ریزی　　رحمی کـــــه باشد حدّی جفارا

مژدهٔ وصل تو گر بشنوم از باد صبا　　نقدجانش کنم ایثار ودل وجان بفدا

خفته بر بالش نازی تو ومستوره زهجر　　تکیه کرده است شب وروز بخار وخارا

چندان بود بچرخ صفا مهر وماه را　　کافشان کنی بروی تو زلف سیاه را

گر باچنین مثال در آیی برستخیز　　خود داوری بحرم نماند آله را

من سنگدل بدیده ندیدم کسی چو تو　　کاندر دلش اثر نبود هرگز آه را

وله ایضاً

بزیر برقع جمال زیبا کنی زمانی گر آشکارا

فقیر ومفلس غنی ومنعم بخاک راحت فتند از پا

سپهر ناند ز اضطرابم ربودی از کف توان وتابم

تو فتنه کردی چنین خرابم بلعل میگون بچشم شهلا

دریغ ماندم نهان ومستور چو گنج قارون خفی ومشهور

چه‌سان ننالم چو نالهٔ نی چرا نگریم چو چشم مینا[1]

من این زمانه ندیده چو مستوره (کذا)

بهیچ ملک نـــــــدیدم غزل سرایی را

پیش بالای بلندت بچمن از سر شرم　　سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را[1]

۱ــ اینجا درحاشیهٔ نسخه نوشته‌اند :

«دریغ ماندم نهان ومستور چو گنج قارون خفی ومشهور

چه‌سان ننالم چو تار طنبور چرا نگریم چو چشم مینا

مصرع آخر این شعر مرحومه مستوره را میرزا علی‌اکبر عموزادهٔ مشارالیها نظر بفصاحت تصحیح نموده و فی‌الحقیقة خالی از نزاکت نشده» .

رحمتی کآورم اینك بشفاعت ببرت　　اشك گلگون ودل خون رخ[۱] کاهی را
آخر این جور بمستوره ستمگر تاچند　　داد و بیداد تو و شکوهٔ گمراهی را
خود دهم عرضه بدربار امیری که دهد　　طعمهٔ مرغ هوا در ته یم ماهی را
شیر حق شاه ولایت علی عالی کش　　کمترین بنده بود ننگ شهنشاهی را
خوش زمانی کاسدالله بر آرد بقصاص　　از پس پردهٔ اسرار یدالّلهی را

ولهُ ایضاً

شیرین دهنا سیمتنا مهر عذارا　　زاندازه مبر بهر خدا رنجش مارا
در ملك وجود من دلباختهٔ زار　　تا چند زنی پنجهٔ بیداد خدا را
درطرّهٔ زلف تو صبارا بود ار راه　　بر باد دهد رایحهٔ مشك خطا را
صدشکر که مستوره ترا گشت نشیمن　　آنجا کـه گذاری نبود باد صبا را
با عاشق دلدادهٔ خود چندخدارا　　از کف ندهی قاعدهٔ جور وجفارا
مستوره چنان واله وشیداشده کز عشق　　دیگر نشناسد بسر تو سر وپا را

ولهُ ایضاً

بی تو از تن توان و از دل تاب　　رفته ای بیوفـــــا مرا دریاب
آه و افسوس کـز غم جانان　　سـوی شیب آمـدم بعهـد شباب
بررخم بسته شد در امیـــــد　　« افتح یـــــا مفتّح الابواب »
هست مستوره چون زر قارون　　شُـهره و نیست در جهان خراب

ولهُ ایضاً

ازهجر تو من ناله چو نی میکنم امشب　　غم میخورم ومستی می میکنم امشب
از بهر خـدا پند ز زاری مدهیدم　　من نوحه ببانگ دف و نی میکنم امشب
گر نیست بدل داغ تو ای یار جفاجو　　این ناله و افغان همه کی میکنم امشب

۱ـ خون و رخ ـ ط

گر خسروم از مهر دهد بار به مشکو — خنده به بساط جم و کی میکنم امشب

مستوره چو آن شه بود م قبلهٔ حاجات — هنگام دعا روی بوی میکنم امشب

ولهُ ایضاً

می حلال است کسی را که چو من غمگین است

حاصه کاین فصل گل و موسم فرور‌دین است

صفت طینت پـاك و لب لعلت بــــالله

نتوان گفت چه مطبوع و چه سان شیرین است

از حال دل خون شده‌ام کی خبرش هست

یاری کـه به اغیار جفاجـو نظرش هست

رحم از چه بمن آن بت بیرحم نـدارد

این ناله اگر زان دل سنگین اثرش هست

خاك قــــدم دوست بروبیم بمژگان

گر جـانب محنتکـدهٔ ما گذرش هست

مستوره هر آن کس بدلش مهر نگاری است

از دیده روان اشك چو رخشان گهرش هست

ولهُ ایضاً

کجا گل چون رخ نیکوی یار است — صنوبر کی چو بـالای نگار است

نه سنبل همچو زلفت پر شکنج است — نه نرگس همچو چشمت پر خمار است

مرا هم گل تو هم گلشن تو باشی — بسیر بـاغ و بستانم چه کار است

خوش آن عاشق که هر شام و سحرگاه — ز صهبای وصالت جرعه‌خوار است

جفای دهر اگر از حد فزون است — چه غم کان نـازنینم غمگسار است

بگرد گلشن حسن تو ای گل — چو مستوره غزل خوان صدهزاراست

ولهُ ایضاً

آرند بهای سر مو روی زمینت — من خود نفروشم بهمه خلد برینت
جرمیم نه و جور تو با من زحد افزون — قربان تو من از چه بود اینهمه کینت
بر ریش جگر ریز مرا از پی تسکین — یك ذره نمکی از لب لعل نمکینت
مپسند جفا ای شه خوبان بسر خود — زین بیش بمستورهٔ بیمار حزینت

ساختم زان بمهر و بر کینت — که همین است رسم و آیینت
هر کسی را دلی است در عالم — بسته در قید زلف پرچینت
خوشتر از شهد و شکّر است مرا — زهر خند از لبان شیرینت
درگذر زین خیال مستوره — که بیغما رود دل و دینت

ولهُ ایضاً

چنانم از بران جان جهان رفت — که گویی از تنم یکباره جان رفت
مبند ای ساربان محمل که امروز — ز آب دیده نتوان کاروان رفت
چو شد آن مه روان مستوره گفتا — که افسوس آفتاب اردلان رفت

شمع رخسار ترا نازم که در هر جا دلی است
در هوای خویش سوزان صورت پروانه ساخت
حسن تو گر پنجه در معمورهٔ دل افکند
میتواند یك زمان آن ملك را ویرانه ساخت
الحذر زان ماهروی سرو بالا الحذر
کز روش مستوره را کالیوه و دیوانه ساخت

ولهُ ایضاً

تاچند جفا بامن قربان تن وجانت — مجروح دلم تا کی ازخنجر مژ گانت
میسوزم و مینالم پیوسته زهجرانت — رحمی بدل وجانم دست من ودامانت
دلخسته ومحزونم از نرگس بیمارت — سر گشته ومجنونم اززلف پریشانت
هر چندز بیدادت جان ودلم از کف شد — جان ودل مستوره قربان دل وجانت

ولهُ ایضاً

تا عشق تو در دل فگار است — مارا نه شکیب ونه قرار است
در چشم چو توتیاست مارا — خاکی که ترا بران گذار است
خرّم دل آنکه از ره صدق — چون من بمحبّتت دچار است
ابروی تو یا هلال یا قوس — یا در کف شاه ذوالفقار است
شاهی که مدام جبرئیلش — بر درگه بار پرده‌دار است
ضرغام[1] الحق علی که وصفش — بیرون زحساب و ازشمار است
مستوره ز غم منال زیراك — مولای تو شیر کردگار است

ولهُ ایضاً

تنها نه جان خستهٔ من بیقرار تست — هرجا دلی بود بجهان داغدار تست
کردم سراغی ازدل گمگشته دیدمش — لرزان بتار کاکل عنبر نثار تست
بر قتل من ز کلك شه حسن را خطی است — آن سبزهٔ دمیده که زیب عذار تست
گاهی بنامه یا به پیامی بخاطر آر — مستورهٔ فگار که امیدوار تست

مقصودم از سجود بدان طاق ابرو است
ورنه بکیش عشق صیام و صلات نیست

---

۱ – «ضرغام» بکسر، شیر و بمعنی مجازی شجاع

باد عنبر بیز میآیـــــد و یا — نکهت یـوسف به کنعان میرسد

منّت ایزد را که شبهای فراق — دمبـــــدم اینك بپایان میرسد

جوی‌اشك ازدیده مستوره مبار — سویت آن سرو خرامان میرسد

عشق‌چون‌پخته‌شدو گشت‌جنون‌عاشق‌زار

دردی از یار کـه دارد بدوا نفروشد

پیر میخانهٔ ما جرعهٔ دُردی ای شیخ

بهمـــــه ورد سحرگاه شما نفروشد

زاهد ازطاعت وتقوی چه‌زنی اینهمه‌لاف

عاشق آن است که در عشق ریا نفروشد

روش و شیوهٔ عصمت بود این مستوره

بمتاع دو جهـان شرم و حیـا نفروشد

ولهُ ایضاً

دوستان فصل بهاراست می و گل‌خوشتر

درچمن بانگ نی و نالهٔ بلبل خوشتر

گوش برموعظهٔ بیهـدهٔ شیخ مـدار

زین‌همه‌قول‌وفسون‌ساغری‌ازمل‌خوشتر

دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام

از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر

چند مستوره ز بیـداد فلك ناله کنی

از غـم چرخ ستمکار تحمّل خوشتر

ولهُ ایضاً

جز هوای می ورود وهوس دلبر خویش
بسرت مهر کسم راه نه در خاطر خویش
هرگز اندیشه‌ام آن نیست که کوته شبی
با تو روز آورم و گیرمت اندر بر خویش
من ز افسانـــــۀ اغیار ننالم لیکن
شکوه‌ها باشدم از کجروی اختر خویش
بوفا بـــــاشدم از شاهی آفاق گریز
گر شمارد زوفادوست مرا چاکر خویش
سرخوش از بادۀ دوشینه بآواز رباب
خواند مستوره بر یار پری پیکر خویش
کز جفا دست همیدار خـدا را ورنه
داوری از تو دهم عرضه بر داور خویش
سرّ کبری شه ما ثانی زهرا آن کـو
نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش

ولهُ ایضاً

از انم میرسد هر لحظه بر دل نیش آزارش
که دانده همچو من بسیار کس باشد گرفتارش
زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم
ز بس آویخته دیدم دل خلقی بهر تــارش
نه تنها من بـدام زلف مشکینش گرفتارم
هزاران عاشق سر گشته دارد جعد طرّارش

بمصر دلبری یوسف صفت آن ماه کنعانی
زحد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش
فشاند جان‌شیرین دررهش ازشوق مستوره
دهد ازمهر گر خسروشبی دربزم‌خودبارش

ولهٔ ایضاً

دوش‌رفتم سوی‌میخانه بصد شوق وشعف
دیدم ازهرطرفی مغبچگان صف درصف
همه با زلف پریشان سیه برلب نی
همه با عارض تابان چو مه بر کف دف
پیردرصدرو زمی‌بیخود و گوشش برچنگ
جامی از بادهٔ یاقوت نمایش در کف
گرد اوجمع برهمن‌بچگان‌چون کوکب
خود چوقرص‌مه‌تابنده که دربرج‌شرف
پیر مستان چو مرا دید بطنزم گفتا
کای ترا گشته همه عمر گرانمایه تلف
بنشین شاد و بیاشام ازین می جامی
گفتمش من نشوم طالب این آب وعلف
تا مرا مهر علی دردل وجان است بود
پیش‌چشمم‌دوجهان‌خوار ترازمشت‌خزف
ازمن این‌نکته چوبشنید خروشید بزار
آهی از سینه برآورد همه سوزش وتف

مه و گلی بحقیقت و یافرشته ندانم　　زهی بدیع جمالی که وصف تو نتوانم

فریب چشم و خم طرّه‌ات ببرد زدستم　　زغمزه خستهٔ اینم زعشوه بستهٔ آنم

ولهُ ایضاً

خمار نرگس مستت چنان ببرد زدستم

که گر بحشر در آیم هنوز بیخود و مستم

من این نماز ریائی بجام باده بدادم

زمان بهمن و گل دررسید و توبه شکستم

دوزلفش همسر مشك خطا خواندم من وا کنون

ز قول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم

بهای وصل را در چارسوی عشق جان دادم

تمنّا بین متاعی را بدین سان کم بها کردم

اگرچه درجهان لیلی‌وشم از فرقت جانان

چو مجنون نجدرا بگزیدمی لیکن حیا کردم

بسنگین دل بتی مستوره مایل شد دل زارم

عجبتر هرچه زان کافر جفا دیدم وفا کردم

ولهُ ایضاً

بسا گلها که سر زد از گل من　　نشد مهر تو زایل از دل من

بروز حشر گیرم دامنت را　　که از خوبان توئی تو قاتل من

بجان تخم وفا کشتم و لیکن　　نشد غیراز وفا[1] زو حاصل من

آوخ زجور یار وجفاهای روزگار　　برباد رفت بیهده عهد شباب من

۱ـ جفا ـ ظ

مستوره‌رفت‌چون‌شب‌هجران‌زپی‌رسید روزوصال‌خسرومالك‌رقاب‌من

ولهُ ایضاً

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین
قالب فرسوده را باز آید از نو جان شیرین
بستهٔ زنار زلفت کج کلاهان گرچه خسرو
خستهٔ‌جادوی‌چشمت‌شوخ‌چشمان گرچه‌شیرین
کاروان مشك را برخوان که مگشایید نافه
یا صبا را گو نیفشاند دگر آن زلف مشکین
گر ترا حور و پری خوانم بدین‌تمثال‌زیبد
زانکه ایجاد تو نبود درازل ازماء وازطین
باچنین‌صورت اگر ازچهره‌برقع‌برگشایی
تا ابد انگشت میخاید ز غیرت مانی چین

ولهُ ایضاً

صورتگر چین تارخ زیبای‌تو دیده از رشك بدندان سر انگشت گزیده
رحمت بدل واله فرهاد فرستد آن کس‌لب‌شیرین‌توای‌شوخ‌مکیده
از ناوك دلدوزتو درشهر دلی نیست در سینـه بمانـند کبوتر نطپیـده
هر جا که‌دلی‌هست‌قرین‌باغم‌هجرت از شاخ وصال‌تو یکی میوه نچیده
ازشمع بپرسید که ازسوزش‌هجران شبهاز دوچشمم‌بچه‌سان‌اشك‌چکیده
غیراز ستم وجور وجفاای‌شه‌خوبان مستوره ز تو بوی وفایی نشنیده

ولهُ ایضاً

وصل تو جستیم بعداز غم و آه از هجر رستیم الحمـــدالله

گاهی ز یـاری گر یادم آری — دیگـر ننـالم درگاه و بیگاه

چون‌غنچه ماراخون‌درجگر کرد — آن چشم جادو آن لعل دلخواه

کی سرو بهتر زان قدّ دلکش — کی مهر برتر زان‌خدّ چون ماه

واعظ بس این پند افسانه تاچند — از عشق و توبـــــه[1] استغفرالله

در دیر بـــا مغ زنّار بستم — سُبحه چه حاجت ای‌شیخ گمراه

مستوره زاهد مست از می افتاد — در پنـد مستان شـد قصّه کوتاه

کی ره دهـندم در بزم خسرو — خـاصان حضرت خدّام درگاه

ولهُ ایضاً

تو بدین‌خوبی ورعنائی واین‌لطف وجوانی

زآدمی شبه نداری تو پریرخ بکه مانی

درگلستان جهان سرو قدانـند و لیکن

هیچ کس‌چون‌تو ندیدم تومگر سرو روانی

شکر ایزد که در اقلیم ملاحت تو امیری

این‌همه ازدر خود سایل حسن ازچه‌برانی

شیوهٔ دلبری آن نیست که عاشق بگذارند

روشنم شد روش بنـده‌نوازی تو نـدانی

میروی عشوه کنان در صف خوبان بنشینی

وز نگاهی دل مستوره براتش بنشـانی

ولهُ ایضاً

اگرم زهر چشانی و کرم شهد بنوشی

از جفا و ستمت دم نزنم جز که خموشی

۱ـ ازعشق توبه ـ ظ

بسکه کام ودهنم تلخ شد از زهر فراقت

شهد وصلت بدل و جان بخرم گر بفروشی

مژدهٔ مرحمت ومهر تو ای خسرو خوبان

بمن آورد صبا دوش بدان سان که سروشی

عارم از سلطنت آید اگرم بنده بخوانی

ننگم از اطلس وخارا[1] اگرم خاره[2] بپوشی

[illegible] ظلمت رمد از صبحم اگر رخ بنمایی

صبح دولت د[illegible] از شامم اگر چهره بپوشی

[illegible]می وصل خداوندت اگر حور زجنت

آورد باده ز [illegible] نیم تر [illegible]

ولهُ ایضاً

نو بدین حسن ولطافت اگرم چهره نمایی

زنگم از سینه بری عقده ام از دل بگشایی

[illegible]روی گل سوری بری ار روی نپوشی

رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمایی

[illegible] شمع وچراغش نبود محفل عالم

گر شبی همچو مه از جانب مغرب بدر آیی

[illegible]ند ار آن بت خودرای چو مستوره ببینی

بخدا همچو خدایش زدل وجان بستایی

۱ــ «خارا» ، نوعی از بافتهٔ ابریشمی موجدار

۲ــ «خاره» ، سنگ سخت معروف

ولهُ ایضاً

منم و فرقت یـار و ستمی — خاطر بی‌سر و سامان و غمی

تو مگو سینه که بیت‌الحزنی — تو مگو دیـده که بئرالالمی

دل محزون بـلاکش آخر — خون شد از محنت زیبا صنمی

پس ِ مردن بوفا زنـده شوم — گر نهی برسر خاکم قـدمی

گر ز مستوره خبر میپرسی — ذابَ من هَجْرِك لَحمی و دمی

ولهُ ایضاً

علم‌الله که بسر شد زغم یار جوانی — واتش عشق همی سوزدم امّا بنهانی

چشم‌بد دور زرویت که چه‌مطبوع نگاری — شادی‌خاطر و آرام دل وقوت جانی

پیش‌چشم‌تو بمیرم که بدان‌ناوك مژگان — جان‌ودل‌صید نمودی چه‌عجب‌سخت‌کمانی

باچنین شیوه بشر نیستی ای‌آیت رحمت — مصحف روی تو یا آینهٔ سرّ معانی

لله‌المنّه که شاهی‌ومنت تابع‌فرمان — گر بمهرم‌بنوازی‌و گرازقهر برانی

عهدشکستی و پیوند محبّت‌ببریدی — ما برانیم که بودیم‌همانا تو نه‌آنی

جان‌مستوره‌فدایت زره مهر ومحبّت — دست‌گیری ز فقیری چه شودگر بتوانی

ولهُ ایضاً

هر کس بـدلارامی دارد سر سودایی

تو شوخ پری پیکر آرام دل مـایی

عالم همه گردیـدم و آفاق نوردیدم

در کشور نیکویان نبود چو تو زیبایی

گه‌باغ و گلت‌خوانم که مهر ومهت دانم

خود در غلطم زیراك در وهم نمیآیی

شور لب شیرینت زان رو بدلم جا کرد
خود شهره چه[1] فرهادم در دهر بشیدایی

از موعظه و افسون دربند لب ای واعظ
بیهوده مده پندم از عشق و شکیبایی

مستوره فغان‌سر کن زین‌پس که بعیّاری
بربود دلت از کف آن دلبر یغمایی

ولهُ ایضاً

دیدی که دل مرا ز کف بردی — رفتی و بدست هجر بسپردی

تا چند بعاشقانت بیرحمی — رحمی‌رحمی که خون‌دل‌خوردی

جان خستی و تن بناوك غمزه — دل‌بردی و دین‌وخاطر آزردی

دور از گل عارضت همیدارم — اشك گلگون و چهرهٔ زردی

میلی است ترا بقتل مستوره — گویا ز ازل توجور گستردی

قطعه تاریخ

آقا یوسف زبدهٔ ارباب زمانه — کز رای‌وروش‌رشك‌ده‌پیروجوان‌شد

آن‌رستم میدان جلادت که زتیغش — یك‌معرکه لشگر چه‌نگون وچه‌ستان شد

وان‌پیلتن عرصهٔ مردی که‌زسهمش — خورشید نهان درپس‌جرم سرطان‌شد

هنگام‌وغا[2] گرد سُم‌رخش‌نوندش[3] — تا در گلوی خصم در آمد خفقان‌شد

درموسم کین‌تا که عنان‌تا کهٔ رکابش — ازدست سبك‌آمد وازپای گران‌شد

در پیش ندیدند بجز رای هزیمت — لشگر کش‌کین‌گر بمثل قیصر وخان‌شد

۱ــ چو ــ ظ

۲ــ «وغی» بفتح اوّل و الف مقصور : جنگ

۳ــ «نوند» بروزن «سمند» : تیزرو خصوصاً در اسب

از روشنی رای مهین صدر جهان را — تا بود نگهبان ز حدوث حدثان[1] شد

دستور زمین گرچه ظهیر دول آمد — او نیز زفیض همه‌ش فخر جهان‌شد

از نوك‌سنان جامه‌بتن دوختش آری — اندرسخن[2] چرخ اگر خصم نهان‌شد

ناورده یکی همسراو دور مه ومهر — تادورهٔ نه‌طاس فلك در دوران‌شد

افسوس دران‌وقت که ازفیض‌دم‌باد — گل‌سوی‌چمن آمدو شمشادجوان‌شد

سرو قد آن دوحهٔ گلزار مروّت — ازباد فنا خم‌شد وازمرگ نوان[3] شد

زین غم بفلك‌رفت زبس آه‌زن‌ومرد — تا روز پسین سدّ عروج شیطان شد

بس‌موی معنبر که بریدند خواتین — سرتاسر آفاق پراز عنبر وبان شد

از رنگ پریده که زغم‌پیروجوان راست — گویی که درایّام وقوع یرقان[4] شد

مه چهره خراشیده وناهید درین‌غم — برجای نوا تا بابد مرثیه‌خوان‌شد

از آه مهین حجلگیان[5] تنق حسن — یك‌پرده‌زنه‌چرخ‌سراپای دخان‌شد

شد روح‌زتن‌اهل زمین‌را وزمان را — تامرغ‌روانش‌سوی‌فردوس‌روان‌شد

القصّه چو آن مرغ گلستان فتوت — زی‌خلدازین کاخ زجان‌بال‌فشان‌شد

مستوره نوشت‌ازسر برهان‌پی‌تاریخ — «زین‌سجن‌روان‌یوسف در بزم‌جنان‌شد»[6]

---

۱ ـ «حدثان» بروزن «خفقان» : نوائب و مصائب روزگان

۲ ـ کلمهٔ «سخن» در اینجا موردی ندارد ، و شاید در اصل «سجن» بجای حطّی بوده‌است بروزن «سجن» وبمعنی کنف وسایه . یقال «هو فی‌سجنه» بالکسرای فی کنفه (رك . معیاراللّغة ، اقرب‌الموارد ، المستان) .

۳ ـ «نوان» بروزن «جوان» : جنبان و حرکت‌کنان

٤ ـ «یرقان» بروزن « خفقان » مرضی است که بدن را زرد کند بخصوص چشمان را .

٥ ـ «حجلگیان» بفتح حا ولام وکسرگاف . حجله‌نشینان

٦ ـ این مادّه تاریخ بحساب جمّل مساوی است با ١٢٥٤

رباعیات

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم — شاپور کجا تا بتـــــو آرد دادم
ای ثانی پرویز خـدا را رحمی — تا کی نکنی ز قید هجر آزادم
در دامن بیستون غم فرهـــادم — وز کیـد عجـوزهٔ زمان ناشادم
گر خسروم ازمهر بهمشکو خواند — شیرینم و از تیـــــد بلا آزادم
خوش آنکه دمی تو همنشینم باشی — مسروری خاطر حزینم بـاشی
ازجان شومت مشتری ازمهر شبی — ای ماه چو زهره گر قرینم باشی

ولهٔ رباعیات

از هجر تو ای نگاه سیمین ذقنم — آشفته و خم چو گیسوی خویشتنم
آن لحظه رود هوای عشقت زسرم — جانا که رود روح روان از بدنم
الحمد خدای را که فارغ ز آهم — منّت ایزد که باز انیس شـاهم
چون مهر براوج شرف از آن بالم — خواند خسرو ببرج دولت ماهم
چون دلبر من گشت روان سوی وطن — رفت از غم او روح روانم از تن
گویند بهر نوع رود جان از تن — دیدم بدو چشم خویش من جان رفتن

واليه

اختر برج سلطانی و برج اختر حکمرانی ، دُرّ دُرج سلطنت و خلافت قاهره و دُرج دُرّ امارت و ولایت باهره، زادهٔ صلب شهریاری و آرادهٔ سریر تاجداری ، گوهر صدف جلالت وصدف گوهر حضرت ایالت، مهر نما و ماه بصیرت ، زن صورت و مرد سیرت .

در رحم از صلب اگر ناکاشتی — نطفه زین‌سان‌شه نه‌مردی داشتی
ور چنین دختر رحم میپرورد — مادران را زاد غم میپرورد

در آداب ملك‌پروری یادگاری از کیان و درقانون عدل گستری رشك روان نوشیروان ، در دفتر دانشوری ام‌ّالکتاب است و از دیباچهٔ مراسم مهتری طیّبهٔ فصل‌الخطاب ، در صورت ظاهر اگر درآید شمّه‌یی از شمایل خاص‌ّ او « ما بالکرّام منجُبنٍ ومن بَخَل »[1] واگر بسیرت‌باطن جلوه‌گر آید شرذمه‌یی از خصایل غاص‌ّوی مصدوق « وَ ینْحَرونَ کِرامَ الخَیْلِ والاِبلِ »[2].

در نگارش قلم همچو عطارد علم و درهنگام عتاب وتوبیخ‌بخون دشمنان ثانی مرّیخ است . زهره را درسعادت با او چه زهرهٔ برابری ، مهر وماه را درتربیت انفس وآفاق باوی چه بهرهٔ همسری‌است. مشتری کالای کمالش فلاطون‌است وعقل عاشر بربالای لیلای جمالش مجنون. در مهالك خطر امّهات سفلی[3]را مستغاث و بتوجّه نظر در تربیت موالید ثلاث[4]است . در کمـالات صوری و معنوی صورت معنی ومعنی صورت ، مردان میدان حزم‌را آموزگار هنر، افکار ابکار را طبع‌سخنورش داماد رادنر است . ای‌بسا معجر زنان را کار داودی کند .

۱ـ مصراع دوم این بیت است از قصیدهٔ لامیّةالعجم طغرائی ،
قدزاد طیبُ احادیث‌الکرام‌بها ما بالکرائم... (رك. ابن‌خلّکان، جزء اوّل،ص۲۰۰).
۲ـ این نیز مصراع دوم بیتی است از لامیّةالعجم طغرائی ؛
یقتلن‌انضاءَ حُبٍّ لاحراك بهم و ینحرون ... (رك. همان‌کتاب ، همان صفحه) .
۳ـ «امّهات سفلی» ، عناصر اربعه
٤ـ «موالید ثلاث» عبارت است از جماد و نبات وحیوان .

کنیهٔ میمونش «ام قانون» ، لقب همایونش «والیه» واسم سامی ونام نامیش «حسن‌جهان‌خانم» صبیّهٔ مرضیّهٔ خاقان مرحوم علّیین آشیان فتحعلی‌شاه‌قاجار و زوجهٔ محترمهٔ مغفور جنّت‌مقام والی‌ناکام‌خسروخان والی ، نسباً شاهنشاه را وارث گاه است وحسباً اورنگ ولایت و امارت را زینت‌افزا .

بعداز فوت مرحوم خلدآرامگاه والی ناکام بعلّت‌صغر سنّ اولاد خودآن مریم خصال مردانه بلکه‌خدیوانه کمر همّت‌بر میان زده دهسال کامل متصدّی امر امارت و ایالت کردستان شده ، چنانچه ازحسن رای وفرط تدبیر بطوری درتعمیر ولایت وانتظام سرحد وآرام رعیّت کوشید و اهتمام ورزید که هیچ سرحددار و کشورمداری را در آیینهٔخیال چنان اتساقی مرتسم نیامده . بعد ازانکه اولاد آن نیکو نهاد را حدّ رشد و ایّام تمیز رسید کلید باب مملکتداری وحکومت‌را در کف اقتدارشان نهاد، خود نیز درپس ستر عفاف بمراقبت‌احوالشان‌بازوی‌تدبیر میگشاد، چنانکه امروز بحمدالله تعالی حضرت سبط خلافت قاهره و فخر ولایت باهره اختر فرزانهٔ آن برج وگوهر یگانهٔآن درجند .

غرض تعریف‌آن بزرگوار را اگر یکی از هزار بنگارم کتابی باید خارج از شیرازهٔ تدوین و اگر توصیف‌آن باوقار راکمی ازبسیار بشرح آرم دفتری شاید برون از حدّ و حوصلهٔ هرسخن‌آفرین . چون منظور اصلی از نگارش کلام معجز نظام آن بلقیس مقام بود این چند بیت را از اشعار آبدار ایشان قلمی نمود تا برارباب بصیرت و دانش

روشن آید که :

نه‌هر تنی بدو گر مقنعه است کدبانو   نه هر سری بکلاهی سزای سرداری است

چنین صاحب معجری را کلهداران زمین بنده است و در برمقنعهٔ شوکتش کشورمداران عرصهٔ ماء وطین سرافگنده. باوصف مشغلات ملکی باز بملاحظهٔ کثرت ذهن و ذکاگاهی به ابراز افکار ابکار میپردازند تا مستمعان سخن آنها را آویزهٔ گوش هوش سازند .

اگر چه این مریم خصال کردستانی نیست و بقاعده نبایست اشعارش درین گلشن ثبت شود ، ولی چون مرحمت کامل بااهل این دیار داشت خود را کردستانی میخواند و باین بندهٔ درگاه فرمایش تحریر اشعار آبدارشان شد لهذا تیمناً این چند شعر درین گلشن ثبت گردید :

ای دبدبهٔ دامت پروازده دلها   وی زمزمهٔ نامت آوازجلاجلها[1]

ای مست می نابت بیدار بهر راهی   وی غرقهٔ گردابت بیزار زساحلها

ای راهرو کویت باراهبر بویت   تا گام نخستین زد طی کردمنازلها

هان نگفتی عهد یاری بار دیگر نشکنم

هین نگفتم باورم نـاید بعهدت بارها

هرچه در دل داشتم ازدیده بیرون کرد اشك

با چنین غمّاز کی پنهان شود اسرارها

پی نظّاره صف در صف زشوقت جان ودل بر کف

جمال یوسفی بنما و فارغ ساز یاران را

۱ ــ « جلاجل » بروزن « عنادل » جمع « جلجل » است بضمّ هردوجیم و بمعنی زنگوله .

براهت بهر جان دادن چه منّتهاست بر گردن
بجولا نگاه مشتاقان نظر کن شهسواران را

نشد بر والیه آسان چو سرّ عشق شد حیران
نهاده سر بپـــــای خم بشارت میگساران را

خاك کوی دوست آب زندگی است — تشنه لب در کوی او مردن نکوست
بیم جان درراه جانان کافری است — رو بتیغ دوست آوردن نکوست
والیه بیرون مکش سر از خطش — جان بآب خضر پروردن نکوست

قربانی بازار جنونم که متاعش — رسوائی وانگشت نمائی وملامت

شد چاك ازخدنگ تو دل در برم ولی — ای بیوفا زشست تو محتاج یك رفوست

بس رمزها که کشف شد از عشق تو بمن — زین بیشم احتیاج بدرس ادیب نیست

مژده دل یار بغمخواری هشیاران است
وقت دل دادن ومخموری میخواران است

حلقهٔ زلف تو زنجیر دل آمد ز ازل
آن نه زلف است که زنجیر گرفتاران است

باده ده باده که اشك من وعکس رخ یار
تابش مهر درخشان و نم باران است

بوی خوش میرسد امشب زسر زلف نگار
کلبهٔ ماست و یا طبلهٔ عطّاران است

گر چو یوسف تو ببازار روی والیه ات
رشتهٔ جان بکف ازخیل خریداران است

جز بغمهایت نسازم خاطر ناشاد شاد — از غمت ویرانهٔ دل تا ابد آباد باد

گوئیم پیغام مرگ آرد بگوش آواز نی — بسکه در بزم طرب می‌آرد از فریاد یاد

یاربش آزادی از دام بلا هرگز مباد — هر که از مادر زداغ عشق تو آزاد زاد

آتش دل تیز تر شد هرچه چشم افزون گریست — آب چشمم بین که سوز سینه را امداد داد

گرچو بادصبحگاهی بر گلستان بگذری — لب گشاید غنچه سان در مبار کباد باد

هر که جامی زمی عشق تو لاجرعه کشید

تا بدامان قیامت پی آن جرعه دوید

جز من بخت سیه صید تو گشتم در دام

هر که این دام بلا دید چو آهو برمید

جای آن است که بر والیه خون گرید سگ

زانکه جان داد ز هجران و بجانان نرسید

باهمه زهد و ورع این سر سودازده — سُبحه ز کف بر گرفت تابع زنّار شد

عشق تو آمیختند با گل ناقابلم — لاجرم این مشت خاک قابل اسرار شد

بسکه می بیخودی عشق تو در کام ریخت — این قدح حوصله پر شد و سرشار شد

تا بدل والیه مهر تو شد جلوه گر — تیره دلش عرش سان مهبط انوار شد

عشق تو بدل تکیه ندانیم که چون کرد

دریای شرر جای بیك قطرهٔ خون کرد

زین پیش همی تا فتمی پنجهٔ گردون

عشق تو در آمد بیکم پنجه زبون کرد

ای خوش آن رندی که نقد ننگ و نام

رایگان بفروخت رسوایی خرید

دل سرگشته که درزلف تومأوادارد   یاد ما گر نکند یك سر مو جا دارد
چشم مست تو بخونخواری دلهای خراب   گوئیا تازه سر غارت و یغما دارد
میبرد جان ودل ودین ببهای نگهی   عاشقان مژده که شوخی سرسودادارد

دردل معشوق اگر تأثیر خواهی ناله را
زیر بار عشق همچون چنگ میباید خمید
عاشقان را گریه همچون ابر آذاری سزد
خاصه اکنون کزصبا فرّاش فروردین رسید
تا ابد سودای فردوس برین از سر نهد
هر که درپایش زگلزارغمت خاری خلید
والیه تا نقش رخسار تو دردل جای داد
گلشن اندر گلشن اندر گلشنش دردل دمید

نای پنداری که حرف آشنایی میزند   نائی آشفته امشب سخت نایی میزند
نیست ازاسرار عقل وعشق کس را آگهی   باخیالش هر کسی حرفی زجایی میزند
پنجه زدسلطان عشق اندر وجودم بوالعجب   پادشاهی بین که پنجه با گدایی میزند

هر که از کوی وفا خواست که آسان گذرد
وه چه آسان گذرد گر ز سر جان گذرد
وادی عشق خطر خیز و بلا انگیز است
آنکه ایمن گذرد بی‌سر و سامان گذرد

چو ازدریچهٔ جان ماه من طلوع نمود   بغیر خود زوجودم هر آنچه بود ربود
فراز سرو تو یك نیزه آفتاب جمال   هزار بخت بلند است وطالع مسعود

و اعیان ولایت بساط مواصلت گسترده صبیهٔ اورا بعقد شرعی در حبالهٔ نکاح درآورده ، تا بعداز چندی فضل خداوندی شامل احوال او آمده والد حقیر بادو برادر دیگر متعاقب از کتم‌عدم قدم بعرصهٔوجود نهادند. تا سنّ سنیهٔ والد ماجدم بنه سالگی رسیده مرحوم‌والدش برحمت ایزدی پیوسته ، پس‌از فوت پدر نیز چهار پنج سالی را بهرطور بوده گذرانیده است .

ازانجا که‌شیوهٔ پسندیدهٔ ولات‌عظام‌ازقدیم‌الایام‌الی‌الآن‌یتیم‌پروری و چاکرنوازی بوده و هست و ابنـای بندگان خود را مانند فرزندان خویش میپرورند بحرحمیّت‌خدیوانهٔ داور دارا دربان وخسرو افریدون نشان ، مرحوم مغفور خلدآشیان، خسروخان والی ماضی بجوش‌آمده ذرّه‌سانش خورشید صفت‌ازخاك مذلّت برداشته بتربیتش کوشیده درسلك چاکران خاصّش اختصاص بخشیده تا باندك زمانی از مرحمت‌آن‌داور بافرهنگ وخلوص‌نیّت و خدمتگزاری وجانسپاریهای چند بخود دران درگاه خلایق پناه ترقّیات عظیم جهت او روی داده ومورد اکرامات و اشفاقات‌آن خدیو معدلت‌آیین آمده از اقران و امثال ازیمن رأفت‌آن خسرو بیهمال ممتاز و قرین اعزازگشته چنانچه شخصش بوفور اقتدار ازتوجّه‌آن خدیو کامگار مرجع خویش وبیگانه و ملجأ آشنا وهمسایه و همخانه بوده .

ازان عهد فرح‌انگیز الی این‌اوان نشاط‌خیز که نوبت زن‌قدرت لم‌یزلی نوبت ولایت این ولایت را بنـام نامی و اسم‌سامی حضرت سبط

خلافت، داور خسرو نژاد و سرور کسری نهاد، امان‌الله خان والی ثانی کوفته زیاده از نودسال است چه‌خود آن‌مرحوم و چه‌اولاد و احفادش درنهایت‌قدرت‌واختیار وغایت‌عزّت‌واعتبار روزگار گذرانیده‌ومیگذرانند. من بی‌نام و نشان را که اکنون از عنایت بیغایت خدیو جم خدم و داور انجم‌حشم حضرت افتخارالولاة قامت اعتبار وافتخارم بطراز منصب‌منشی باشی سرکار مطرّز و زینت‌یاب است آن زمان جز صنع خداوندی هیچ کس را از فطرتم خبری و از خلقم اثری نبود. از صلب آن بزرگوار دربطن مادر جای کرده بعد از انقضای مدّت معلومه پای بفسحت‌سرای امکان نهاده از دامن مادر بآغوش پدر جای گرفته تا از سنّ صبا بحدّ نشو ونما وتمیز رسیده بهیچ‌وجه دقیقه‌یی از تربیت وپرورشم فروگذاشت نمیکرد و مراسم ابوّت را بجا میآورد وخود را غافل نمیفرمودند.

تا اینکه خود نیز چشمی وا کرده ونیك وبد را ازهم‌فارق گشتم، دیدم ازهرچه بگذرد سخن دوست خوشتر است، میلی‌بخواندن ومطالعه کردن اشعار شاعران متقدّمین ومتأخّرین ومعاصرین‌افتاد ومدام بمطالعهٔ کلام ایشان رغبتی تمام‌داشتم. ازقضا روزی چندشعری ازافکار موزونان بلدهٔ مزبوره‌ام بنظر رسید و خاطر را ازخواندن آنها حظّی کامل روی داد. چون بجستجوی مابقا[1] افتادم دیدم وشنیدم بعلّت اینکه کلامشان‌از تطاول ایّام وتصاریف شهور وعوام[2] چون روزگار ایشان‌آشفته وپریشان و ازشیرازهٔ‌تدوین خارج مانده اغلب‌افکارشان مفقود گشته. باخود گفتم

١ــ مابقی ـ ظ

٢ــ واعوام ـ ظ

هر آینه بعدازین روزگاری چند بدین و تیره بگذرد از همین اشعاری که اکنون مسموع میشود نیز اثری باقی نخواهد ماند، پس همان بهتر جهت امتداد و ابقای اینها کتابی بسته‌شود که شاید ازدستبرد صرصر حوادث ایمن مانند. اگرچه به‌بستن این کتاب تیر «مَنْ‌صنّف فقد تهدّف»[1] را نشانه آمدم، بازنظر بخواهش خاطر ازانم اندیشه‌یی نبود. این‌تذکره را که بنظر جوهریان بازار دانش و بینش میرسد بفکر خام خود بسته، امید که ازدم گرم دانشوران زمان کمال پختگی بهم‌رساند. چون اشعار شعرای بلدهٔ مزبوره چنانچه تصوّر شود وشاید نگارش‌یافت صلاح دران دانستم که چند فردی نیز از کلام نامربوط خود را دران درج و خزف پارهٔ چند را درجنب سلك گهر سایرین بخرج در آورم.

اگرچه افکارم درهیچ دفتر قابل اظهار و اشعارم در هیچ تذکره شایستهٔ اشعار نیست، چون «بردستهٔ گل نیز ببندند گیاراه» بی‌ادبی کرده بدین چندبیت مصدّع خاطر شریف مستمعان میگردم. امید بعدازانکه این مزخرفات را ملاحظه کرده و برمشاهدهٔ آنها مرور وعبورشان افتاد در اصلاح هفواتشان بکوشند و بذیل عفوشان بپوشند:

قصیده

مرا رسید شبانگه ز عالم بالا	زفیض هاتف‌غیبی بگوش‌هوش ندا
که‌ای‌خلاصهٔ‌موجود وزبدهٔ‌ایجاد	که ای‌نقاوهٔ[2] مقصود و قدوهٔ اشیا
تومرغ گلشن‌خلدی‌واندرین‌عالم	چه‌بسته‌ای‌زهوس‌پای‌خود بدام‌هوا

۱ ــ من‌صنّف فقداستهدف ـ ظ (رك اقرب‌الموارد والمنجد. مادّهٔ«هدف»).
۲ ــ «نقاوه» بفتح اول و ضمّ آن: برگزیده

ترا که مرتبه برتر بود ز کرّوبی[1] / چه گشته‌ای ز جهالت اسیر بند عنا[2]

مده بدست امل دل که هیچ درخور نیست / برای مروحهٔ[3] دیو طرّهٔ حورا

فریب آز مخور زانکه بهر پوشش پیل / کجا رواست بریدن ز کسوت بطحا

برای تست فضای سپهر و عرصهٔ قدس / تو خاک بیز درین تنگنای، اینت خطا

نه کودکی نه بهایم بچشم هوش نگر / چو خاکیاست چه آلودگی بخاک و گیا

توئی که از ره بول آمدی دوبار برون / پس از چه این سریت[4] در سر است و نیست حیا

ز سرسری[5] بنه و از درون صلف[6] در کن / که آسمان ز سری باشد اینچنین دروا[7]

سری نه درخور تاج کرامت آن سر / بود سزای بریدن بفتوی عقلا

بسوی منزل «الاّ»ت ره نخواهد بود / ز جهد تا نشوی رهنورد وادی «لا»[8]

ز قید چار برون آی و پنجنوبت زن[9] / که دفع چار زبانیت[10] میشود فردا

طریق معرفت اینک چو نور شمس پدید / تو در بوادی خذلان و دیده نابینا

۱ـ «کرّوبی» بفتح کاف و تشدید را : فرشتهٔ مقرّب

۲ـ «عناء» بفتح : رنج

۳ـ «مروحة» بکسر اول و فتح دوم وسیم : بادزن

٤ـ «این‌سری» : این طرفی

۵ـ «سری» : سروری وسرداری

٦ـ «صلف» بدوفتحه : تکبر

۷ـ «دروا» بفتح : سرنگون

۸ـ «لا» و «الاّ» اشاره بکلمهٔ توحید «لااله الاّالله» است .

۹ـ مراد از «چار» چهار طبع است و «پنجنوبت زدن» بمعنی اظهار جاه و سلطنت کردن .

۱۰ـ «زبانی» بروزن «امانی» بقول‌بعضی مفرد «زبانیة» بروزن «علانیة» است وآن بمعنی موکّلان دوزخ میباشد. و «چار زبانی» بمعنی چهار زبانیهٔ دوزخ است و کنایه از عناصر اربعه . خاقانی گوید (دیوان ، ص۷) :

اسیر طبع‌مخالف مدار جان وخرد / زبون چار زبانی مکن دوحور لقا

(رك . معیاراللغة ؛ لغتنامه ، مادهٔ «چار زبانی» ، ص۲۸) .

ببین که نور سموات بانگ میزندت | «الی عبدی» و تو گوش هوش ناشنوا
چرا چو نور موحد نیی بمعشر انس | چرا چو روح مجرد نیی بصف صفا
دمید صور قیامت تو در اریکهٔ خواب | رسید سور شفاعت تو در لباس عزا
چو اهل قمره[1] درین مقمره[2] از راه هوس | بدست خون[3] چه در افتاده‌ای مقامر[4] سا
بجهد کوش درینجای تارهی جویی | که ره بمقصد اصلی رساندت آنجا
براه راهزنان امل چه خسپی خیز | که قاطعان طریقت ز کین برند کالا
بیوی[5] آنکه درین دامگاه پر نیرنگ | بدست صیدیت آید شوی شکار بلا
بخوان عشق در آ تا ز شاه کشور ذات | ترا بشیر «قد افلح»[6] زند ز فیض صلا
ازین مضیق فنا خیز و مردسان بگریز | در آ به کشور «لاتقنطوا»[7] و ملک بقا
چو کرکس از چه مردار خواری است هوس | بیا طریق قناعت بورز چون عنقا
ز سالکان حقیقت طریق عرفان گیر | که عمر در ره جهلت هبا شده است هبا
بکوی آز وطن تا بکی ز نادانی | در نیاز بزن گر تراست میل صفا
ازین سراچهٔ خاکی بشوی دست طمع | که عاقبت بودت باد در کف ای دانا
گرت هواست که گنج ابد بکف آری | بزن بدامن احمد ز صدق دست رجا

۱ـ «قمره» بفتح بنای مره است از قمر قمراً بمعنی قمار بازی کردن.
۲ـ ظاهراً «مقمره» در اینجا بفتح هردو میم بمعنی قمارخانه بکار رفته است.
۳ـ «دست خون» بسکون تا یا کسر آن: آخر بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و کرو برجان بسته باشد (رك. آنندراج).
۴ـ «مقامر» بروزن «مهاجر»، قمارباز
۵ـ «بیوی آنکه»، بامید آنکه
۶ـ اشاره است به آغاز سورهٔ ۲۳ (قد افلح المؤمنون. الذین هم فی صلاتهم خاشعون. والذین هم ...).
۷ـ اشاره به آیهٔ ۵۳ از سورهٔ ۳۹ (قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ...).

خدا احمد و محمود آنکه واسطه شد ... وجود او ز ازل ممکنات را مبدا

حبیب حضرت عزت امین وحی که هست ... طفیل هستی او هرچه هست غیر خدا

نتیجه مقصد کلی ز خلقت آدم ... مبینه مطلب اصلی ز فطرت[1] حوا

بجنب بحر نوالش محیط خشک شمر[2] ... بگرد قصر جلالش سپهر پست وطا[3]

بحلقه ارچه بشد لیالی ساکنان درش ... [illegible] نه برتر از افلاک کیان عرش لوا

فلک چو دید درش کز شرف ز عرش براست ... برای سجده‌اش از شرف پشت کرده دوتا

دلش خزینهٔ اسرار اوّل و آخر ... دمش مجاهر[4] ارواح آدم و عیسی

وجود او خور[5] دین بود و بوالبشر صلصال ... حدیث «کنت نبیا» حجتی است بس غرا[6]

به تهنیت همه جان انبیا فدا کردند ... چو او بخلعت «لولاک» شد بلند آوا

هزار فصل ربیع وزوی یکی رشحه ... هزار فضل ربیع[7] وزوی یکی ایما

نخست صورت ایجاد و آخرین معنی ... نکو نوادر ابداع و بهترین اشیا

خدیو خطّهٔ یثرب ولی بامر قدر ... امیر کشور بطحا ولی بحکم قضا

ز هند و رومش سپارند شهریاران تاج ... ز زنگ و چینش فرستند تاجداران ساو[8]

اگر نه ذات تو پیرایهٔ ازل از فیض ... وگر نه شخص تو همسایهٔ ابد ز عطا

سپهر را نشدی نقشبند خامهٔ صنع ... زمانه را نبدی رنگ بخش کلک قضا

١ـ «فطرت» بکسر: خلقت

٢ـ «شمر» بدوفتحه : حوض کوچک و آبگیر

٣ـ «وطاء» بکسر اوّل و فتح آن : گهواره

٤ـ «مجاهر» بضم میم و کسر ها : آشکار کننده

٥ـ «خور» با واو معدوله : آفتاب و روشنی

٦ـ اشاره است بحدیث نبوی «کنت نبیا وآدم بین الماء والطین».

٧ـ مراد فضل بن ربیع وزیر هارون الرّشید است که بسیار سخی و نیکوکار بود.

٨ـ «ساو» : باج وخراج

خدا احمد و محمود آنکه واسطه شد	وجود او ز ازل ممکنات را مبدا
سفیر حضرت عزت امین وحی که هست	طفیل هستی او هر چه هست غیر خدا
پیمبری که مقصد کلی ز خلقت آدم	مهینه مطلب اصلی ز فطرت[1] حوا
بجنب بحر نوالش محیط خشک شمر[2]	بگرد قصر جلالش سپهر پست وطا[3]
بخلقت ارچه بشر لیک ساکنان درش	بر ... برتر از افلاکیان عرش لوا
فلک چو دید درش کز شرف ز عرش براست	برای سجده اش از شرف پشت کرده دوتا
دلش خزینهٔ اسرار اول و آخر	دمش مجاهر[4] ارواح آدم و عیسی
وجود او خور[5] دین بود و بوالبشر صلصال	حدیث «کنت نبیی» حجتی است بس غرا[6]
به تهنیت همه جان انبیا فدا کردند	چو او بخلعت «لولاک» شد بلند آوا
هزار فصل ربیع وزوی یکی رشحه	هزار فضل ربیع[7] وزوی یکی ایما
نخست صورت ایجاد و آخرین معنی	نکو نوادر ابداع و بهترین اشیا
خدیو خطهٔ یثرب ولی بامر قدر	امیر کشور بطحا ولی بحکم قضا
ز هند و رومش سپارند شهریاران تاج	ز زنگ و چینش فرستند تاجداران ساو[8]
اگر نه ذات تو پیرایهٔ ازل از فیض	وگر نه شخص تو همسایهٔ ابد ز عطا
سپهر را نشدی نقشبند خامهٔ صنع	زمانه را نبدی رنگ بخش کلک قضا

۱ ــ «فطرت» بکسر: خلقت

۲ ــ «شمر» بدو فتحه: حوض کوچک و آبگیر

۳ ــ «وطاء» بکسر اول و فتح آن: گهواره

٤ ــ «مجاهر» بضم میم و کسر ها: آشکار کننده

٥ ــ «خور» با واو معدوله: آفتاب و روشنی

٦ ــ اشاره است بحدیث نبوی «کنت نبیا و آدم بین الماء والطین».

۷ ــ مراد فضل بن ربیع وزیر هارون الرشید است که بسیار سخی و نیکوکار بود.

۸ ــ «ساو»: باج و خراج

سپهر و دهر نبودی اگر نبودی تو — بدین حدیث دلیلی است آیهٔ «لولا»[1]
توئی که پایهٔ گاه ترا ز روی ادب — توئی که خیمهٔ جاه ترا ز راه وفا
سپهر و هرچه درو هست بنده و چاکر — زمین و هرچه درو هست خادم و مولا
غرض ز فطرت ذات تو داشت مبدع کل — اگر بصنع بیاراست آدم و حوّا
مؤالف تو بود هر که از وفا امروز — مخالف تو بود هر که از جفا فردا
کند مکان بریاض نعیم اگر فرعون — کند مقام بنار جحیم اگر موسی
بگرد بارگهت کز[2] شرف زعرش بر است — پی طواف درآیند هر صباح و مسا
زشوق روح الامین همچو زایران به نیاز — زمهر روح قدس همچو عاکفان به رجا

ولهُ قصیده

ای کرده دگر زنده کفت نام همم را — بنهاده ز نو قاعدهٔ فضل و کرم را
ای گریه کنان بحر زجود تو بزاده — وی خنده زنان جاه تو صد کسری جم را[3]
آنی تو که خوانند عقول از در رفعت — مهتر ز حدوث تو بیك روز قدم را
کلك تو بنازم چو شود با کف تو جفت — بی نقش نگین حکم کند کشور جم را
صیت کرمت کرده بیك لحظه مسخر — بی واسطهٔ تیغ وسنان ملك عجم را
بأس سخطت داده نظام از در قدرت — بی رابطهٔ کلك و بنان خیل امم را
گرنه بامیدی است که روزی بتقاضا — شاید زقبول تو برند خط ورقم را
کی قدرت پروردن کان راست بیاقوت — کی قوت آوردن نطفه است رحم را
باسخط[4] و مهر تو بیك مهد نشانند — تا خطبه بخوانند شفا را و الم را

---

۱ ــ ظاهراً اشاره به «لولاك لولاك لما خلقت الافلاك» است و کلمهٔ «آیه» بمعنی لغویش که علامت و عبرت باشد.
۲ ــ کز ـ ط
۳ ــ کسری وجم را ـ ط
۴ ــ اینجا به ایجاب وزن باید «سخط» را «سُخْطه» خواند و واو عطف را مفتوح.

سپهر و دهر نبودی اگر نبودی تو — بدین حدیث دلیلی است آیهٔ «لولاء»[1]
توئی که پایهٔ گاه ترا ز روی ادب — توئی که خیمهٔ جاه ترا ز راه وفا
سپهر و هر چه در وهست بنده و چاکر — زمین و هر چه در وهست خادم و مولا
غرض ز فطرت ذات تو داشت مُبدع کل — اگر بصنع بیاراست آدم و حوّا
مؤالف تو بود هر که از وفا امروز — مخالف تو بود هر که از جفا فردا
کند مکان بریاض نعیم اگر فرعون — کند مقام بنار جحیم اگر موسی
بگرد بارگهت کز[2] شرف ز عرش براست — پی طواف در آیند هر صباح و مسا
ز شوق روح الامین همچو زایران به نیاز — ز مهر روح قدس همچو عاکفان به رجا

ولهُ قصیده

ای کرده دگر زنده کفت نام همم را — بنهاده ز نو قاعدهٔ فضل و کرم را
ای گریه کنان بحر ز جود تو بزاده — وی خنده زنان جاه تو صد کسری جم را[3]
آنی تو که خوانند عقول از در رفعت — مهتر ز حدوث تو بیك روز قدم را
کلك تو بنازم چو شود با کف تو جفت — بی نقش نگین حکم کند کشور جم را
صیت کرمت کرده بیك لحظه مسخّر — بی واسطهٔ تیغ و سنان ملك عجم را
بأس سخطت داده نظام از در قدرت — بی رابطهٔ کلك و بنان خیل امم را
گرنه بامیدی است که روزی بتقاضا — شاید ز قبول تو برند خط ورقم را
کی قدرت پروردن کان راست بیاقوت — کی قوّت آوردن نطفه است رحم را
باسخط[4] و مهر تو بیك مهد نشاندند — تا خطبه بخوانند شفا را و الم را

۱ــ ظاهراً اشاره به «لولاك لولاك لما خلقت الافلاك» است و کلمهٔ «آیه» بمعنی لغویش که علامت و عبرت باشد.
۲ــ کز ــ ط
۳ــ کسری و جم را ــ ط
۴ــ اینجا به ایجاب وزن باید «سخط» را «سُخُطه» خواند و واو عطف را مفتوح.

شد دافع رنج ولی و صحّت خصمت — تا نسخه نوشتند دوا را و سقم را
بر چرخ کمال از اثر اختر عدلت — تیر تو شهابی است کنون دیو ستم را
جاه تو سپهری است که معقول ز رفعت — در حصر نهاش کیف شناسند و نه کم را
پامال حوادث همه گر قیصر و فغفور — آنجا که تحرّک بدهی فوج حشم را
از حفظ تو بنهد چو شبان سنگ فلاخن — در کوه عز یم بدهد گرگ غنم را
هر روز بر خازن جود تو بصد عذر — گنجور قضا عرض دهد حاصل یم را
بازوی قضا راستی افتاده ز قدرت — تا پشت کمان دیده ز بازوی تو خم را
شیران وغا را نبود قدرت پیکار — آنجا که کشد نصرت تو شیر علم را
کلک تو بدان قدر مسامع[1] که ز آوا — داده است کنون سامعه مر جذر اصم را
تا نقش وجود تو ندیدند ز معقول — معلوم نشد ترجمهٔ لفظ اهم را
تفسیده[2] در اعضای عدو خون ز نهیبت — زان سان که بود خشک در اعصاب بقم را
عدل تو بدان مرتبه کز روی ترحّم — روباه دهد طعمه کنون شیر اَجَم[3] را
تیغ تو چنان واقعه‌سوز است که تقدیر — زی مرکز اصلیش فرستاده عدم را
ای تا کفت از بذل صلا داده بگیتی — در هیچ دلی ره نبود لشکر غم را
انصاف بده کی سزد از جود تو کایّام — هر روز بتصحیف دهد خال تو عم را
تا هست ز پیروز جوان نام و دهد چرخ — گه طالع مسعود و گهی بخت دژم را
خصم تو نبیند بجهان شکل جوانی — بخت تو نبیند بزمان روی هرم[4] را

---

۱ ـ «مسامع» بفتح اول جمع «مِسمَع» بمعنی گوش است.
۲ ـ «تفسیدن» : بغایت گرم شدن
۳ ـ «اجم» بدوفتحه : بیشه‌ها . واحد آن «اَجَمَه» است .
۴ ـ «هرم» بدوفتحه : پیری

شد دافع رنج ولی و محنت خصمت — تا نسخه نوشتند دوا را و سقم را

بر چرخ کمال از اثر اختر عدلت — تیر تو شهابی است کنون دیو ستم را

جاه تو سپهری است که معقول ز رفعت — در حصر نهاش کیف شناسند و نه کم را

پامال حوادث همه گر قیصر و فغفور — آنجا که تحرّک بدهی فوج حشم را

از حفظ تو بنهد چو شبان سنگ فلاخن — در کوه عزیم بدمد گرگ غنم را

هر روز بر خازن جود تو بصد عذر — گنجور قضا عرض دهد حاصل یم را

بازوی قضا راستی افتاده ز قدرت — تا پشت کمان دیده ز بازوی تو خم را

شیران وغا را نبود قدرت پیکار — آنجا که کشد نصرت تو شیر علم را

کلک تو بدان قدر مسامع[1] که ز آوا — داده است کنون سامعه مر جذر اصم را

تا نقش وجود تو ندیدند ز معقول — معلوم نشد ترجمهٔ لفظ اهم را

تفسیده[2] در اعضای عدو خون ز نهیبت — زان سان که بود خشک در اعصاب بقم را

عدل تو بدان مرتبه کز روی ترحّم — روباه دهد طعمه کنون شیر اجم را[3]

تیغ تو چنان واقعه‌سوز است که تقدیر — زی مرکز اصلیش فرستاده عدم را

ای تا کفت از بذل صلا داده بگیتی — در هیچ دلی ره نبود لشکر غم را

انصاف بده کی سزد از جود تو کایّام — هر روز بتصحیف دهد خال تو عم را

تا هست ز پیروز جوان نام و دهد چرخ — گه طالع مسعود و گهی بخت دژم را

خصم تو نبیند بجهان شکل جوانی — بخت تو نبیند بزمان روی هرم[4] را

۱ ـ «مسامع» بفتح اوّل جمع «مِسمَع» بمعنی گوش است .

۲ ـ «تفسیدن» : بغایت گرم شدن

۳ ـ «اجم» بدوفتحه : بیشه‌ها . واحد آن «اَجَمَه» است .

۴ ـ «هرم» بدوفتحه : پیری

وله قصیده

شب دوش کز گردش چرخ لاعب ... بنهب نشاطم الم بود ناهب

نه در تن توان از جهان مشعبد ... نه درجسم جان ازسپهر ملاعب

کمر بسته بر قتلم از چار حد غم ... بکنیم نشسته ز شش سو نوایب

پی بردن جسم اجل گشته حاضر ... پی دادن جان امل بود غایب

بضعف دل من قضا برمو کّل ... بسوز تن من قدر برمواظب

سپهرم برمح بلا گشته طاعن ... جهانم بسیف جفا گشته ضارب

گهی در شکایت گهی از ملامت ... ز جور اعادی ز لوم اقارب

دل آشفته از جور قهر زمانه ... سراسیمه از سیر دور کواکب

ز سینه جهان برفلک آه سوزان ... ز دیده روان برزمین دمع ساکب

عوایق بتسخیر دل از حواشی ... علایق بتدمیر[1] جان از جوانب

شد هراستوائیم از وصل مقلوب ... شد هرامتناعیم از هجر واجب

من و این همه فتنه ادبار مفتی ... من و این همه ظلم اقبال خاطب

چه اقبال آن کز کژی رای دشمن ... چه اقبال آن کز کمی مهر صاحب

چه اقبال آن قائد هر مصادر ... چه اقبال آن رائد[2] هر مصایب

چه گفتم بگفت ای بری از نواقص ... چه گفتم بگفت ای عری ازمعایب

تو کز دانش وفضل مشهور دهری ... چرا دل نهی بر بلا از نوایب

مرنج ار کست نیست زین ملک خواهان ... مرنج ار کست نیست زین شهر طالب

---

۱ ـ «تدمیر» : هلاك ساختن

۲ ـ «رائد» کسی راگویند که ازطرف کاروان برای پیدا کردن جای ومنزلی مناسب فرستاده میشود .

ولهٔ قصیده

شب دوش کز گردش چرخ لاعب — بنهب نشاط الم بود ناهب

نه در تن توان از جهان مشعبد — نه درجسم جان ازسپهر ملاعب

کمر بسته برقتلم از چارحد غم — بکینم نشسته ز شش سو نوایب

پی بردن جسم اجل گشته حاضر — پی دادن جان امل بود غایب

بضعف دل من قضا برموکل — بسوز تن من قدر برمواظب

سپهرم برمح بلا گشته طاعن — جهانم بسیف جفا گشته ضارب

گهی در شکایت گهی از ملامت — ز جور اعادی ز لوم اقارب

دل آشفته از جور قهر زمانه — سراسیمه از سیر دور کواکب

ز سینه جهان برفلك آه سوزان — زدیده روان برزمین دمع ساکب

عوایق بتسخیر دل از حواشی — علایق بتدمیر[1] جان از جوانب

شد هراستوائیم از وصل مقلوب — شد هرامتناعیم از هجر واجب

من واین‌همه فتنه ادبار مفتی — من و این‌همه ظلم اقبال خاطب

چه‌اقبال آن کز کژی رای دشمن — چه‌اقبال آن کز کمی‌مهر صاحب

چه اقبال آن قائد هرمصادر — چه اقبال آن رائد[2] هرمصایب

چه گفتم بگفت ای‌بری از نواقص — چه گفتم بگفت‌ای‌عری ازمعایب

تو کز دانش وفضل مشهور دهری — چرا دل نهی بر بلا از نوایب

مرنجار کست نیست‌زین‌ملك‌خواهان — مرنجار کست نیست زین‌شهر طالب

---

۱ ــ «تدمیر» : هلاك ساختن

۲ ــ «رائد» کسی راگویند که ازطرف کاروان برای پیدا کردن‌جای ومنزلی مناسب فرستاده میشود .

بهجرت بده تن که هجرت بسی به — ز طعن اجـامر ز لوم اجانب
که احمد چو بگزید هجرت ز بطحا — شه عالمین گشت و سلطان غالب
چه گفتمش گفتم که ای از نوادر — چه گفتمش گفتم که‌ای از عجایب
نپرورده جام مُلّت جز عوالی[1] — نیاورده شاخ گلت جز قواضب[2]
بمهرم یکی راه نیکو نمودی — اگرچه بمن نیست مهر تو راغب
هم ایدر کمر بدمت در بفرمان — من و راه و لطف خداوند واهب
غرض بعد این گفتگوهای بیحد — بعزم سفر خواستم گشت راکب
بنا گـــــه ز در دلبر ماهرویم — در آمد درون لیک از کین مُعاتب
دو زلفین آشفته بر گرد عارض — چنان‌چون بدور مه وخور عقارب
رخی از حلا گشته برخور مساعد — لبی از صفا گشته برشهد نـایب
بشمشیر ابرو چـو قتّال جلّاد — بتیر مژه همچو خونریز حاجب
برخسار دلکش چو گلزار خندان — بزلف مشوّش چو هندوی لاعب
ز یك نیمهٔ گردش چشم مستش — ز توبه بهرروز گردیده تـایب
بکعبه همی بیریا مرد زاهـد — بدیر اندرون از وفا پیر راهب
ده لب بر بدندان گزیدی و گفتی — بزیر لب ای سفلهٔ دون مراتب
برغبت بفرقت دهی تن عجب این — که در دهر کس نیست بر هجر طالب
گزینی جدایی زمن وین شگفتی — گزیند چه‌سان دوری از جان قوالب
سری از گنه پیش و گفتم زخجلت — که‌ای طاعتت گشته بر بنده واجب
برغبت ندارم سر دوری از تو — چنینم بود سرنوشت از کواکب

۱ــ «عوالی» جمع «عالیه» است ، بمعنی نیزه‌ها .
۲ــ «قواضب» جمع «قاضب» است ، بمعنی شمشیرهای تیز .

بهجرت بده تن که هجرت بسی به ‌‌ ز طعن اجـامر ز لوم اجانب
که احمد چو بگزید هجرت ز بطحا ‌‌ شه عالمین گشت و سلطان غالب
چه گفتمش گفتم که ای از نوادر ‌‌ چه گفتمش گفتم کهای از عجایب
نپرورده جام مُلَمّت جز عوالی[1] ‌‌ نیاورده شاخ گلت جز قواضب[2]
بمهرم یکی راه نیکـو نمودی ‌‌ اگرچه بمن نیست مهر تو راغب
هم ایدر کمر بندمت در بفرمان ‌‌ من و راه و لطف خداوند واهب
غرض بعد این گفتگوهای بیحد ‌‌ بعزم سفر خواستم گشت راکب
بیا گــــــه ز در دلبر ماهرویم ‌‌ درآمد درون لیك از کین مُعاتب
دو زلفین آشفته بر گرد عارض ‌‌ چنان چون بدور مه وخورعقارب
رخی ازجلا گشته برخور مساعد ‌‌ لبی از صفا گشته برشهد نـایب
بشمشیر ابرو چـو قتّال جلّاد ‌‌ بتیر مژه همچو خونریز حاجب
برخسار دلکش چو گلزار خندان ‌‌ بزلف مشوّش چو هندوی لاعب
ز یك نیمهٔ گردش چشم مستش ‌‌ ز توبه بهرروز گردیده تـایب
بکعبه همی بیریا مرد زاهـد ‌‌ بدیر اندرون از وفا پیرراهب
دو لب بر بدندان گزیدی و گفتی ‌‌ بزیر لب ای سفلهٔ دون مراتب
برغبت بفرقت دهی تن عجب این ‌‌ که در دهر کس نیست برهجر طالب
گزینی جدایی زمن وین شگفتی ‌‌ گزیند چه سان دوری از جان قوالب
سری از گنه پیش و گفتم زخجلت ‌‌ کهای طاعتت گشته بر بنده واجب
برغبت ندارم سر دوری از تو ‌‌ چنینم بود سرنوشت از کواکب

۱ــ «عوالی» جمع «عالیة» است ، بمعنی نیزه‌ها .
۲ــ «قواضب» جمع «قاضب» است ، بمعنی شمشیرهای تیز .

وگرنه من و فرقتت بس بدایع وگرنه من وهجرتت بس غرایب
کنون چاره چون نیست حکم قضا را برای پسندیده و فکر صایب
بمان در حضر تو بجان شکفته گزینم سفر من برنج و نوایب
بپایان چو آمد سخن صبح آمد روان شد وی و من دوان زی مآرب[1]
بناگه رهیم اندر آمد فراپیش چو پشت افاعی چو نیش عقارب
شخ[2] و چیره گفتی که دلدوز مژگان خم و تیره گفتی که مشکین ذوایب[3]
گهی برفرازی که گوش فلك را همی حلقه بودی ز نعل مراکب
گهی بر نشیبی که پشت سمك را همی رعشه بودی ز افزار[4] راکب
فرازش بحدّی که مرغ شب آنجا نهد بیضهٔ خور ز بیم ثعالب
نشیبش بنوعی که گاو زمین را بود پشت ریش از نهیب مواکب[5]
نکرده گذارش ندیده دیارش بوقعه[6] افاعی بخطوه[7] ارانب
ازان ورطه کی رستمی گر نکردی مدد لطف فرزند کرّار غالب
امام بحق مهدی هادی آن کش قضا پیشکار و قدر گشته نایب
ز چشمان حقی لیك چون نور و دیده ز خلقان نهان لیك چون روح و قالب
پی رامش آهو و رزق تیهو ز عدل وی آن مظهر فیض واهب

۱ــ «مآرب» جمع «مأرب» است مانند «مذهب و مذاهب» بمعنی حاجتها
۲ــ «شخ» بروزن «یخ» ، سخت ومحکم
۳ــ «ذوائب» جمع «ذؤابه» است بروزن «سلاله» بمعنی زلف
٤ــ «افزار» بفتح اول ، کفش
۵ــ «مواکب» جمع «موکب» است بروزن «مسجد» و بمعنی گروه سوارانی که در رکاب امیر خود باشند
٦ــ «وقعه» بفتح اول ، افتادن
۷ــ «خطوه» بضم اول ، گام وقدم

وگرنه من و فرقت بس بدایع … وگرنه من وهجرتت بس‌غرایب
کنون‌چاره‌چون‌نیست‌حکم‌قضارا … برای پسندیده و فکر صایب
بمان در حضر تو بجان شکفته … گزینم سفر من برنج و نوایب
بپایان چو آمد سخن صبح آمد … روان‌شد وی‌ومن‌دوان‌زی مآرب[1]
بنا که رهیم اندر آمد فراپیش … چو پشت افاعی چو نیش عقارب
شخ[2]وچیره گفتی که‌دلدوز٥مژگان … خم‌وتیره گفتی که مشکین‌ذوایب[3]
گهی برفرازی که گوش فلك را … همی حلقه بودی ز نعل مراکب
گهی برنشیبی که پشت سمك را … همی رعشه بودی ز افزار[4]راکب
فرازش بحدّی که مرغ شب آنجا … نهد بیضهٔ خـــور ز بیم ثعالب
نشیبش بنوعی که گاو زمین را … بود پشت٥ریش ازنهیب مواکب[5]
نکرده گذارش ندیده دیارش … بوقعه[6] افاعی بخطوه[7] ارانب
ازان‌ورطه کی‌رستمی گرنکردی … مدد لطف فرزند کرّار غالب
امام بحق مهدی هادی آن کش … قضا پیشکار و قدرگشته نایب
زچشمان‌خفی‌لیك‌چون‌نور ودیده … زخلقان‌نهان‌لیك‌چون‌روح وقالب
پی رامش آهو و رزق تیهو … ز عدل وی آن مظهر فیض واهب

۱ـ «مآرب» جمع «مأرب» است مانند «مذهب و مذاهب» بمعنی حاجتها.
۲ـ «شخ» بروزن «یخ»، سخت ومحکم
۳ـ «ذوائب» جمع «ذؤابه» است بروزن «سلاله» بمعنی زلف
٤ـ «افزار» بفتح اول، کفش
٥ـ «مواکب» جمع «موکب» است بروزن «مسجد» و بمعنی گروه سوارانی که در رکاب امیر خود باشند.
٦ـ «وقعه» بفتح اول، افتادن
۷ـ «خطوه» بضم اول، گام وقدم

بود شیر را شانه اندر براثن[۱]	بود باز را دانه اندر مخالب[۲]
چو داد وی ایّام را شد موکّل	چو عدل وی آفاق را شد مراقب
بود ظلم را پیشه آیین عزلت	بود گرگ را شیوه رسم اکالب[۳]
رسد گر کند از وفور جلالت	رسد گر کند از علوّ مراتب
مکان قمر تختگاه مشارق	مقام خور آرامگاه مغارب
ایا شهریاری که از فیض عامت	بدهر اندرون زآنه خورشیخ وراهب
و یا تاجداری که تعداد جودت	نداند کند تیر پیر محاسب
تو آنی که گردونت خواند محامد	تو آنی که جبریلت گوید مناقب
بدفع شیاطین فتنه خدنگت	بعالم شهابی است سوزان و ثاقب
بگاه عطا دست گوهر فشانت	بگیتی سحابی است جوشان و ساکب
بروز سخا چون نمایی مآثر	بگاه وغا چون در آیی محارب
زمین را زهم برفشانی دفاین	زمان را زهم برگشایی کتایب[۴]
قدر گر شود با جلالت معاند	قضا گر شود با خیالت مغاضب
نبیند بجز از پرندت[۵] حوادث	نبیند بجز از کمندت نوایب
بعیسی گرت مهر نه از تلطّف	بموسی گرت لطف نه در مآرب
بدار بلا بود تا حشر خاسر	به تیه[۶] جفا تا ابد بود خایب

۱ــ «براثن» جمع «برثن» است بضمّ با وثا بمعنی پنجه.
۲ــ «مخالب» جمع «مخلب» است بروزن «منبر» بمعنی چنگال.
۳ــ «اکالب» جمع «اکلب» است که جمع «کلب» باشد، بمعنی سگها.
۴ــ «کتائب» جمع «کتیبه» است بروزن «سفینه» بمعنی لشکر.
۵ــ «پرند» بروزن «کمند»، شمشیر
۶ــ «تیه» بروزن «ریح»، بیابان بی آب و علف

بعزمت بود باد در عهــــد خادم — بحلمت بود کوه در دهر نـایب
الا تا بـود زیور چرخ زانجم — الا تا بود زیب دهر از کواعب[1]
بخدمت کمر بسته چرخت چو بنده — بدرگه نشسته جهان چون ترایب[2]
ز حکم تو گلشن بود دهر فانی — ز رای تو روشن بود شمس غارب

ولهٔ قصیده

ای ملك ترا کلك امین رکن رکین است
کلکی که درو خاصیت گنج دفین است
کلکی که چو آید به بیان مظهر فیض است
کلکی که چو آید بزبان ناصر دین است
کلکی که جهان را ببر حادثهٔ چرخ
با آنکه نزار است ولی حصن حصین است
کلکی که توان روح بود نیست و گر هست
در کارگه کون و مکان کلك امین است

۱ــ «کواعب» جمع «کاعب» ، دختران ناربستان
۲ــ «ترائب» جمع «تریبة» مانند «سفائن» و «سفینة» درلغت بمعنی استخوانهای سینه است ، ولی این معنی دراینجا مناسب نیست . در نسخهٔ اصلی معنی این کلمه را «پسران امرد» نوشته‌اند که بسیار مناسب است ، لیکن این معنی نیز در کتب لغت برای «ترائب» ذکر نشده است. بنابرین یا باید گفت که در نسخهٔ مؤلف کلمه شکل دیگری داشته و کاتب در استنساخ ازان اشتباه کرده است و یا باید قبول کرد که این نیز از جملهٔ غلطهای نامشهوری است که گاهی در نظم و نثر از مؤلف سر میزند ، یعنی وی خواسته است که برای قافیهٔ دوبیت ماقبل آخر قصیده از آیهٔ «و کواعب اترابا» (آیهٔ ۳۳ از سورهٔ ۷۸) استفاده کند وچون وزن شعر برای «اتراب» جمع «ترب» بکسر اول بمعنی همسن و همزاد مساعد نبوده بجای آن «ترایب» آورده است .

صدر امنا آنکـــــه ز آوازهٔ بذلش
تا روز پسین طاس فلك پر زطنین است

آن فیض موحّد که ز اندیشهٔ صایب
احکام قضا در نظرش نقش نگین است

وان روح مجرّد که بود خم بر حکمش
پشت دوجهان جمله اگر چرخ برین است

هر نکتهٔ موهوم که پنهان بدو کون است
پیداست که اورا ببر رای رزین است

زیبد بودش شبه وقرین گر بتوان گفت
مر ذات خدارا که همال است وقرین است

ای صاحب و صدر امنا ای که ز بأست
آبشخور[1] تیهو ببر باز خشین است[2]

عدل تو چنان فتنه برانداخت ز کیهان
کآهو بره رادایه کنون شیر عرین است

مر حکم ترا تابع و مررای ترا یار
هر زندهٔ موجود که در روی زمین است

از رای تو هرشام کند کسب ضیا هور
هر صبح ازان است که تابنده جبین است

---

۱ ـ «آبشخور» بکسر با و واو معدوله : جایی که مردم وحیوانات ازانجا آب بخورند .

۲ ـ «باز خشین» بفتح خا بازی است که چشم وپشت او سیاه وباقی سفید باشد ودرشکار نیز بسیار دلیر باشد .

صورتی بینی ملوّن گلستان‌را زاب وخاکی

سوی معنی‌چون گرایی پرتوی ازیار دارد

شاخ بستان گر گهربار آورد نبود شگفتی

با همه تردستی ایدون کابر گوهربار دارد

بهردام نـوجوانان ریاحین در گلستان

شاهـــــد گلبن ز سنبل طرهٔ طرّار دارد

مرغزار ارنه سپهری پر نجوم آمد زمین را

پس زچه از لاله و گل ثابت و سیّار دارد

سینهٔ سینا و یا طور تجلّی صحن گلشن

کش بهرسو بگذری‌از گل‌هزاران ناردارد

برم شاه فرودین را زند خوان نغمه‌سرایی

باربدگویی مگر آهنگ موسیقار دارد

رشك مینو باغ از تردستی بادبرین است

یا که رشحی ز ابر فیض زادهٔ کرّار دارد

جعفرصادق که کمتر خادم کریاس جاهش

برتر از جمشید و خسرو بندهٔ دربار دارد

شهریار کشور دین‌آنکه زاستحقاق برحق

بذل و فضل ازحیدر واز احمد مختار دارد

نقطهٔ خطّ معانی کـرد ذاتش را ز فطرت

آنکه درکف بهردور آسمان پرگار دارد

دیدهٔ بدخواه گاهش را که کور اولی تر است
هر سحر گه از کواکب آسمان مسمار دارد

خیمهٔ مولای جاهش را که با رفعت بهاست
از طناب کهکشان حبل المتین در کار دارد

چرخ را مستظهر است ودهر را کیهان خدایی
بر ولای حضرت او هر که استظهار دارد

گر رود منشور امر جاریش زی غاب و بیشه
شیر را دندانهٔ شین در گلو منشار دارد

ور رود فرمان حکم ساریش زی کوه وهامون
ببر را دنبالهٔ میم از روش بیمار دارد

ای خداوندی که کمتر خادمی از خادمانت
صدهزاران همچو کسری چاکر در بار دارد

تو نژاد ازمصطفی داری و نسل ازمرتضایت
حضرت آدم نشان گر از گل فخار دارد

تا ابـــد زنهاری او شهریاران دو گیتی
هر که از کلك عطایت نامهٔ زنهار دارد

زاهد محراب کو از وازعی[1] تسبیح گیرد
ساکن بتخانه کو از گمرهی زنار دارد

روزوشب بر نام تو ازجان وازدل خطبه خواند
سال ومه بریادتو ازجسم وجان تذکار دارد

۱ــ دراینجا بجای «ورع» بروزن «خشن» غلط نامشهور «وارع» بکار برده شده است (رك. پاورقی ص۱۳۸).

ذات یزدان نیستی لیکن همایون ذات تو
صد هزاران همچو موسی طالب دیدار دارد

لنگر حلم تو بودی باعث از روز نخستین
تن اگر گاو زمین زین‌سان بزیر بار دارد

تا کند پرسش قضا درامر دهر ازرای نیکت
هرسحر اقید بار از خادم دربار دارد

تو نبی را جانشینی و ولی را جایداری
وای براحوال آن کو زین‌سخن انکار دارد

گر نه نوح ازفیض تو مستظهر است و دل توانا
ورنه ابراهیم از لطف تو استظهار دارد

پس زچه ازغرق آب آن جای درساحل گزیند
پس زچه ازحرق آتش این وطن گلزار دارد

گر زبذل وعدل تو باد سحرگاهان زمانی
برروان معن[1] و کسری شمه‌یی اظهار دارد

در ازل از عدل آن را توبه و تشویر باشد
تا ابد این از عطای خویش استغفار دارد

پادشاها حال رونق را ببین از روی رحمت
زانکه از بار گناهان روزگار تار دارد

۱ـ مراد معن بن زائدة (بفتح میم وسکون عین) است که از مشهورترین اسخیا و یکی از دلیران و فصحای عرب بوده و درنزد منصور خلیفهٔ عباسی تقرب خاصی داشته و درسال ۱۵۱ هجری از راه مکر و خدعه بقتل رسیده است (رك. اعلام زرکلی، جزء هشتم، ص۱۹۳-۱۹۲).

دیدهٔ بدخواه گاهش را که کور اولی تراست
هر سحر گه از کواکب آسمان مسمار دارد

خیمهٔ مولای جاهش را که با رفعت بهاست
از طناب کهکشان حبل‌المتین در کار دارد

چرخ را مستظهر است ودهر را تیهن خدایی
بر ولای حضرت او هر که استظهار دارد

گر رود منشور امر جاریش زی غاب و بیشه
شیر را دندانهٔ شین در گلـو منشار دارد

ور رود فرمان حکم ساریش زی کوه وهامون
ببر را دنبالهٔ میم از روش بیمار دارد

ای خداوندی که کمتر خادمی ازخادمانت
صدهزاران همچو کسری چاکر در بار دارد

تو نژاد ازمصطفی داری و نسل ازمرتضایت
حضرت آدم نشان گر از گل فخار دارد

تا ابـــد زنهاری او شهریاران دو گیتی
هر که از کلك عطایت نامهٔ زنهـار دارد

زاهد محراب کو از وارعی[1] تسبیح گیرد
ساکن بتخانه کـو ازگمرهی زنار دارد

روزوشب بر نام‌تو ازجان‌وازدل‌خطبه‌خواند
سال ومه بریادتو ازجسم وجان تذکار دارد

۱ـ دراینجا بجای «ورع» بروزن «خشن» غلط نامشهور «وارع» بکار برده شده‌است (رك. پاورقی ص۱۳۸).

ذات یزدان نیستی لیکن همایون ذات تو

صد هزاران همچو موسی طالب دیدار دارد

لنگر حلم تو بودی باعث از روز نخستین

تن اگر گاو زمین زین‌سان بزیر بار دارد

...رسش قضا درامر دهر ازرای نیکت

هرسحر امید بار از خادم دربار دارد

... جانشینی و ولی را جایداری

وای براحوال آن کو زین‌سخن انکار دارد

...نوح از فیض تو مستظهر است ودل توانا

ورنـه ابراهیم از لطف تو استظهار دارد

...غرق آب آن جای درساحل گزیند

پس زچه ازحرق آتش این وطن گلزار دارد

...ربذل وعدل تو باد سحرگاهان زمانی

بر روان معن[1] و کسری شمه‌یی اظهار دارد

...ن از عدل آن را توبه و تشویر باشد

تا ابد این از عطای خویش استغفار دارد

...شاها حال رونق را ببین از روی رحمت

زانکـه از بار گناهان روزگار تار دارد

۱ـ مراد معن بن زائدة (بفتح میم وسکون عین) است که از مشهورترین ...خیا و یکی از دلیران و فصحای عرب بوده و درنزد منصور خلیفهٔ عباسی تقرب ...اصی داشته و درسال ۱۵۱ هجری از راه مکر و خدعه بقتل رسیده است (رك. ...علام زرکلی ، جزء هشتم ، ص۱۹۳-۱۹۲) .

چون‌شود فردا عیان روز حساب رستخیزی

چشم رحمت از تو و از داور دادار دارد

تا چمن را تازگی ازجنبش باد برین است

تا گلستان زندگی از ریزش امطار دارد

دستگاهت برفلك تا نه فلك سیّار باشد

پایگاهت پرملك تـا آسمان ادوار دارد

ولهُ ایضاً

مقدّری که بقدرت قرار امکان داد ... بگل جمال دلارا به‌بلبل افغان داد

بعاشقان جفا کش ره وفا آموخت ... بشاهدان پریوش‌شکست پیمان‌داد

مگر که سلسله‌جنبان پای عقل‌شود ... بروی‌ماهوشان گیسوی پریشان‌داد

حلاوت شکری از وفا به‌نی بخشید ... طراوت صوری ازصفا به‌بستان داد

یکی بکعبه نشاندو صمدپرستش کرد ... یکی بدیر کشاندو بدستش‌اوثان[1] داد

بفرق مـؤتمنی ارّهٔ جفـا بنهاد ... بدست اهرمنی خاتم سلیمان داد[2]

بحکمتش نکند تاخرد چرا وچون ... برتبه پایهٔ برجیس کم ز کیوان‌داد[3]

بجزع[4] نرگس مخمور وطرّهٔ سنبل ... طراز[5] صنعت او زیور گلستان داد

سپهررا زشموع نجوم و مشعل مهر ... ببام وشام صفا همچو بزم‌جانان‌داد

۱ــ «اوثان» جمع «وثن» بدو فتحه است بمعنی بت .

۲ــ دربارهٔ رسیدن خاتم سلیمان بدست اهرمن رجوع‌شود به‌قصص‌الانبیای نیسابوری ، ص۳۰۶ــ۳۰۵ .

۳ــ «برجیس» بکسراوّل ستارهٔ مشتری است و«کیوان» بفتح ستارهٔزحل است که بلند، پایه‌ترین کوکب سیاره میباشد .

۴ــ «جزع» بفتح ، چشم

۵ــ «طراز» بکسر ، آرایش

فکند طرح سرا بوستان اخضر چرخ　　طراز آن ز گل روی مهر تابان داد

زبوی پیرهنی بعد روزگاری چند　　دوباره نور ابر چشم پیر کنعان داد

فشانده گنج یکی و بمطلبش نرساند　　نبرده رنج یکی را و آب حیوان داد

هلاك قوم خلیل وفنای معشر نوح　　یکی به‌پشه‌سپرد ویکی بطوفان داد

بساغر خلف مرتضی شرنگ بریخت　　شراب نوش بمینای پور سفیان داد

به‌بوتراب زفطرت طریق علم آموخت　　به‌ابن ملجم از ایجاد راه عصیان داد

زقتل یحیی مظلوم طشت پرخون کرد　　بدامن زن میشوم[1] درّ و مرجان داد

براه ختم رسل شاخه‌شاخه خار افشاند　　ببزم خیل مُضل دسته‌دسته ریحان داد

به ابن فاطمه پیمانهٔ اجل بخشید　　به بن معاویه پروانهٔ خراسان داد

زغرق آب به‌موسی ره نجات نمود　　زحرق نار براهیم را گلستان داد

زدار منزل عیسی بچرخ چارم برد　　زچاه مسکن یوسف بگاه سلطان داد

برای زیور تاج شهان وتخت مهان　　گهر زبحر بر آورد ولعل از کان داد

نهاد خامه و دفتر بکف عطارد را　　بزهره مطربی این بلند ایوان داد

رطب زنخل بر آورد وانگبین از نحل　　ثمر زشاخ درخت و گهر زعمان داد

به‌ابر فصل ربیع ازعطا نمو آموخت　　بدست فضل ربیع از نوال احسان داد

بفرق پیرزنی گرزن[2] شهی بنهاد　　بدست خارکنی تیغ پوردستان داد

بکودنی که زدانش نکرده بود درهم　　زصنع حکمت بقراط وفضل لقمان داد

به‌اردلی که یکی خردلی ندیده بعمر　　کلاه گوشهٔ کسری وملك خاقان داد

۱ـ «میشوم» بروزن «میمون» غلط مشهوری است از «مشؤوم» بروزن «مسؤول» از مصدر «شآمت» بروزن «سعادت» و بمعنی نحوست.

۲ـ «گرزن» بروزن «ارزن»، تاج کیانی

اساس چرخ زعدل وصفا و نور افکند — بنای دهر ز ظلم و جفا وطغیان داد

کف کفایت او رزق را علی التّقدیر — بمور و مار و بوحش وطیور وانسان داد

ز آهوان خطا نافه‌های مشك آورد — بدلبران چگل[1] طرّه‌های افشان داد

هزار کشتی گوهر ز آسگون[2] آورد — بپاسبان خداوند عرش دربان داد

محمّد نقی آن شهسوار کشور دین — که چرخ کون ومکانش بزیر فرمان داد

مهینه مطلب اصلی که روز فطرت او — قضا به بند گیش دست بهر پیمان داد

بهینه مقصد کلّی کش ازطفیل وجود — خدای عالم و آدم به بوالبشر جان داد

غرض زفطرت او بود روز بدو ایزد — اگر ز کسوت ارواح زیب ابدان داد

اگر نه حلم ویستی زمانه را لنگر — زچیست گاو زمین تن بزیر کیهان[3] داد

وگر نه حکم ویستی نگاهبان جهان — که ایمنی بزمین وزمان ازین سان داد؟

شکست رونق بازار کفر وطغیان را — رواج از دم تیغ دوسر به ایمان داد

بریددست ستم رشته‌یی اگر عدلش — قرار بستگی آن ز تیغ برّان داد

بروز بذل وبهنگام جود آن ذیجود — چودست بذل بر آورد وداد احسان داد

نوال ازکف اورنگ رنگ حاتم برد — خوال[4] ازدر خود گونه گون به نعمان[5] دا

۱ـ «چگل» بدو کسره شهری است به ترکستان که اهالی آن بخوبرویی و تیراندازی معروفند.

۲ـ «آسگون» بروزن «آبگون»، دریای خزر

۳ـ مراد از «کیهان» زمین است.

۴ـ «خوال» بروزن «جوال»، خوردنی و مأکولات

۵ـ مراد از «نعمان» ظاهراً نعمان بن عجلان بن ... زریق انصاری زرقی است از فصحا و شعرای صحابهٔ حضرت رسول اکرم، که در دورهٔ خلافت حضرت علی علیه السّلام والی بحرین شد و به کسانی از بنی زریق که پیش وی میآمدند احسانها و بخششهای فراوان مینمود (رك. قاموس الاعلام، جلد ششم، ص۴۵۹۲؛ اعلام زرکلی، جلد نهم، ص۷).

قضا چو قصر جلالش بدید بر از عرش — ز قدر مرتبهٔ هندوی بکیوان داد
ز فیض همت او بود داور ذوالمن — در آب نیل اگر ره به پور عمران داد
قضا ز قایدی بخشش آنچه دولت برد — قدر بر ایدی تخشش آنچه انسان داد
اگر بکعبهٔ کویش خلیل ره بردی — هزار همچو ذبیحش ز بهر قربان داد
الا شهنشه دریا دلی که ابر کفت — بگاه جود چو ریزش نمود و باران داد
گدای کوچه و برزن گهر بکیسه گرفت — به پیر محله و بازار زر بدامان داد
عدو نه دردم تیغ تو سر سپرد و رهید — دران سرای چو جا کرد تن بنیران داد
بغیر ذات تو کت داد آیت تکمیل — بهر که ایزد بار هر چه داد نقصان داد
ترا خدای دهد آگهی اگر جبریل — خبر به حضرت خیر البشر ز قرآن داد
بظلمت قلمت نازم آنکه از معجز — ز نیم رشحه بصد خضر آب حیوان داد
لباس هستی اعدای آستان ترا — سپهر داد و لیکن ز تیغ عریان داد
الا که تا ز وفاق و نفاق مهر سپهر — یکی بچاه و یکی جایگه به ایوان داد
ترا ز مهر ولی پایگه بتخت بود — ترا سپهر عدو جایگه بزندان داد

وله قصیده

ای تابدار طرهٔ آشفتهٔ نگار — وی مایهٔ قرار دل و جان بیقرار
ای معجز کلیمی و ای سحر بابلی — از تو بگاه سیر و سکون گشته آشکار
گر نیستی سیاوش کاوس[1] ارچه رو — ژولیده وش بر آتش سوزان کنی گذار
دودی بر آتش رخ و خاری بدور گل — ابری بگرد ماه و غباری ابر بهار
مشکین سلاسلی که بقید دل حزین — دست تطاول آوری از هر طرف هزار

۱ــ «سیاوش» نام پسر کیکاوس است که سودابه عاشق وی شد و اورا متهم ساخت و او به آتش رفت و نسوخت (رك. آنندراج).

موری وهست دست سلیمانت دستگاه   ماری وهست گنج فریدونت در کنار

بلبل اگر نیی زچه پویی بگلستان   سنبل اگر نیی زچه رویی بلاله‌زار

مشکین سلاله‌ای که بماهی تومقترن   عنبر کلاله‌ای[۱] که بمهری تو همقطار

روزمنی که هست چنین تیر گیت رسم   بخت منی که هست چنین خیر گیت کار

حصن حصینی و ولی از بخت نارسا   حبل متینی و ولی از طالع نزار

در دام دشمنم نکنی پرسشم زننگ   در چاه بیژنم نکشی دربرم ز عار

داود نیستی و ولیکن زرهگری   نمرود نیستی و ولیکن[۲] خوشی بنار

پیرایه‌ای بلاله چنان گلستان وخس   همسایه‌ای بغنچه چنان بوستان وخار[۳]

چون بخت من زچیست نباشد ترا شکیب   چون روزمن زچیست نباشد ترا قرار

عقرب بجز دوروز نباشد بمه محیط   تو عقربی وهست بمه سالهاست[۴] کار

جز تار تاب خورد تو وچهر آن پری   جز جعد پرشکنج تو وروی آن نگار

هر گز ندیده‌ام که بود روم در حبش   هر گز ندیده‌ام که بود شام در نهار

ژرلیده‌ای ز غصه و آشفته‌ای ز غم   چون روزگار دشمن دارای روزگار

سلطان دین محمدباقر ظهیر شرع   آن کش به بندگی کند افلاک افتخار

آن رهروممالک ایمان که هست وبود   فخر زمین وقطب زمان مرکز تبار[۵]

وان پنجمین امام که بر نام او زنند   این پنج گونه نوبت اسلام آشکار

قایم مقام حیدر صفدر بنص حق   نایب مناب سبط پیمبر ز کردگار

۱ــ «کلاله» بضم کاف بمعنی زلف پیچیده‌است که بعربی «مجعد» خوانند.

۲ــ تکرار واو عطف درکلماتی مانند «وولی»، «وولیکن» ظاهراً بیسابقه است و مجوزی ندارد، زیرا واو در اول «ولی» و «ولیکن» خود واو عطف‌است.

۳ــ درین بیت کلمهٔ «چنان» درهردوجا بمعنی چون ومانند است.

۴ــ سالهات ـ ظ

۵ــ «تبار» بفتح، اصل و نژاد

بی‌مهر او بخـاك رود آدمی اگر — آید برون بپایگه حشر شرمسار

هر بامداد فوج ملك با تن ضعیف — هر شامگاه خیل بشر با دل نزار

درحضرتش برند زدل سجدهٔ نیـاز — بر در گهش نهند زجان روی انکسار

گر بانگ سخطش سوی هامون کند عبور — ور صیت صولتش سوی بیشه کند گذار

ماران گرزه[1] را نبود ناب نیش زن — شیران شرزه[2] را نبود ناخن شکار

او مرکز سپهر وزمین را ازو مدیر — او قطب روزگار وفلك را ازو مدار

با بندگی او بجهـان کافر شریر — با چاکری او بزمین گبر شرمسار

باشد شگفت گر بودش بیم ازحساب — سختا عجبا گر کند اندیشه ازشمار

ای داوری که بهر سجود وجود تو — خم گشته پشت چرخ چو پیران سالدار

وی سروری که کرده زبهر نوال تو — مخرون گهر ببطن صدف خازن بحار

تو آفتاب دین و زمین ازتو کامران — تو کامیاب ملك وزمان ازتو کامگار

از روی تیغ تو بجهان پشت دین قوی — چونانکه پشت ملّت احمد زذوالفقار

دست تو هر کرا شود ازقهر لطمه‌زن — عون تو هر کرا شود ازمهر خواستار

باشد جزای این رَوَضات[3] نعیم وحور — باشد سزای آن دَرَکات جحیم و نار

گر با کلیم فیض تو همره نگشت ودوست — ور با خلیل لطف تو همدم نگشت ویار

کی از غریق رخت کشیدی سوی نجات — کی از حریق جای گزیدی بلاله زار

از اجتناب عدل تو ای عدل را ظهیر — وز احتساب داد تو ای داد را مدار

بر بخت فتنه چرخ زند خنده قاه‌قاه — برروز ظلم دهر کند گریه زار زار

۱ــ «گرزه» بفتح اوّل و ضمّ آن نوعی مار بزرگ است .

۲ــ «شرزه» بروزن «هرزه» بمعنی خشمگین وبرهنه دندان و پرقوّت است وآن را بجز شیر وپلنگ بچیز دیگر استعمال نکرده‌اند (برهان جامع) .

۳ــ «روضات» جمع «روضة» و بسکون واو است . ولی دراینجا بمناسبت وزن مفتوح باید خواند .

پیش‌ازدمی که‌خامهٔقدرت بلوح‌صنع — سطح‌زمین واوج فلك را کند نگار
بودی تو و نبود بجز ذات دادگر — بودی تو ونبود بجز آفریدگار
شاها منم که از اثر بخت واژگون — درمانده‌ام ز فعل بد خود بزیر بار
آورده‌ام بحضرت تو جسم پر گناه — بنهاده‌ام بدرگه تو روی شرمسار
دارم امید آنکه ز الطاف بیحساب — دارم امید آنکه ز اشفاق بیشمار
فردا چو دستگاه قیامت شود عیان — فردا شود چو پایگه محشر آشکار
جای مرا که خاطیم‌ازمرحمت‌دهی — در زیر سایهٔ علم خویشتن قرار
بادا همیشه تا که ز تأثیر باد صبح — بادا هماره تا که ز فیض دم بهار
خندان‌جهان، زغصّه‌نوان[1]هر کسیت‌خصم — خرّم‌زمین، بعیش‌قرین‌هر کسیت‌یار

ولهٔ قصیده

ای آبدار جوهر شمشیر تابدار — وی میگسار از دم شیران کارزار
ای‌روی‌خصم گاه‌جفا ازتوشرمگین — وی‌پشت ملك‌وقت صفا ازتو استوار
تاب‌تووقت‌حادثه یك‌دشت‌شرزه‌شیر — مورتو گاه‌معرکه یك‌دهر گرزه‌مار
چون‌ازثیاب‌سر بدر آری‌سپهروخور — چون‌درقراب[2]جای کنی اژدهاوغار
ازمهر وقهر تو بگه بزم وروز رزم — پشت ولی قوی و روان عدو نزار
ای‌حلّ و عقد کار جهان وجهانیان — درقبض و بسط گوهر تو گشته آشکار
ای‌برق‌طور ورعد ستیز وشهاب‌فعل — وی‌ابر رنگ وچرخ‌مثال‌وهلال‌وار
ای گاه کین و موسم مهر ودم نبرد — اعداگدازودوست‌نواز وجهان‌مدار
شیران‌دهررا زتو گاه وَغاصَلَف[3] — شاهان شهر را ز تو روز عطا فخار

۱ــ «نوان» بروزن «روان» ، نالان
۲ــ «قراب» در وزن و معنی مانند «غلاف» است .
۳ــ «صلف» بدوفتحه ، لاف‌زدن و یاوه‌گفتن

بر گلشن موافق و بر کشتزار خصم — گاه صفا و روز وغا چون کنی گذار
بحری و لیك بحر چه بحر گهرفشان — ابری ولیك ابر کدام ابر شعله‌بار
در روزگار دودهٔ[1] اعـدا برافکنی — روزی که جا کنی بکف شاه روزگار
پشت و پناه ملك امان‌الله جـوان — آن کش به بندگی کند افلاك افتخار
وان روح صرف کش بهر رای دوربین — حکم قضا و امر قدر باشد آشکار
آنجا که حکم او همه گر شاه چین زبون — وانجا که امر او همه گر خان روم خوار
جز فطرتش ز روز ازل مقصدی نداشت — گر جان نهاد در تن آدم خدای بار
با دست راد او که بود آیتی ز جود — کان منفعل سحاب خجل بحر شرمسار
از برق تیغ شعله‌فشانش بمعرکه — وز باد گرز کوه نشانش بکارزار
شیر فلك ز خوف کند جای در کنام — گاو زمین ز بیم کشد خویش بر کنار
تیغش بوقت حادثه کیوان کشد بدم — رمحش بگاه معرکه رامح[2] کند شکار
در عهد او که باد همی تا گه قیام — در دور او که باد همی تا دم شمار
نالان نه‌سینه‌یی بجز از سینهٔ کنوز — گریان نه‌دیده‌یی بجز از دیدهٔ بحار
با حلم او که هست زمین را مهین وتد — با عزم او که هست زمان را بهین مشار
کوه گران چو کاه ضعیف است از شکوه — بادبزان چو خاك کثیف است از وقار
ای داوری کـه غاشیهٔ دولت ترا — زیبد اگر بدوش کشد چرخ سالدار
وی خسروی که چرخ گرت خصم از خدنگه — در پیکر دو پیکرش آری خلل هزار
گر انوری بوصف کسان این گهر بسفت — سهو است و من بمدح تو اش آورم بکار

---

۱ ــ «دوده» بروزن «روده» ، دودمان وخانواده

۲ ــ مراد «سماك رامح» است که نام ستاره‌یی است ، مقابل «سماك اعزل» .

ای کاینات را بوجود تو افتخار — وی بیش‌زافرینش و کم‌زافریدگار[۱]

بامهر تو که روضهٔ جنّت ازو نسیم — با قهر تو که شعلهٔ دوزخ ازو شرار

شاداب گشت جاه مؤالف بعالمین — درتاب نخل بخت مخالف بروزگار

جز آنکه بفکندسپر و بوسدت‌رکاب — نبود علاج خصم برزم از[۲]سفندیار

گر لاف‌همسریت‌زند خصم‌بدکنش — درخاطر است معنی این‌بیتم آشکار

گیرم که‌مارچوبه کندتن بشکل‌مار — کوزهر بهر دشمن و کومهره بهر یار[۳]

روزی‌زسیرچرخ‌وسکون‌زمین اگر — گیرد قرار رای مطاعت بعکس کار

خاک‌زمین چودورفلک‌باشدش‌مسیر — چرخ برین چو سطح‌زمین باشدش قرار

روز عطا و گاه علا زیبدت بوند — صد حاتم و هزار چو قیصر زافتقار

برسفرهٔ نوال چو شَبکُوک[۴] بینوا — بردرگه جلال چو مملوک‌خاکسار

ای خسروی که‌ازره رفعت ثنای‌تو — نبود چه حدّ مرتبهٔ رای هوشیار

آن‌به‌که لب ببندم وبهر دعای تو — دست نیاز بازکنم سوی کردگار

بادا همیشه تاکه زتدمیر فصل دی — بادا مدام تاکه ز تأثیر نوبهار

ویران دمن، بچاه‌عدویت‌زبخت‌بد — خندان‌چمن، بگاه حبیبت زافتخار

۱ــ این بیت ازقصیده‌یی‌است‌که انوری درمدح ناصرالدّین ابوالفتح‌طاهر گفته‌است (رك. دیوان‌انوری، باهتمام محمّدتقی مدرّس‌رضوی، جلداوّل، ص۱۷۹).

۲ــ ار ـ ظ

۳ــ این بیت جزو قطعه‌یی است ازخاقانی ، جز اینکه وی‌کلمهٔ «یار» را «دوست»گفته وشاعر ما بهایجاب قافیه‌آن‌را به «یار» تبدیل‌کرده است (رك. دیوان خاقانی شروانی ، بکوشش دکتر ضیاءالدّین سجّادی ، ص۸۳۹) .

۴ــ « شبکوك » .بروزن «مفلوك» :گدایی‌که شبها اهل محلّه‌را یکایك دعا کند تا باو صدقه دهند .

وله قصیده

بگرمسیر ز حکم قضا و امر قدر — فتاد راهم و بودم یکی دو ماه اندر
چه گرمسیر بوسعت قرین هفت اقلیم — چه گرمسیر بفسحت شبیه نه کشور
چه گرمسیر بنکهت بهشت را آیین — چه گرمسیر بنزهت نعیم را زیور
نسیم او چو نسیم نعیم روح افزا — شمیم او چو شمیم بهشت تن‌پرور
بدامن دمن از سوری آتش نمرود — بساحت چمن از لاله صنعت آذر
فضای ساحت او رشك ساحت خلّخ[1] — هوای عرصهٔ او رشك عرصهٔ کشمر[2]
بهر طرف که نظر افکنی عیان بینی — هزار خطّهٔ چین ز آهوان مشك آور
درین مقام که گفتی بهشت ازو عکسی است — من اوفتاده درون همچو عاصیی بسقر
انیس قومی و قومی چه کینه‌ را امر کز — جلیس جمعی و جمعی چه فتنه را مصدر
بخوی اژدر و آیین آدمی در دل — بطبع عقرب و دعوی عبقری[3] درسر
حلال در بر شان ملك ومال وخون کسان — چو شیر مادر و ملك نیا ومال پدر
همه چو غول به پیغولهها گزیده مقام — همه چو دیو بکهسارها گرفته مقر
زحمق جمله حماقت شعار و بد آیین — زجهل جمله جهالت مدار و بد گوهر
همه بقول اباطیل[4] همره و همکار — همه بفعل ابالیس همدم و همسر
نه کارشان بجز آزار مسلم مظلوم — نه شغلشان بجز اضرار مؤمن مضطر

---

۱ ــ «خلّخ» بروزن «فرّخ» نام شهری است بترکستان که بخوبان ماهرو و مشك خوشبو معروف است .

۲ ــ «کشمر» و «کشمیر» بروزن «کشور» و «خنریز» نام ولایتی است در شمال عربی هندوستان که بهشال خوب معروف است .

۳ ــ «عبقری» بروزن «جعفری» آنچه درحسن ونیکویی برتر باشد و «عبقری قوم» بمعنی مهتر و قویترین قوم است .

۴ ــ «اباطیل» جمع غیرقیاسی «باطل» است و یا جمع «ابطوله» بضمّ یا «ابطالة» بکسر (رك. فیومی) .

بکیش جمله کشیش و بریش جمله چوطیس[1] بفهم جمله چو گاو و بعقل جمله چو خر

مکانشان بصحاری چو غول جانفرسای مقامشان ببوادی چو دیو تن‌اشکر

همه نتیجهٔ فتنـه همه نوادهٔ ظلم همه نبیرهٔ کینـه همه نژادهٔ شر

بطبع جمله ثقیل و بنطفه جمله خلال برای جمله علیل و بروی جمله کَدَر

زجهل یکسره جاهل زفهم یکره هماری ز درك یکدمه باطل زعقل یکسره بی‌بر

بصانع صور ایشان نیند زادهٔ انس بخالق بشر ایشان نیند نسل بشر

جری بفعل شیاطین و گفتهٔ ابلیس بری ز قول خداوند و امر پیغمبر

ز چنگشان چو قضا جان نبردمی گرنه شکوه قبـاـهٔ امّید گشتمی یـاور

یگانه مظهر فیض خدا مجید آن کش زفضل صد چو فلاطون بود کمین چاکر

قضا بطالع میمون او یکی قایـد قدر ببخت همایون او یکی رهبر

برای پیر و ببخت جوان طالع[2] راد نصیر ملك و ظهیر ملل سر کشور

ببذل وجود نه ثانی بل اوّل ازیحیی بفضل و علم نه تالی بل افضل از جعفر[3]

بدست سیم‌فشان و بتیغ سرافکن بزیر حکم کشد عالمی چنان اندر

که دست احمد مختار وریزش دینار که تیغ حیدر کرّار وجنبش لشگر

بگاه بزم بنان آورد چو اندر کف بوقت رزم کمان آورد چو اندر بر

سحاب ساکب وفیضش لآلی منضود شهـاب ثاقب و تیرش شرارهٔ آذر

الا خجسته خدیوا ای آنکه ازفطنت نزاده مادر ایّام چون تو زبده پسر

بمهر یك ره اگر برزمین کنی تو نگه بقهر یك دم اگر بر فلك کنی تو نظر

۱ــ تیس (بفتح بمعنی بزنر) ـ ظ

۲ــ وطالع .. ظ

۳ــ مراد از «یحیی» یحیی بن خالد برمکی و از «جعفر» پسرش جعفر بن یحیی برمکی است (دربارهٔ ترجمهٔ حالشان رجوع شود به قاموس‌الاعلام ، جلد دوم ، ص۱۲۸۸-۱۲۸۷ وجلد سیم ، ص۱۸۱۸-۱۸۱۷) .

شود زمین مطبّق[1] چو چرخ چیره منیر — شود سپهر معلّق چو خاك تیره کدر

اگر قضا شودت در مصاف معرکه گیر — وگر قدر بودت در جدال کنگاور[2]

همان برد که زرستم ببرد دیوسپید[3] — همان خورد که زافراسیاب یل نوذر[4]

عدو بدشمنی جاهت اربیست میان — ولی بدوستی گاهت ارگشاد کمر

توخفته بودی واقبال و بخت بیدارت — یکی رسانده بپادافره و یکی کیفر[5]

لوای حفظ تو گر افکند بکوه ظلال — همای عدل تو گر افکند بهامون پر

بجذب مار نه یارا بود نفوس گوزن — بدفع صعوه نه گیرا بود دم اژدر

بزرگبار خدیوا اگرچه از فیضت — نتیجهٔ سخنم هست بیحد و بیمر

۱ــ «مطبّق» بیای مشدّد مفتوح : پوشیده شده

۲ــ جنگاور ــ ط

۳ــ « دیوسپید » بکسر واو پهلوانی بود مازندرانی که بدست رستم زال کشته شد . وعلّت اینکه وی را «دیو» خواندند آن بود که برخداوندخویش کیکاوس عاصی شد (رك. برهان قاطع ، فرهنگ انجمن آرای ناصری) .

۴ــ «نوذر» بروزن «گوهر» نام یکی از پادشاهان پیشدادی ایران است که فرزند منوچهر بوده و بعدازهفت سال سلطنت بدست افراسیاب اسیر و کشته شده است.

این کلمه را عده‌یی از فرهنگ نویسان مانند صاحب فرهنگ رشیدی «نوذر» بذال معجمه ضبط کرده‌اند وگروهی مانند صاحب برهان قاطع و برهان جامع وفرهنگ نفیسی «نودر» بدال مهمله . مؤلف فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید : « نودر ... به نوذر مشهور شده وآن غلط محض است زیرا که ذال درپارسی نیامده خاصه درین مقام که نام از معنی بیفتد» .

بعضی نیز بهردو نوشته‌اند، چنانکه صاحب فرهنگ نظام بذال معجمه ضبط کرده وگفته است : « در اوستا نئوتَرَه (näotärä) بوده وچون در اوستا با تاء است در فارسی با دال مبدل آنهم صحیح است » .

۵ــ «کیفر» بروزن « حیدر » همیشه یا بیشتر درمجازات بدی و بمعنی پادافره استعمال میشود، ولی شاعر دراینجا بمعنی پاداش ومکافات خوبی بکاربرده است (رك. برهان قاطع ، فرهنگ انجمن آرای ناصری)

ولیك‌زادهٔ‌طبعم نه‌جفت مدحت‌تست	ثنای را بـدعا ختم سازم اولیتر
الا که تابود از دشمنی بدهر نشان	الا که تا بود از دوستی بعهد اثر
مخالف تو بود روز وشب بغم همدم	مؤالف‌تو بود سال ومه‌بعیش‌همسر
خودآن‌صفت بوی‌اندر زمان بهاسم عَلَم	خودآن‌طریق بوی درجهان برسم‌سمر [1]
که نزد داورِ دادار احمد مرسل	که نزد احمد مختار حیدر صفدر

ولهُ قصیده

ای‌ترا گردون‌غلام ووی[2] تراچاکر فلك
خاکپایت‌را چوتاج خور نهد برسر فلك

کیستی دانی توآنی کز وفور عزّ وجاه
یافت از اقدام جدّت زینت دیگر فلك

آشکارا تر بگویم چیستی و کیستی
ای‌زمینت حکم‌کش ازجاه وفرمان‌بر فلك

جـانشین حیـدری و زادهٔ خیرالنّسا
مجتبائی و بشخص تست مستظهر فلك

دانی‌این‌رخشندگان‌هرشب‌چرا ظاهرشوند
تا سحر آرد نثار درگهت ز اختر فلك

بهرپـــــاس پاسبانان درت میپرورد
صدهزاران‌بنده‌چون دارا واسکندر فلك

---

۱ ــ «سمر» بروزن «قمر» بمعنی افسانه وگاهی مجازاً بمعنی سخن‌باشد (غیاث‌اللّغات) .

۲ ــ ای ـ ظ

تا که کریاس جلالت را دهد شمسه[1] زشمس
زان کند هر صبح چهر هور را انور فلك

از دُرِ سیّاره و لعل ثـــــوابت هرسحر
خادمان محفلت را آورد زیـــــور فلك

تا ز جان خدمتگر آید خادم کوی ترا
بسته زان پشت ارادت را هم از محور فلك

زورق بحر جلالت[2] سزد بـاشد ز قـدر
ناخدا خورشید وماهش بادبان لنگر فلك

گر نبودی تابع امر مطاعت تـا ابـد
حاش لله آفریـدی گر ز ازل داور فلك

ذات پاکت روحسان اندر تن کیهان چو دید
بیقرار و بیسکون زان است تا محشر فلك

بهر دفع خصم بـــــد گوهر بهنگام نبرد
آورد تیغ از هلال و از خورت اسپر فلك

تا ز خیل منشیان در گهت باشد یکـی
داده تیر[3] پیر را زان خامـه و دفتر فلك

۱ــ «شمسه» بفتح بمعنی «تابدان» بروزن «بادبان» است ؛ و آن طاقچهٔ بزرگی است نزدیك بهسقف خانه که هردوطرف آن گشوده باشد ، گاهی طرف بیرون آن را پنجره وطرف درون را پارچهٔ نقّاشی کرده وجام وشیشهٔ الوان کنند وگاهی خالی گذارند وگاهی هردوطرف آن را پنجره کنند (رك. غیاث اللّغات، مادّهٔ «شمسه»؛ برهان قاطع ، مادّهٔ «تابدان») .

۲ــ جلالت را ــ ظ (یعنی زورق بحر جلالت را میسزد که ازقدر، خورشید ناخدا و ماه بادبان و فلك لنگرش باشد) .

۳ــ «تیر» ستارهٔ عطارد است که آن را « دبیر فلك » گویند وعلم وعقل بدو تعلّق دارد (رك. آنندراج) .

زافرینش گر غرض‌ذات همایونت نبود
ای‌نهاده گردن ازحکم تو درچنبر فلك

مادر ایام و آبـاء سما را کی چنین
ارتباط عقد دادی چون زن وشوهر فلك

درجهان تانوبت عدل تو گردید آشکار
پاسبان نوغزالان کـرده شیر نر فلك

روز هیجا کز چکاچاك[1] هژبران نبرد
در بچشم آید بسان تودهٔ اخگر فلك

طایر تیر دلیران را دران ناوردگاه
میدهد ازخون شیران یل آبشخور فلك

بی‌توان گردد زضرب‌نیزه وخنجرزمین
بی‌نشان گردد زبرق‌ناجَخ‌وششپر[2] فلك

جدی‌را ازصولت‌پیلان‌هراس اندرسپهر
ثور را از سطوت شیران فغان اندر فلك

خندد از کینهٔ نوایب برفلك بیحد زمین
گرید ازفتنهٔ حوادث برزمین بیمر فلك

ازغریو کوس‌وبانگ‌پردلان‌در آن‌مصاف
اوفتد از بیم جانش رعشه درپیکر فلك

چون نشینی برفراز بارهٔ صرصرنژاد
گوئی آورده‌است‌دیگر درجهان‌حیدر فلك

۱ــ «چکاچاك» بفتح ، صدای ضربت گرز و شمشیرکه ازپی هم زنند .
۲ــ «ششپر» بروزن «نشتر» ، گرز آهنی که سرآن شش‌پهلو دارد .

خامهٔ صنع ازل ز نقش بدایع ساخته بر روی روز زلف شب آغال[۱]

شاهد شب برفریب زاهد خودبین زمزمه ساز آمده زجنبش خلخال

دُرد کشان سپهر از خُم گردون می بصراحی کشند و باده به زیغال[۲]

بـرهمنان سپهر صحف فلك را کرده زدُرّ نجوم غیرت بُتخال[۳]

من بنظاره که چیست شاهد گردون برده زحد زین قبیل عشوه ودلال[۴]

ناگهم آمد بچشم از طرف شرق دامن نیلیّ چرخ در ورق آل[۵]

در نظرم چون شفق نمود بگفتم شاهد رعنای صبح بین زده قیفال

من بترنّم ز حال خویش که ناگه مهر بر آمد زغاب[۶] چرخ چو ریبال[۷]

فوج کواکب کزار[۸] سان ز نهیبش جان بفنا بودشان وجسم به زلزال

همچو گروه مخالفان ز شه دین چاره نه شان جز فرار در گه قتال[۹]

زادهٔ سبط نبی علی که ز رفعت نه فلکش پرده یی ز خرگه اجلال

سیّد سجّاد وشاه دین که ز فطرت مادر دهرش عقیم آمده زامثال

۱ـ «آغال» و «آغالش» : برشورانیدن

۲ـ «زیغال» بکسر اوّل : قدح و پیالهٔ بزرگ

۳ـ «بتخال» بضمّ اوّل : بتخانه

۴ـ «دَلال» بروزن «ضلال» بمعنی عشوه وناز است، ولی دراینجا لام آنرا به ایجاب وزن مشدد باید خواند .

۵ـ «آل» : سرخ نیمرنگ . و ظاهراً این کلمه ترکی است (رجوع شود به لغت جغتائی شیخ سلیمان ، ص۱۷؛ Uygur Sözlügü ، ص۶؛ ترجمهٔ کاشغری، جلد سیم ، ص۱۶۲ ، س۱۸؛ لغت زنکر، ص۸۴) .

۶ـ «غاب» : جنگل و نیستان

۷ـ «ریبال» بکسر اوّل بمعنی شیر است که اسد باشد وجمع آن «ریابیل» است.

۸ـ گُراز ـ ظ

۹ـ قیتال (بکسر قاف و زیادت یاء بمعنی قِتال) ـ ظ

عدل متینش بدان مثابه که ضیغم　　　طعمه دهد با آهوی ضعیف ز چنگال

چشم زمانه ز رنج آز بر آسود　　　تا که کف راد اوست مُعطی و بذّال

صدر نبی را اگر نه وارث چون او　　　روی زمی را گرفت ملّت ابطال

زیبد و باشد ورا ز فرط جلالت　　　شاید و باید ورا ز کثرت افضال

مروحهٔ[1] خادمانش اجنحهٔ روح　　　مَضجَعهٔ[2] چاکرانش شهپر میکال

ختم رسالت اگر نه جدّ شریفش　　　سوی امم کرد حقّش از شرف ارسال

در ازل از[3] فطرتش نبودی باعث　　　تا ابد آدم بدی سلالهٔ صلصال

از اثر حکم اوست اینکه شب و روز　　　وز نظر امر اوست اینکه مه و سال

شیر فلک چرخ را اگر شده حارس　　　پشت سمک خاک را اگر شده حمّال

سخت عجب با وجود ذات همایونش　　　جای نبی را سپهر داد به اَرذال

قصر جلال و رُاست آنکه برازد　　　همچو مسیحش هزار خادم معزال[4]

پیش ادیب کمال اوست سبق خوان　　　عقل نخستین یکی ز زمرهٔ اطفال

پادشها سرورا ای آنکه دم کین　　　دادگرا داورا ای آنکه گه نال[5]

دست بر آری سپهر خندد برمعن　　　تیغ بیازی، زمانه گرید برزال[6]

کارگه «کُن» ز ربط و نظم بیفتد　　　گر ز امور قضا کنی دمی اغفال

رای ضیادار تو چو بخشد انوار　　　دست گهربار تو چو گردد بذّال

۱ـ «مروحه» بکسر میم وفتح واو : بادزن

۲ـ «مضجعه» بفتح : خوابگاه

۳ـ ار ـ ظ

۴ـ «معزال» بکسر میم : عزلت گزین

۵ـ «نال» : جود و بخشش

۶ـ مراد از «زال» رستم زال است .

مهر در آید بدیده کمتر از انجم — بحر نماید بچشم پستتر از آل[1]

اطلس نُه آسمان ز پستی فطرت — شخص جلال ترا نه درخور سربال[2]

روح قدس روبد از طریق ارادت — خاك سرای ترا ز فخر بشهپال

زهرهٔ زهرا که شاه ملك سپهر است — محفل خاص تر است چنگی قوّال[3]

پادشها خسروا چو آید رونق — از سر تشویر در بعرصهٔ اهوال

چشم نویدش[4] بود که از ره اکرام — جای امیدش بود که ازسر افضال

در بدهی جای او بسایهٔ رحمت — مر بدهی ساغریش از می سلسال

باد و بود تا مگر زغصه و شادی — خلق جهان راهمی دگرگون احوال

هرکه رقیبت انیس دلبرانده — هرچه حبیبت جلیس شاهد آمال

وله قصیده

بشامگاه که بودم دل ازملال دونیم — نه طبع بود صحیح و نه رای بود سلیم

بلای هجر بمیدان جان گرفته مقام — غم فراق بدامان دل نشسته مقیم

فراخنای جهانم ز تنگی خاطر — درآمدی بنظر تنگتر ز حلقهٔ میم

پُر از عفونت مردار گند ده‌رداد — وزیدی ار بمشامم زروح[5] روح شمیم[6]

بهرطرف که نظر کردمی نبودی جز — بلای هجر انیس و غم فراق ندیم

زهجر یار و زشوق دیار دل بملال — چوعاصیی که امیدش نه جز عذاب الیم

۱– «آل» کلمهٔ عربی است بمعنی سراب .

۲– «سربال» بکسر : پیراهن

۳– «قوال» بروزن «بقال» ، مطرب و سرودگوی

٤– «نوید» بروزن «خمید» و «امید» ، مژده وخبر خوش

٥– «روح» بفتح ، باد خوش‌آیند

٦– «شمیم» بفتح ، ببوی خوش برآمیخته

زوصل یار نویدی نهام بجز ازهجر   ز روزگار امیدی نهام بغیر از بیم

گهی زناله چونالی زجوردهردنی   گهی زمویه چوموبی زدوزچرخ لئیم

بدان مثابه الم کم حیات غبن بزرگ   چنان بغایه ستم کم ممات فوز عظیم

بنا گهم زدر آمد غلامکی و سرود   که هین فرسته[1] رسیدت زقبله گاه قدیم .

زجای جستم ورو برقدوم او چونان   که کال[2] گشت قدم ازشعف پی تعظیم

ز دست تا ستدم نامه اش ز حیرانی   بپاش از سر اخلاص در نهادم دیم[3]

چوبر گرفتمش ازمهر مهر آن گفتی   شکفته شد گل حمرا ز اهتزاز نسیم

به بیخطاخط اوچون نظر فکندم بود   معانیش ز تراوش چو چشمهٔ تسنیم

سواد او بمثل بر بیاض نامه چنان   که مشک ذاب[4] پریشان ابر صحیفهٔ سیم

ازان بدایع الفاظ گفت پیر خرد   که اوست صاحب طبع سلیم ورای قویم

زعرش آیهٔ رحمت نزول کرده و یا   که کرده کلك خدا او ندیا دعبد حمیم[5]

سمی احمد مختار شیخ احمد آن   که ادای[6] صفاتش زبان عقل بکیم[7]

مهین سلالهٔ بستان فضل و منبع علم   بهین نوادهٔ مجد و جلال شیخ قسیم

زفقر کسوت پشمش بتن ولیك زقدر   قصیر در بر او

امور امر قضا جمله مهمل و مختل .   اگر بعقل نخستین ندادی او تعلیم

۱ــ «فرسته» بروزن «فرشته» ، فرستاده و رسول و ارمغان

۲ــ «کال» : خمیده

۳ــ «دیم» بروزن «میم» : روی و رخسار

٤ــ «ذاب» ، گداخته (رك. غیاث اللغات)

۵ــ «حمیم» : صدیق

٦ــ که از ادای - ظ

۷ــ «بکیم» بروزن «حکیم» ، ابکم و گنگ

گرش نه‌طبع‌مذکی[3] مبانی‌فرزان[1] — نبود صادر اوّل[2] چنین ذکی و فهیم

بگاه نشر فضایل ز عیسوی دم او — روان روان بتن‌آید اگرچه عظم رمیم[3]

ایا رفیع جنابی که از سر رفعت — و یا منیع مکانی که از در تفخیم

همال‌تو بکف‌آرد خرد بصفحهٔ‌دهر — اگر توان که شود نقطه قابل‌تقسیم

بجنب‌دست‌ودلت دربگاه بذل وعطا — بود بحار بخیل و بود سحاب لئیم

کسان‌اگرچه‌معظّم‌زفضل‌وعلم‌بوند — توئی که یافته علم‌از کمال‌تو تعظیم

اگرنه‌فطرت‌احمد، تراهمال‌محال — و گرنه‌خلقت‌حیدر، ترا مثال‌عدیم

دعای‌تو ببداندیش آن کند که کند — پرند[4]شاه تن خصم را ز قهر دونیم

ابوالمظفّر منصور ابوالفتوح علی — که‌مام‌دهر زشبهش‌سترون‌است‌وعقیم

بهین مشیر ممالك وزیر نه‌کشور — مهین امیر ممالك خدیو هفت‌اقلیم

اگر نه‌دست‌ویستی‌سحاب‌چرخ کرم — و گر نه تیر ویستی شهاب دیو رجیم

زچیست بسته زشیطان فتنه راه ستم — زچیست داده صلای‌عطا زلطف‌عمیم

حبیب ویار وی‌ازفیض‌ایزدی‌زامید — رقیب‌وخوار وی‌ازقهرسرمدی‌ازبیم

چمان‌بگاه‌ونهالند[5] همچواهل‌نشاط — خزان بکهف و تهالند[6] همچو قوم رقیم[7]

۱ــ «فرزان» ، دانش

۲ــ مراد از «صادر اوّل» عقل اوّل‌است .

۳ــ «رمیم» ، پوسیده

۴ــ «پرند» بروزن «کمند» ، شمشیر

۵ــ «نهال» بکسر ، بستر و توشك

۶ــ «تهال» بفتح ، غار

۷ــ بعضی‌گویند «رقیم» نام قریهٔ اصحاب‌کهف است (دربارهٔ قصّهٔ اصحاب کهف رجوع شود به قصص‌الانبیای نیسابوری ، ص۳۵۰-۳۴۳) .

نیل ادبار فرو بـــــرده مرا   نیست چون‌موسی‌عمران‌چه کنم
رفت چون اصل سخا از عالم   قصه از برمك و شیبان[1] چه کنم
آنکه چون جان بتن عالم بود   رفت از عـالم امکان چه کنم
وانکه بودی بجهان فخر ملل   رفت از فتنـهٔ عدوان چه کنم
بود از مجد مجید و چون رفت   رفت از رفتن او جان چه کنم
مردمی بین که بقتلش بستنـد   مردمان یکسره پیمان چه کنم
دهررا پشتی ازو بود و چو شد   دهر شد یکسره ویران چه کنم
بود دست[2] فلکش جای و کنون   پای پیچیده بـدامان چه کنم
چرخ را زین ستم نـاهنجار   گرفتد چاك ابر جان چه کنم
دهر زین سانحهٔ تن فرسای   تا قیامت شده گریان چه کنم
رفت چون گفت‌خدا گر ندهم   جای او روضهٔ رضوان چه کنم

ولهُ قصیده

طبع‌من ای آزرا بحیرت مرهون   ای‌همه دربندآن که این‌چه وآن‌چون
ای زتو گاهی جمال خوبان‌تیره   وی‌زتو گاهی مثال‌دونان گلگون
صفحه‌نگاری بمدح مجنون‌عاقل   خامه درآری بقدح عاقل مجنون
گاهی گـوئی نحسی را مسعود   گاهی خوانی شومی را میمون
ازنی کلکت بگاه مدحت وشنعت   وزدم نطقت بوقت حیله و افسون
بال مَلَك بسپرد نواحی گیتی   فلس‌سمك بگذرد ز ذروهٔ گردون

---

۱ ــ اشاره به آل‌برمك ومعن‌بن‌زائدهٔ شیبانی است که بسخاو کرم شهرت‌دارند.
۲ ــ «دست» بفتح ، مسند ملوك و وزرا

هر که نه جز شغل او ز فطرت دریوز[۱] — هر که نه جز طبع او ز خلقت مجبون[۲]

بنهی این را بفرق مغفر قارن[۳] — ریزی آن را بپای مخزن قارون

نامه نـــــواز آئی زالی رستم — عنوان طراز گردی شاهی سمنون[۴]

آنکه چو قبطی نخوانده درسی از ایقان — خوابیش از فضل برز موسی و هارون

این دونان را ز مدح تا کی آذین[۵] — وین شومان را ز وصف تا کی آرون[۶]

مدح توانی بگفت مدح کسی گوی — کز کف او شرمسار دجلهٔ جیحون

شاه زمانه علی که عدل متینش — گرد زمین بر کشیده یکسره برهون[۷]

داور دنیا ابوالفتوح که پاسش — دست ستم را ز عدل بسته به تر گون[۸]

آنکه اگر شخص او نبودی باعث — مادر دهر آمدی سترون واهزون[۹]

رایض[۱۰] حکم ورا بزیر جناغ[۱۱] است — گرچه حرون است و سرکش اکدش[۱۲] گردون

۱ـ « دریوز » و « دریوزه » بروزن « هرروز » و « هرروزه » ، گدایی

۲ـ در اینجا « مجبون » غلط نامشهوری است که بجای «جبان» استعمال شده است .

۳ـ « قارن » بفتح را نام پسر کاوه است که بشجاعت معروف بوده و اورا «قارن رزم‌زن» میگفته‌اند (آنندراج) .

۴ـ «سمنون» بروزن «ممجون» نام درویشی بوده صاحبجمال و ریاضت کش (برهان جامع)

۵ـ «آذین» بروزن «آیین» ، زینت و آرایش

۶ـ «آرون» بروزن «هارون» ، صفات نیکو

۷ـ «برهون» بروزن «مرهون» ، پرچین و حصار

۸ـ «ترگون» بروزن «ممجون» ، دوال و فتراك

۹ـ «اهزون» بضم همزه و زای ، عقیم و نازا

۱۰ـ «رایض» ، کرّه اسب که آموخته شده باشد .

۱۱ـ «جناغ» بفتح ، طاق پیش زین اسب

۱۲ـ « اکدش » بروزن « کشمش » بمعنی اسبی است که پدر آن از جنسی و مادر آن از جنس دیگر باشد ، یا مادرش ترکی باشد و پدرش عربی (رك. برهان جامع ، آنندراج) .

اطلس نُه چرخ را نه‌ارزش یونی[1]	گر نبدی خنگ چاکران ورایون[2]
خواند اگر خطبهٔ عروس ممالك	خویشتن آراشود بزیورو پرمون[3]
خصمش اگر سرخ‌رو بود نه‌شگفت است	زانکه غذایش ز خون‌دل بود اهزون[4]
این نه شفق در فلك که دشمن اورا	چرخ کشیده بقتل دامن در خون
دیوصفت گر کسی کشدسرازامرش	تیر شهابش‌رسد زکوکب وارون[5]
شاه نشان خسروا ای آنکه زمانه	همچونکو شاهدان بعدل‌تو مفتون
طبع قرین تو خواست عقل بگفتا	کای ز ازل تا ابد بسفهت[6] مقرون
شبه وی آری بدست گر بتوانی	گفتن گوساله راکه خالق بیچون
عقل رسیدن بکنه ذات تو هیهات	گر بمثل فکر اوست ثانی اهرون[7]
هر که تراازوفا متابع فرمان	کارنکرده زفیض تو برد ارمون[8]

۱ـ «یون» بروزن «نون» : فلس و فلوس

۲ـ «یون» بروزن «نون» در اینجا بمعنی نمد زین است و مطلق پشم را نیز گویند . و این کلمه درین معنی لغت ترکی است (رك. لغت‌جغتائی شیخ‌سلیمان، ص ۳۰۹ ، مادهٔ «یونه» ؛ لغت زنکر ، ص۹٦۹ ؛ اندکس کاشغری ، ص ۸۲۵ ، yüng = yün) .

۳ـ «پرمون» بروزن «مضمون» : زینت و آرایش

٤ـ «اهزون» درلفظ و معنی مانند «اکنون» است .

۵ـ «وارون» : سرنگون وشوم ونحس

٦ـ «سفهت» در اینجا بغلط نامشهور بجای «سفاهت» بکار برده‌شده‌است.

۷ـ «اهرون» بروزن « اکنون » نام حکیمی‌بوده یهودی‌که درعلم طبّ و غیره بسیار ماهر بوده است (برهان جامع) .

۸ـ «ارمون» بروزن «گردون» و «اربون» بهای موحدّ بروزن«گلگون» زری است‌که بعنوان بیعانه یا پیشمزد بفروشنده یا مزدور بدهند تا پس‌از خاتمهٔ کار احتساب شود و اگر خاتمه نیابد ازان فروشنده و مزدور باشد . و «عربون» بدوفتحه و «عربون» و «عربان» بضمّ اوّل درهردو، معرّب این‌کلمه است (رك. برهان جامع ، آنندراج ، فیومی) .

مهر تو گر بنگرد بساحت گیتی	مهر تو گر بنگرد [illegible]
باغ شود از سموم آن یك خیری[1]	راغ‌شود ازنسیم این یك [illegible][2]
شکر خدا کز وفور فیض تو ایدر	منّت ایزد ز فرط عدل تو [illegible]
گریه کسی را نه غیر گریهٔ مینا	ناله کسی را نه غیر نالهٔ ارغون[3]
دست نوال تو تا صلای عطا داد	دامن آمال شد بلؤلؤ مشحون
مدح سرا آمدم و لیك چو دیدم	پایهٔ مدحت ز حدّ حوصله افزون
لب ز ثنای تو بستم و بدعایت	ختم نمودم من این مکالمه ایدون
تا که بود از وفور نور درخشان	چهرهٔ مهر منیر زینت گردون
شخص جلال تو باد زیب ممالك	همچو نکو دلبران بحلیهٔ بذیون[4]

وله قصیده

ای‌زلف‌نگارمن‌وی دام دل‌وجان	ای طرّهٔ یار من وی سنبل پیچان
پرخم‌چوشوی ترجمهٔ حلقهٔ‌داود	درهم‌چوشوی معنی‌روزمن حیران
دردور مهی گاه‌چنان‌خوشهٔ‌پروین	بر گرد گلی گاه چنان‌سبزهٔ‌بستان
برلعل نگارم چو کنی میل‌بآیین	برچهرهٔ یارم چو کنی سیربسامان
گویی‌پی‌آب حیوان درتك وپو خضر	گویی پی گلگشت جنان دلشده رضوان
خاری‌بکنار گل وموری بسرماه	ماری‌بکف‌موسی‌و کفری‌ابرایمان

۱ــ «خیری» بروزن «پیری» گلی است زرد رنگ ، و مقصود دراینجا زرد شدن باغ است .

۲ــ «زریون» بروزن «افیون» گل‌شقایق است‌که سرخ باشد ومراد طراوت و خرّمی راغ است .

۳ــ «ارغون» بروزن «گردون» لغتی است در «ارغنون» که سازی باشد .

۴ــ «بذیون» بروزن «افیون» قماشهای خوب و نفیس راگویند .

گر نیستی آن زادهٔ کاوس پس از چه — ژولیده همی بگذری از آتش سوزان[1]

بر قامت سرو ایچ ندیدیم که سنبل — بر طلعت مه هیچ ندیدیم که ریحان

باشد بجز از تار تو و آن قد دلکش — باشد بجز از جعد تو و آن رخ تابان

ابری برخ مهر و ستاکی[2] بقد سرو — هالهٔ بعذار مه و لالهٔ بگلستان

زی گوشهٔ ابرو چو روی زاهد و محراب — زی صفحهٔ رو یا چو نهی طفل و دبستان

گر نه اثری داردی از بختم از ین رو — ور نه خبری داردی از روزم از ین سان

باشی ز چه برگشته و ژولیده و مضطر — باشی ز چه آشفته و کالیوه و حیران

جز طرهٔ طرار تو ای دام دل و دین — جز حلقهٔ پرتاب تو ای رهزن ایمان

کافر نشنیدم که نهد رو سوی فردوس — زاهد نشنیدم که کند جای بنیران

گه تیره و برگشته که آشفته و تاری — مانند مه و سال عدوی شه دوران

سلطان ظفرمند امان‌الله بادل — دارای عدوبند خداوند جهانبان

آن شیر فلک چاکر پردل که ز شمشیر — وان میر ملک گوهر باذل که ز پیکان

در روز وغا[3] جامه ز اجسام مخالف — ببریدو بهم دوخت یکی لحظه هزاران

زو قهری و صد قیصر و خان تارک گرزن — زو مهری و صد لاج[4] و شبان صاحب دیوان

ایام عطا جای گزیند چو براورنگ — هنگام وغا پای گذارد چو به یکران[5]

با همت او کاسه بکف حاتم طائی — با ضربت او سینه هدف رستم دستان

پاسش چو پی داد کشد داد بگیتی — حفظش چو پی عدل زند بانگ بکیهان

۱ـ مراد از « زادهٔ کاوس » سیاوش پسر کیکاوس است که سودابه بروی عاشق شد و او بآتش رفت و نسوخت.

۲ـ «ستاك» بکسر : شاخ نورسته

۳ـ «وغی» بفتح اول و الف مقصور در آخر ، جنگ

۴ـ «لاج» ، برهنه

۵ـ «یکران» بفتح ، اسب خوب

کبك دره را بازدهد دانه ز مخلب — آهو بره را شیر دهد شیر ز پستان

باخامه ودفتر چو کند جای بمسند — باناجخ وششپر چو نهد پای بمیدان

از غیرت آن تیر فلك ناله کند سر — وز دهشت این فوج ملك سر کند افغان

درموضع غوغا چو نهد زین ابر ابرش[1] — درمعرض هیجا چو کشد صارم برّان

تا زان ز نهیبش همه گر زادهٔ گشتاسب[2] — لرزان ز عتیبش همه گر سام نریمان[3]

گوهر نبود اینکه بود زیور عالم — اشکی است که از رشك کفش ریخته عمّان

آب کرمش «لاوحش الله»[4] فرادیس — نار غضبش «عاذنه الله»[5] دمندان[6]

ای خسرو باشوکت وفر ای که ز ایجاد — چوبك زن قصرت بود از مرتبه کیوان

عدل تو چنان سایه فکنده بسر دهر — کز بردن دل بیم کند طرّهٔ خوبان

احمد نئی ای فخر زمین لیك به احمد — داور نئی ای داور دین لیك به یزدان

چون نفس نبی نیست مثال تو بعالم — چون ذات خدا نیست همال تو بدوران

درعهد تو ای عهد تو تا صبح قیامت — دردور تو ای دور تو تا دامن امکان

خواری نکشد هیچ عزیزی بجز از سیم — زاری نکند هیچ مکانی بجز از کان

المنّة لله، که ز حفظ تو بآفاق — العزّة لله، که ز بأس تو بکیهان

با باز طُغان همپرش آن کبك فتاده — با شیر ژیان همخورش آن آهوی نالان

---

۱ ــ «ابرش» بروزن «احمر»: اسبی که براعضای او نقطه‌ها باشد برنگ مخالف رنگ اعضا.

۲ ــ مراد اسفندیار است که پسر گشتاسب بود.

۳ ــ سام بن نریمان جد رستم بود.

٤ ــ «لاوَحشَ الله» بمعنی معاذالله دراصل «لاوحاشیَ (یا وحاشَ) لله» بوده که در اینجا بضرورت شعر تغییری دران داده شده است (رك. صحاح جوهری).

٥ ــ «عاذنه الله» نیز باین صورت معنی ندارد و دور نیست که «عیاذاً منه بالله» بوده و شاعر بضرورت شعر آنرا باین شکل انداخته باشد.

٦ ــ «دمندان» بروزن «قلمدان»، دوزخ

زین پس که زمین گشت بدوران تو خرّم — زین پس که زمان گشت بایّام تو شادان

درسایهٔ آهوست پی[4] ازرنج وزاروند — اندر پر عنقاست نشان ازغم وارمان[1]

پیوسته بود تا که ز تعمیر فرودین[2] — همواره بود تا که ز تأثیر بهاران

خندان بچمن غنچه و گریان بدمن ابر — شاداب بگلبن گل و سیراب گلستان

سیراب گلستان جلال تو و شاداب — واحباب تو خندان بود اعدای تو گریان

ولهٔ قصیده

افسردی در چمن دیگر نگونسار آمده

تا بطرف باغ شاه گل کلهدار آمده

فرودین گویی مگر ازتبّت وخلّخ رسید

کاینچنین از بو گلستان رشك تاتار آمده

درنَما[3] گل برسرِیر شاخ ازابر مَطیر[4]

وز نوا بلبل چونی در نالهٔ زار آمده

آتش نمرود گل یا جنّت موعود باغ

کش هزاران نقش ازهرسو پدیدار آمده

گلستان گر وادیِ ایمن نه ازچه سرخ گل

جلوه گر چون آتش موسی ابر دار[5] آمده

---

۱ ــ « اروند » بروزن «الوند» و «ارمان» بروزن «فرمان» هردو بمعنی حسرت وآرزوست .

۲ ــ « فرودین » بفتح فا و واو مخفّف « فروردین » است ، ولی در اینجا برای ضرورت شعر باید فتحهٔ واو را به را داد .

۳ ــ «نماء» بفتح : نمو و روییدن

٤ ــ «مطیر» بروزن «امیر» ، بارنده

۵ ــ «دار» ، درخت

حلّه‌بافان چمن کز نسخ[۱] بودندی هراس[۲]
باز از برنون[۳] گلشان در بکف تار آمده

نوعروس باغ کو بودی ز بی‌برگی ملول
بازش اندر تن ز زر پیرایهٔ پار آمده

شاخ نسترون[۴] که‌عاری‌بودی‌از کسوت کنون
با همه بی‌برگ و باری صاحب بار آمده

سبز خطّان چمن کز شیرجو ناخورده سیر
هریکی ز اعجاز فروردین بتکرار آمده

تا نثار شاهـــــدان بوستان سازد سپهر
از سحـاب بهمنی دیگر گهربار آمـده

این‌بدایع باغ‌وبستان را رضیع‌ایزدی‌است
یا مگر نقشی ز کلك شاه ابرار آمـده

مظهر الطاف یـزدانی علیّ موسی آنك
ساکنان عرش‌گاهش را پرستـار آمـده

آن امام ثـامن ضامن[۵] که جبریل امین
در حریم حرمت او حاجب بار آمـده

۱ـ «نسخ» بفتح، چیزی را از صورتش برگردانیدن و زشت نمودن
۲ـ «هراس» بکسر بمعنی بیم وترس‌است ولی دراینجا بجای «هراسنده» و «درهراس» بکار رفته است .
۳ـ «برنون» بروزن «معجون» ، حریر نازك
۴ـ « نسترون » بروزن « پروردن » همان نسترن است که گل سفیدی باشد بغایت خوشبو .
۵ـ مراد از « ضامن » ضامن آهو است که عوام لقب حضرت امام رضا علیه‌السّلام میدانند. ولی چنانکه در «لغتنامه» قید شده‌است ضمانت‌ازآهو منسوب به‌علیّ بن‌الحسین علیهما‌السّلام است نه به‌حضرت امام رضا (رك. لغتنامه، «ضامن آهو»، ص۴ ؛ حبیب‌السّیر، جزء اول جلد دوم ، ص۶۵) .

وان فلك تخت ملك چاکر که ازفرّ شکوه

خادمانش را ز ملك خسروی عـار آمده

شهریار کشور دین آنکه نه طاق سپهر

قصرجاهش را کمین لادی[1] زدیوار آمده

گر نبودی ملك ودین‌را هادی راه‌هدی

عالمین را بر ربوبیّت کی اقرار آمـده

تا ابد درتیه[2] حیرانی بماندی‌سر گران[3]

لطف او موسیّ عمران را نه‌گر یار آمده

بود عیسی را دلیل از چوبه برچارم فلك

ورنه کی این رتبه‌اش از رفعت دار آمده

بعد ذات احمد مرسل که خیرالنّاس اوست

ذات او باشد که از هرخیر اخیار آمده

مدّعا طوف حریمش را بدل دارد ازان

نه فلك زین سان بگرد خاك سیّـار آمده

کم عیار آمد بر رای منیرش لعل هور

رستهٔ[4] ایجاد را تا راش[5] معیار آمـــــــده

۱ـ «لاد» : بن وبنای دیوار

۲ـ «تیه» بروزن «ریح» ، بیابان بی‌آب وعلف

۳ـ «سرگران» بروزن «همعنان» ، مخمور و بیحوصله

٤ـ «رسته» بروزن «دسته» : بازار

۵ـ «راش» ، رای ونظرش

بود چون ذات همایونش شرف بخش زمین

خاك را نازش[1] ازان برچرخ دوّار آمده

نیست در امر قضا مختار کس جز ذات تو

غیر ذات او که از ایجاد مختار آمده

اطلس نه‌چرخ را دانی‌شرف ازچیست‌زانك

خرگهش را کمترین جلباب[2] دربار آمده

ای خداوندی که صدر رفعتت را عقل کل

چاکر طغراکشی[3] از رای هشیار آمده

وی شهنشاه فلك اورنگ کز فرط جلال

بندگیت را ملك از جان طلبکار آمده

با رکابت بادِ دشت‌آرا گران سنگیش کار

با وَقارت کوهِ پا برجا سبکبار آمده

خواریی نادیده در عهدت عزیزی غیرسیم

کو عزیزاست‌وکنون ازبذل‌توخوار آمده

گر نبودی رهبر دین ذات تو برراه حق

تا ابد اسلامیان را شیوه انکار آمده

صاحب صدر رسالت زیبد ایدر چون تویی

کت زحق درسینه صد آیت ز اسرار آمده

۱ـ «نازش» بروزن «دانش» ، ناز و فخر و استغنا

۲ـ «جلباب» بکسر ، چادر و بالاپوش

۳ـ «طغراکش» بضمّ اوّل بمعنی طغرانویس است و «طغراء» خطّی بوده منحنی‌که برسر فرمان میکشیده‌اند (رك. آنندراج) .

در مقام مضجعت[1] بهر طواف قـــــدسیان
لمعه لمعه مشتعل تا عرش انوار آمـده

عیسی گردون‌نشین کش پرده‌داراست آفتاب
بر در کریاس جاهت خادم بار آمـــــده

باد و باشد تا ز نیرنگ سپهر دون نواز
جاودان در دهر ضدّ یار اغیـار آمـده

هر که اغیارت بود همدوش مانم تا ابد
همقرین با ساز عشرت هر کست یار آمده

ولهُ قصیده

میکند از واژگونیهـای چرخ چنبری
هرسر مویی جدا انـدر تن من خنجری

دیوساران[2] را نصیب از دهر عیش و خرّمی
روز وشب در کنج محنت‌سر بجیب اندر پری[3]

بس نحوست حاصل بیمهر این رخشندگان
ماه کنعان را بفلس

هر گدایی را ببر اندر پرند و پرنیـان
هرعجوزی را بسر اندر هوای سروری

---

۱ ــ «مضجع» بروزن «مکتب» : خوابگاه
۲ ــ «دیوسار» : دیومانند وکسی که مرتکب افعال ناشایسته باشد .
۳ ــ «پری» بفتح اول وکسر دوم روحانی لطیفی است بضدّ جن که روحی تیره وپوشیده وخبیث ومهیب وکثیف است وآن‌را دیو واهرمن گویند . حافظ گفته:
پری نهفته رخ ودیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است
(فرهنگ انجمن آرای ناصری) .

آنکه جز از نور مه روشن نشد ایوان او
حالیا در محفلش زهره کند خنیاگری
شد ز بی‌برگی نهان همچون وفا ازعالمی
آنکه ایزد داده بود اورا زاقران برتری
کام‌دونان حاصل ازگردون ودانایان‌ملول
ای فلك تاکی خدارا اینچنین دون‌پروری
آنکه قارونش پی در یوزه بردر آمدی
در زمینش کرده‌پنهان همچو قارون‌بی‌زری
خاصه بامن کینه ورزد آنچنان نیلی سپهر
کش کند در گلشن بختم نسیمی صرصری
تهمتی بندد بقتلم هرزمان روباه چرخ
گرچه‌هستم‌همچو گرگ یوسف‌ازتهمت‌بری
راضیم با آنکه چاکر سازدم از روی رحم
آنکه کردی بندگانم را همیشه چاکری
ازغم و شادی که روی‌آرد بمن در روزگار
وصف حالی خواهم آورد ازکلام انوری :
« آسمان درکشتی عمرم کند دایم دو کار
گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری »
دادگر چون در جهان پنهانتر از عنقاستی
میبرم نـــــزد امیر دادگستر داوری
دست‌حق نفس نبی حیدر که باشد زافتخار
بنــدگان درگهش را عار ملك قیصری

آنکه براعجاز او باشد دلیلی بس قوی
کز سرانگشتی ز جا بر کند باب خیبری

وانکه بالاتر ز معراج نبی معراج او
بود از راه شرف یك قامت پیغمبری[1]

در شب معراج بهریاج مانند هزبر
آن سلیمان از کف خاتم ربود انگشتری

پشت دین مصطفی زانشد قوی در روزگار
بسکه کرد اعدانگون از حملههای حیدری

برطریق خاك اندر جای خود یابدسکون
گر کند نهی مسیر امرش تل خاکستری

ور دهد خاك مطبّق را اجازت برمسیر
در زمان سیّار گردد همچو چرخ محوری

گر نه ابراهیم را حامی شدی از مرحمت
ورنه موسی را نمودی از عنایت رهبری

کی شدی آتش گلستانی چو جنّت برخلیل
بهرموسی نیل کی کردی قبول معبری

ای خداوندی که باز از بیم پاس عدل تو
در کنام خویشتن میپرورد کبك دری

۱ــ مراد از معراج علی علیهالسّلام بالا رفتن آن حضرت بدوش حضرت رسول اکرم است تابتها را ازخانهٔخدا دور بیندازد (رك. اعلامالوری ، ص۱۸۶) .

تا ابد بی‌نور ماندی گر نکردی از شرف
اقتباس نور از رای تـــــو مهر خاوری

زامن دادت روز وشب ای‌دادگستر میکند
نوغزال انـدر کنار شیر نر آبشخوری

تا ابد در وادی اضلال ماندی عـالمی
گر نکردی تیغ تو اسلامیان را یاوری

گر نه دست قاسم ارزاق بودی از ازل
تا ابد ذرّات بودندی ز رزق خود بری

میخورد آسیب پیوسته ز رعد ابر مَطیر
زانکه دارد باکف رادت هوای همسری

دیگری را با وجود تو امام الحق خطاب
کش نه فرق از ایزد دادار گاو سامری

گر ندادندی ز مولودت بشارت خاك را
مادر ایّـام کردی امتنـــــاع از مادری

داد احمد گر زمقدم عرش را زیب وشرف
یافت از اَقـــــدام تو مُهر نبوّت[1] برتری

ولهٔ قصیده

ای جیب پیرهن تو مگر مطلع خوری	یا گلشنی که منبت سرو وصنوبری
جنّت اگر نیی زچه غلمان درون تست	فردوس اگر نیی زچه باحور همسری

١ــ «مهر نبوّت» بضمّ میم نقشی است که بر کتف مبارك حضرت رسول اکرم ص بوده است . (رك. آنندراج ؛ اعلام الوری ، ص۲۷، ۷۶-۷۵) .

ابری ولیك راغب پستان و سینه‌یی — خضری ولیك طالب تسنیم و کوثری
گاهی طراز سینه گهی زیور تنی — که زیب گردنی و گهی زینت بری
پیرایه‌یی بلاله و همسایه‌یی بگل — همخوابه‌یی به‌نسترن ویار عرعری
گل‌پروری مدام مگر گلبن نوی — خور آوری همیشه مگر چرخ اخضری
تار حریری و بهٔ و مهر زینتی — رنگ زریری و بگل ولاله‌زیوری
گلبن نیی زفیض همی لاله آوری — گلشن نیی زلطف همی غنچه‌پروری
قایم‌مقام روحی اران در تن مهی — نایب مناب جانی اران در برخوری
نسّاج صنع بسته بهرتار تو دلی — زیرا که زیب‌قامت دلجوی دلبری
سیسنبری[1] که زیبا بَر شاخهٔ گلی — برگ گلی که زیور اَبر سرو کشمری
زیبالگن نیی ز چه برشمع حایلی — رخشان‌پرن[2] نیی‌زچه برماه‌چادری
با سرو کار تست و لیکن نه فاخته — با بُت قرارتست ولیکن نه‌بتگری
درآذری مدام و سمندر نیی بطبع — گویی مگر ثیاب تن پور آزری[3]
تعویذساعدی که و گه‌حرز گردنی — گویی مگر دعای جهاندار داوری
سلطان‌دین‌علی‌نقی کش قضا زقدر — گوید نخست‌صورت کلك مقدّری
آن زادهٔ امام نهم کش ز نه فلك — آیدندا که کون‌ومکان‌را تو سروری
وان‌شمع بارگاه‌امامت که رای وروش[4] — خودرا زنند طعنه که حرم مکدّری
آنجا که حلم او فکند لنگر وقار — کاه‌سبك بکوه گران گویدا حقری

۱ــ «سیسنبر» بروزن «بی‌عنبر» سبزیی باشد میانهٔ نعناع وپودنه .
۲ــ «پرن» بروزن «چمن» ، ستارهٔ پروین .
۳ــ مراد از «پورآزر» حضرت ابراهیم علیه‌السّلام است .
۴ــ «رای» بمعنی‌فکر واندیشه و «روش» بواو مجهول‌مخفّف«روشن»است .

وانجا که تیغ او کشد ازدهر انتقام — چرخ بلند بانگ بر آرد که حیدری

دریای فضل او چو شود موج زن بدهر — نوح نبی سزاست که گفتن شناوری

چون پا نهد بمنبر دین چرخ گویدش — شایان دست[1] حیدر و صدر پیمبری

خدّام آستان وی از کثرت جلال — عار آید ار کسیش بگوید که قیصری

با نه فلك بعربده خدّام درگهش — کاین قصر را زپردهٔ درگاه کمتری

پشتی دهر را بدم تیغ او فلك — گوید ز کجروی بره راست رهبری

یأجوج[2] فتنه حزم متینش چو دید گفت — ایّام را ز حادثه سدّ سکندری

آباء سبعه دید چو شخص ورا زشوق — گفتا که فخر دودهٔ این چارمادری

جز او هر آنکه دید بصدر نبی تنی — گویدش نیست موسی و گوساله‌زری

تیغش بگاه معرکه تیرش بوقت کین — کشان چو دید گفت نمودار محشری

زین‌سان بدفع دشمن دین بادافرهی — زین‌سان بقطع ملّت ابطال[3] کیفری

در بحر «کن» چو نور ورا دید عقل کلّ — گفتش که بر سفینهٔ ایجاد لنگری

ای آفتاب مشرق دین ای که زیبدت — روز نوال دست عطا چون برآوری

بر آستان هزار چو یحیی بیفکنی — در آستین هزار چو حاتم بپروری

وی شهریار کشور امکان سزد اگر — بر پشهٔ ضعیف ز الطاف بنگری

شهباز را بطعنه بگوید که بی‌تنی — سیمرغ را بسخره بخواند که بی‌پری

۱ـ «دست» بفتح، مسند

۲ـ دربارهٔ «یأجوج و مأجوج» (بروزن یعسوب) اقوال زیادی است شبیه به‌افسانه و خلاصه آنکه نوعی از خلقتند به‌اشکال عجیب و غریب و بنا به قرآن مجید قومی بوده‌اند منشأ فتنه و فساد که ذوالقرنین (یا اسکندر) برای جلوگیری ازانها سدّی ساخت (رك. سورهٔ ۱۸، آیه‌های ۹۸ـ۸۳ [بخصوص آیهٔ ۹۴]؛ معیار اللّغة، مادّهٔ «اج»؛ معجم البلدان یاقوت، «سدّ یأجوج و مأجوج»).

۳ـ «ابطال» بکسر، باطل آوردن و دروغ گفتن

در مزرع سخات که نه چرخ دانه‌ایست — روح‌الامین سزاست که گویی کدیوری[1]

نوح‌نبی را نه گر از لطف همدمی — خضر رسول را نه گر ازمهر یاوری

آن‌را زروی‌علم که گوید که ناجیی — وین را زرای صدق که گوید که رهبری

گر افتخار دودهٔ هاشم زاحمد است — بر دودمان فخر رسالت تو مفخری

دریای صنع کسی گهر آدم آورید — بحر وجود را نه اگر تو شناوری

تا آدمت برتبـــــه ولیّ خدائی — تا خاتمت ز دوده وصیّ پیمبری

درخاندان‌احمد و بردودمان فضل — سرور برای وروی‌چو خورشید واختری

روز نوال درگاه قتال ای ولیّ حق — چونان ولی‌نواز و چنان خصم‌اشکری[2]

که سینهٔ فگار ولی را چو مرهمی — که دیدهٔ خیال عدو را چو نشتری

گر مصدر جلال نبی بود مرتضی — فیض خدای را [illegible] افضال مظهری

ای خسروی که روح‌الامین میسزد اگر — گویی زفرط جاه که خدّام این‌دری

طبع‌ضعیف‌خواست‌شود مدحگر ترا — چون بنگر [illegible]

لب ازثنا بست ودعای تو خواست کرد — زیب صحیفه [illegible]

بادا مدام دشمن تو خوار درجهان — چندانکه تو بعالمیان شاه وسروری

احباب آستان تو منظور حق بود — چندانکه ازجلال تو منظورداوری

مرثیهٔ ابی‌عبدالله الحسین صلوات‌الله علیه

دی بامداد صبح کزین طشت واژگون

دیدم عیان بدهر روان است موج خون

اهل بشر بگیتی و خیل مَلَك بچرخ

از دست داده یکسره آرامش و سکون

۱ــ «کدیور» بروزن «ابی‌ذر»، برزگر و باغبان

۲ــ «خصم اشکر» بکسر همزه وفتح کاف، خصم‌شکن و خصم‌افکن

بنیان کفر شد بفلك از چهار حد وزشش جهات، رخنه در ارکان دین فتاد

چون بضعهٔ بتول بدید آن همه ستم
رو در مدینه گفت که یا سیّد امم

این شهریار بی‌صف و لشگر حسین تست
وین کشتهٔ پلارك[1] و خنجر حسین تست

این ماه بی کلف که برو گریه میکنند
چشم سپهر ...

این طایر حظایر[2] قدسی که از جفا
غلطد بخون خود چو کبوتر حسین تست

این پیکری که دوش تو بودیش متکا
کرده زخاك بالش و بستر حسین تست

این لنگر سفینهٔ ایمان که از عطش
درخون خویش گشته شناور حسین تست

این شمع پرفروغ که از تند باد ظلم
در روزگار گشته مکدّر حسین تست

پس روی در نجف بشه دین فغان گرفت
زان‌سان که لرزه در تن نه آسمان گرفت

کای شیر کردگار بیا و ستم ببین تیغ جفا کشیده بصید حرم ببین
جسمی که بود زیور آغوش مصطفی از ظلم کوفیانش بزیر قدم ببین

۱ـ «پلارك» و «بلارك» بفتح اوّل وسیم : شمشیر جوهردار
۲ـ «حظایر» جمع «حظیرة» است بروزن «کبیرة» بمعنی حاجز و حرم و ضریح و «حظیرة القدس» بمعنی بهشت است .

برنورسان نخل رسالت قضا نگر برنوبران باغ امامت قلم ببین

از رهروان راه ضلالت نشاط جو برپیروان شرع رسالت الم ببین

درقتلگاه بیسر وعریان فتاده زار سبط رسول وهادی خیل امم‌ببین

جمعی‌که‌بود اطلس‌نُه‌چرخشان‌حجاب مُحرم چو ز ایران دیار حرم ببین

این‌قصه‌چون‌بگفت وشراری زدل‌فروخت

کز تف[3] آن ملایك هفت آسمان بسوخت

وانگه[1] بچرخ شعبده‌خو ازسرملال گفتا حکایتی ز الم با زبان حال

کای بیحیای سفلهٔ دون پروردنی وی‌زینهاره‌خوار جفاکیش‌بدخصال

کی‌میسزد که زادهٔسفیان بتخت‌زر و اولادهٔ[2] رسول خدا در صف نعال

اینت وفای بی‌جهتی بایزید و شمر وینت جفای بی‌سببی بارسول و آل

ماه دیار کفر ز مهر تو در شرف مهر سپهر دین زجفای تو در وبال

از ظلم تو فتاده ابر خاك پیکری کش‌جبرئیل خاك قدم روفتی‌ببال

شد منفصل زتیغ اعادی سری زتن کز رتبه داشت باتن پیغمبراتّصال

چون شد ابر سنان سر فرزند مصطفی

خورشید را بچهره کسوف آمد از حیا

روزی‌که چرخ‌را بدل‌این‌فتنه درگرفت آفـاق شین مرتضوی را ز سرگرفت

از آه شعله بار یتیمان بی‌پـــــدر افلاك‌را شرار وزمین‌را شرر گرفت

هر تیغ‌وتیر کز کف‌وشست‌مخالفان گشتی‌جدا ومیل‌سوی وشور[3]وشر گرفت

۱ـ آنکه ـ ظ

۲ـ «اولاده» غلط نامشهوری‌است‌که در اینجا ودر بندهشتم(ص۵۳۱،س۱۱) بجای «اولاد» بکار برده شده است .

۳ـ سوی شور ـ ظ

آباء سبعه[1] در غم فرزند اینچنین کرد امّهات اربعه[2] را مطلقه سه بار[3]

ازصیدوحش پنجه کشیدند شیر وببر روزی که گشت زادهٔ شیرخدا شکار

چون شد زرخش جاه سپهدار دین نگون

از دیدهٔ سپهر روان گشت موج خون

کلك قضا بلوح قدر تا رقم نوشت برنام اهل بیت رسالت ستم نوشت

هرجا که بود درد وغمی خامهٔ قضا آورد و برصحیفهٔ اهل حرم نوشت

کتّاب روزگار چو زد خطّ ابتلا اوّل بنـام زادهٔ شـاه امم نوشت

هرجا که بود نوخطی از خاندان فضل منشیّ صنع دفتر اوپر زالم نوشت

نقش نشاط اهل حرم را قضا سترد خطّ جفای فخر امم را قلم نوشت

درهم چو گشت نامهٔ احوال شاه دین دست قضا صحیفهٔ گیتی بهم نوشت

طغرانویس دفتر ایجـاد زین ستم فهرست نُه کتاب فلك را ندم نوشت

تاتیر خصم را شه آفاق شد هـدف

برعرش شد شرار دل شحنـهٔ نجف

حسب الفرمایش صاحب معظّم مکرّم بزرگوار عموی مهربـانم میرزا عبدالله منشی باشی سرکار فخرالولاة اتمام پذیرفت ، ازدست حقیر فقیر کم استطاعت نصرالله ابن مرحوم مغفور مبرور آقا ابراهیم سنندجی یوم جمعه چهارم ماه رجب المرجب ۱۲۶۶ . یاعلی مدد .

مممم

۱ـ «آباء سبعه» عبارت از هفت ستارهٔ سیّاره است که « آباء علوی » نیز نامیده میشوند .

۲ـ مراد از «امّهات اربعه» عناصرچهارگانه است که امّهات سفلی میباشند

۳ـ «اطلاق» و «تطلیق» هردو بمعنی طلاق دادن است وسه طلاق نوعی از طلاق بائن است که پس از طلاق سیم زوج دیگر نمیتواند رجوع یا عقد کند مگر بعد از محلّل (رك. شرایع الاسلام ، ص۲۰۹) .

فهرست اسامی شعرای این تذکره

بترتیب الفبا

فهرست منابعی که در تصحیح و تحشیهٔ

این کتاب مورد استفاده شده است

با علامات اختصاری

۱✩ـ آنندراج[۱] = محمّدپادشاه متخلّص به«شاد»، «فرهنگ آنندراج»، تهران ، ۱۳۳۵ شمسی

۲ـ ابن‌الاثیر = شیخ‌الاسلام... المبارك بن‌محمّدبن محمّدالجوزی المعروف با بن‌الاثیر، «النّهایة فی‌غریب‌الحدیث» ، قاهره ، الطّبعة الاولی

۳ـ ابن‌خلّکان = شمس‌الدّین‌ابوالعبّاس‌احمد بن‌محمّد... بن‌خلّکان الشّافعی. «وفیات‌الاعیان وانباء ابناءالزّمان»، بولاف

٤ـ ابن‌القفطی = جمال‌الدّین... علیّ بن... یوسف‌القفطی، «اخبار العلماء باخبار الحکماء» ، مصر ، مطبعهٔ سعادت

۵ـ اسلام‌آنسیکلوپدیسی = دانشکدهٔ‌ادبیّات‌استانبول بااشتراك‌عدّه‌یی از خاورشناسان . « Islâm Ansiklopedisi » استانبول ، ۱۹۶۵ـ۱۹٤۱

۶ـ اعلام‌زرکلی = خیرالدّین الزّرکلی، «الأعلام» ، الطّبعةالثّانیة

۱ـ منابعی که در طرف راست شمارهٔ آنها علامت ستاره گذاشته شده است منابعی است که ازانها درنوع خود بیشتر استفاده شده است .

۷ـ اعلام‌الوری = امین‌الاسلام ابوعلی الفضل بن‌الحسن الطبرسی ، « اعلام‌الوری باعلام‌الهدی»، طهران،۱۳۳۸قمری

۸ـ اقرب‌الموارد = سعیدالخوری الشرتونی اللبنانی ، «اقرب‌الموارد فی‌فصح‌العربیة والشوارد»، بیروت،۱۸۹۳ـ۱۸۸۹

۹ـ البستان = الشیخ‌عبدالله‌البستانی، «البستان»، بیروت، ۱۹۲۷

۱۰ـ التفهیم = ابوریحان محمد بن‌احمد بیرونی، «التفهیم‌لاوائل صناعةالتنجیم» ، چاپ مجلس

۱۱ـ الفهرست = ابن‌الندیم ، «الفهرست» ، قاهره ، مطبعهٔ استقامت

۱۲☆ـ المنجد = لویس معلوف، «المنجد فی‌اللغة»، بیروت، ۱۹۵۶

۱۳☆ـ اندکس کاشغری = Besim Atalay, « Divanü Lûgat-it-Türk Dizini » (Endeks), Ankara, 1943

۱۴ـ اوقیانوس = ابوالکمال السید احمد عاصم ، « الاوقیانوس فی ترجمةالقاموس » ، چاپ ترکیه ، ۱۲۵۰

۱۵☆ـ اویغورسوزلوگو = Dr. Caferoglu Ahmet, « Uygur Sözlügü », استانبول ، ۱۹۳٤

۱۶☆ـ برهان‌جامع = محمد کریم بن مهدیقلی‌تبریزی، «برهان‌جامع»، تبریز، ۱۲۶۰ قمری

۱۷ـ برهان‌قاطع = محمدحسین بن خلف تبریزی، «برهان قاطع» ، باهتمام دکتر محمد معین

۱۸ـ تاج‌العروس = محب‌الدین‌ابوالفیض‌السیدمحمدمرتضی‌الحسینی... «تاج‌العروس‌من‌جواهرالقاموس»،مصر،الطبعةالاولی

✡۱۹ـ ترجمهٔ کاشغری = Besim Atalay , ‹ Divanü Lûgat-it - Türk Tercemesi› , Ankara, 1939

۲۰ـ حبیب‌السّیر = غیاث‌الدّین ... المدعوّ به خواندمیر، «حبیب‌السّیر فی‌افراد اخبار البشر»، جزء اوّل جلددوم، تهران، ۱۳۳۳ شمسی

۲۱ـ دائرةالمعارف وجدی = محمّد فرید وجدی، «دائرة معارف‌القرن الرّابع عشر (العشرین)»، الطّبعة الثّانیة

۲۲ـ دیوان‌حافظ = خواجه‌شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی، «دیوان اشعار»، باهتمام محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی

۲۳ـ دیوان‌خاقانی = خاقانی شروانی، «دیوان اشعار»، بکوشش‌دکتر ضیاءالدّین سجّادی

۲۴ـ زهرالآداب = الحصریّ القیروانی، «زهرالآداب»، الطّبعةالاولی

۲۵ـ سیرةابن‌هشام = ابومحمّدعبدالملک‌بن‌هشام، «سیرةالنّبیّ»، قاهره، بتصحیح وحواشی محمّد محیی‌الدّین عبدالحمید

۲۶ـ شرایع‌الاسلام = ابوالقاسم نجم‌الدّین جعفر بن‌الحسن ... الحلّی، شرائع‌الاسلام»، چاپ گراوری خطّ عبدالرّحیم

✡۲۷ـ صحاح‌جوهری = ابونصر اسمعیل‌بن‌حمّادالجوهری، «صحاح‌اللّغة»، چاپ سنگی ایران، ۱۲۷۰ قمری

۲۸ـ علم‌الفلک = الاستاذ سنیور کرلو نلینو، «علم‌الفلک»، طبع‌روما، ۱۹۱۱

۲۹ـ غیاث‌اللّغات = غیاث‌الدّین محمّد ... رامپوری، «غیاث‌اللّغات»، بکوشش محمّد دبیر سیاقی

۳۰ـ فرهنگ آبادیهای ایران = دکتر لطف‌الله مفخّم پایان، «فرهنگ آبادیهای ایران»، تهران، ۱۳۳۹ شمسی

۳۱ـ فرهنگ انجمن‌آرای ناصری = رضاقلی‌خان هدایت، «فرهنگ انجمن‌آرای ناصری»، طهران، ۱۲۸۸ قمری

۳۲☆ـ فرهنگ جغرافیائی ایران = سرتیپ حسین‌علی رزم‌آرا، «فرهنگ جغرافیائی ایران»، از انتشارات دایرهٔ جغرافیائی ستاد آرتش

۳۳ـ فرهنگ رشیدی = ملاّ عبدالرّشید تتوی، «فرهنگ رشیدی»، کلکته، ۱۸۷۲

۳۴ـ فرهنگ نظام = سیّد محمّدعلی داعی‌الاسلام، «فرهنگ نظام»، حیدرآباد دکن

۳۵☆ـ فرهنگ نفیسی = دکتر علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطبّا)، «فرهنگ نفیسی»، تهران، ۱۳۳۴ـ۱۳۱۷ شمسی

۳۶☆ـ فیّومی = احمدبن محمّدبن‌علی المقری الفیّومی، «المصباح المنیر فی غریب الشّرح الکبیر»، مصر، ۱۳۱۳ قمری

۳۷☆ـ قاموس‌الاعلام = شمس‌الدّین سامی، «قاموس‌الاعلام»، استانبول، ۱۳۱۶ـ۱۳۰۶

۳۸ـ قاموس‌المحیط = ابوطاهر مجدالدّین محمّدبن یعقوب...الفیروزآبادی، «القاموس‌المحیط»، طهران، ۱۲۷۱ قمری

✿۳۹ـ قرآن مجید = القرآن الحکیم مع ترجمه وتفسیر موضح القرآن از شاه عبدالقادر صاحب ، لاهور

✿۴۰ـ قصص الانبیای نیسابوری = ابواسحق ابراهیم بن منصور بن خلف النّیسابوری، «قصص الانبیاء»، تهران، ۱۳۴۰ شمسی

۴۱ـ کتاب الاغانی = ابوالفرج علیّ بن الحسین الاصبهانی، «کتاب الاغانی»، الجزء الخامس عشر ، قاهره ، ۱۳۷۹

✿۴۲ـ کشف الآیات = محمّد فارس برکات ، «المرشد الی آیات القرآن الکریم وکلماته» ، دمشق، ۱۳۷۷

۴۳ـ لسان العرب = ابن منظور ، «لسان العرب» ، بیروت ، ۱۳۷۵

۴۴ـ لغت جغتائی شیخ سلیمان = شیخ سلیمان افندی اوزبکی البخاری، «لغت جغتای وترکی عثمانی» ، استانبول: ۱۲۹۸ قمری

۴۵ـ لغت زنکر = Juls Théodore Zenker , « Dictionnaire Turc-Arabe-Persan », Leipzig, 1866

✿۴۶ـ لغتنامه = دهخدا ، «لغتنامه» ، تهران ، چاپ اوّل

۴۷ـ مجمع الامثال میدانی = ابوالفضل احمد المیدانی، «مجمع الامثال»، چاپ سنگی طهران ، ۱۲۹۰ قمری

۴۸ـ مدار الأفاضل = الله داد فیضی سرهندی، « مدار الافاضل » ، مجلّد اوّل، لاهور ، ۱۳۳۷ شمسی

۴۹ـ معجم البلدان یاقوت = الشیخ الامام... یاقوت بن عبدالله الحمویّ الرّومیّ البغدادیّ ، « معجم البلدان»، طبع لیپزیگ

✿۵۰ـ معیار اللّغة = محمّدعلیّ بن محمّدصادق الشّیرازی، «معیار اللّغة»، چاپ سنگی ایران ، ۱۳۱۱ـ۱۳۱۶ قمری

۵۱ـ مفردات = الرّاغب الاصفهانی، «المفردات فی غریب القرآن»، قاهره، مطبعهٔ خیریّه (درحاشیهٔ نهایة ابن الاثیر)

۵۲ـ ناسخ التّواریخ = میرزا محمّدتقی لسان الملک مستوفی دیوان، «ناسخ التّواریخ»، جلد اوّل از کتاب دوم، طهران، دارالطّباعهٔ آقا میرمحمّدباقر طهرانی

۵۳ـ نگارستان دارا = عبدالرّزّاق دنبلی متخلّص به «مفتون»، «نگارستان دارا»، تبریز، ۱۳۴۲ شمسی

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۱	سر بر	بر سر
۴۹	۱۶	مَنْ اَقْتَدی	مَن اَقْتَدی
۱۰۵	پاورقی شماره ۲	به آخر این پاورقی اضافه شود: یا به آیهٔ ۳۰ از سورهٔ ۲۸ (فَلمّا اتاها نودی ... اَن یا موسی انّی اناالله ربّ العالمین).	
۲۳۰	پاورقی شماره ۴	) وجاؤا	وجاؤا
۲۵۱	۱۲	دساس	دسّاس
۳۹۰	پاورقی	می شاطی	من شاطی
۴۹۰	۱۳	ژرلیده ای	ژولیده ای
۵۱۶	۳	بوسته	پیوسته

سلسلهٔ نشر تذکره‌ها

بکوشش

دکتر ع. خیامپور

پنج‌شماره از این سلسله توسط مصحّح نشر شده‌است

۱ ــ «**مجمع‌الخواص**» تألیف صادقی‌افشار متوفّی‌بسال۱۰۱۸ هجری‌بترکی جغتایی و ترجمهٔ‌آن بزبان فارسی از طرف ناشر، حاوی شرح‌حال ۳۳۳تن ازشعرای قرن دهم در۳۲۷ صفحه ـ تبریز، ۱۳۲۷شمسی ۶۰ ریال

۲ــ «**نگارستان دارا**» تألیف عبدالرّزّاق دنبلی متخلّص به «مفتون» متوفّی درسال ۱۲۴۳ هجری، جلد اوّل، حاوی شرح‌حال ۲۱۲ تن ازشعرای، قرن دوازدهم و سیزدهم در۳۱۴ صفحه ـ تبریز ، تیرماه ۱۳۴۲ ۱۸۰ ریال

۳ــ ملخّص « **ریاض‌الوفاق** » تألیف ذوالفقار علی متخلّص به « **مست** » در سال ۱۲۲۹ هجری و تلخیص دکتر ع. خیّامپور، حاوی شرح‌حال ۱۱۵تن ازشعرای فارسی‌سرای معاصر مؤلّف درکلکته و بنارس در۱۳۰ صفحه ـ تبریز، تیرماه ۱۳۴۳ ۸۰ ریال

۴ــ « **تذکرهٔ اختر** » تألیف احمدگرجی متخلّص به «اختر» متوفّی درسال ۱۲۳۲هجری، جلد اوّل، حاوی شرح‌حال ۱۲۸تن ازشعرای قرن‌دوازدهم وسیزدهم، در ۲۶۲ صفحه ـ تبریز، شهریورماه ۱۳۴۲ ۱۵۰ ریال

۵ــ « **مصطبهٔ خراب** » تألیف احمد قاجار مشهور به « هلاکو » و متخلّص به «خراب» درسال۱۲۵۸ تا۱۲۶۳هجری‌قمری، حاوی شرح‌حال ۳۹۹تن ازشعرای عهد فتحعلی شاه ، در۲۸۰ صفحه ـ تبریز، اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۴ ۱۷۰ ریال

۶ــ « **حدیقهٔ امان‌اللّهی** » تألیف میرزاعبدالله سنندجی متخلّص به«رونق» در سال ۱۲۶۵ هجری قمری ، حاوی شرح‌حال ۴۳تن از شعرای کردستان در قرن سیزدهم ، در۵۴۲ صفحه ـ تبریز، آذرماه ۱۳۴۴ . ۲۲۰ ریال

(از انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران)